

# شرق بهشت

از :

جان اشتاین بک

ترجمه

دکتر بهرام مقدادی

شرق بهشت  
مؤلف: جان اشتاین بك  
ترجمه: دکتر بهرام مقدادی  
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
چاپ اول ۱۳۶۲  
انتشارات یامداد  
چاپ گیلان  
جلد دوم

# بخش سوم



# فصل بیست و سوم

## ۱

افراد خانوادگی هامیلتون مردمی حساس و عصبی بودند و بعضی از آن‌ها زود از کوره در می‌رفتند. این جور خانواده‌ها در دنیا نادر نیستند.

ساموئل در بین دخترانش او را از همه دوست داشت. همچنان که کودکشی عاشق شیرینی است او را هم در بچگی تشنه یادگیری بود. او را و پدرش سر یادگیری با هم تباہی می‌کردند. کتاب‌های سری را کرایه می‌کردند و می‌خواندند و اسرار آن‌ها را در پنهانی برای یکدیگر می‌گفتند.

از میان همه ی بچه ها او نا درون گرانر بود. کمتر می خندید. در جوانی با مرد چشم و ابر و مشکى ازدواج کرد. مردى که انگشتانش همیشه آغشته به مواد شیمیایی از جمله نترات نقره بود. او یکى از کسانی بود که در فقر زندگى می کنند و در نتیجه همواره انسان های جستجوگرى هستند. به عکاسى علاقمند بود و عقیده داشت دنیای خارج را می شود به کاغذ منتقل کرد. البته نه فقط به صورت سیاه و سفید بلکه به رنگ هایى که برای چشم انسان قابل رویت باشد.

ناش اندرسن بود و استعدادى در برقرارى ارتباطات نداشت. مثل همه ی نكسنین ها از تفكر درباره ی امور خوش نمى آمد. روش استقرائى را دوست نداشت. مثل كسى كه به قله كوهى رسیده باشد قدم به قدم جلو مى رفت. به علت واهمه اى كه از خانواده هامیلتون داشت آن ها را خوارمى انگاشت، چون همه ی آن ها بلندپرواز بودند و گاهى اوقات هم سرشان به سختى به سنگ مى خورد.

سراندرسن هیچ گاه به سنگ نخورد چون بلندپروازى نداشت. آهسته گام بر مى داشت، كم كم به جلو مى رفت، و سرانجام آن چه مى خواست به دست مى آورد. و آن هم فیلم رنگى بود. شاید به این دلیل با او نا ازدواج کرد كه اودختر شوخ طبعى نبود؛ در نتیجه از این راه قوت قلب پیدا مى كرد. و چون از خانواده اش مى ترسید و خجالت مى كشید، او را به شمال در نزدیكى های اورگان برد. این محل سرسبز و پرت بود. باشیشه ها و كاغذ عكاسى زندگى ساده اى برای خود

فراهم کرده بود.

اونا نامه‌های سرد و بسی مزه‌ای برای خانوادهاش می‌نوشت . می‌نوشت که حالش خوب است و امیدوار است حال خانوادهاش هم خوب باشد. شوهرش هم دارد به کشفیاتش نزدیک می‌شود. بعد مرد و جنازه‌اش را به شهرش فرستادند.

من هیچ گاه اونا را نمی‌شناختم. قبل از این که یادم بیاید مرده بود ولی سال‌ها بعد جورج هامیلتون در حالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود و صدایش گرفته بود چیزهایی درباره‌اش به من گفت.

گفت . «اونامنه مالی دختر خوشگلی نبود ولی دست و پا‌های قشنگی داشت . میچ پاهاش مننه علف باریک بود و مننه علف حرکت می‌کرد. انگشتانش باریک و ناخنانش کوچیک و شبیه بادوم بود. پوستش هم خیلی قشنگ، شفاف و براق بود.

«مننه همه‌مون خنده‌رو و بازیگوش نبود . باهمه فرق داشت . بیشتر کوش میداد. ووقتی کتابی می‌خوند صورتنش شبیه صورت کسی می‌شد که داره به موسیقی کوش میده. ووقتی ما ازش سوالی می‌کردیم اکه جوابی داشت میداد - ولی مننه ما با گفتن (ممکنه) و (امکان داره) به حرفاش شاخ و برگ می‌داد . ما همیشه مزخرف زیاد می‌گفتیم. اونا دختر پاک و ساده‌ای بود.»

بعد جورج افزود. «اونا رو به‌خونه آوردن. ناخنانش شکسته بود و انگشتانش ترك برداشته بودن و پا‌های قشنگش - مدتی نتوانست به

سخنانش ادامه دهد و بعد در حالی که به سختی خودش را کنترل می کرد گفت، «ریگه و خار پاهاشو زخم کرده بودن. مدتی بود که باپاهای قشنگش پابرهنه راه رفته بود. و پوستش خشک و پلاسیده شده بود.

«ما فکر کردیم اتفاقی افتاده. با این همه مواد شیمیایی که دور و ورش بود می بایست اتفاقی افتاده باشه.»

ولی ساموئل با خود می اندیشید که هیچ حادثه ای در کار نبوده بلکه رنج و اندوه کارش را ساخته است.

مرگ او را مانند زلزله ای خفیفی ساموئل را تکان داد. چیزی نگفت، فقط روی صندلی نشست و خودش را تکان داد و احساس می کرد در اثر غفلتش این اتفاق افتاده است.

و حالا دیگر آن توانایی سابق را نداشت که به جنگ زماه برود بلکه کم کم آثار پیری در چهره اش نمودار شد. پوست صورتش چین خورد و چشمانش فروغ سابق را از دست داد و شانه هایش کمی خمیده شد. لیزا باید برفتن حادثه توانست مصیبت را تحمل کند؛ او کسی نبود که به این دنیا اعتماد داشته باشد. ولی ساموئل که ظاهراً می خندید و با خنده هایش غم روزگار را پنهان می کرد، با مرگ او را کمرش شکست و یک مرتبه پیر شد.

بچه های دیگرش همه کار و کاسبی داشتند. جورج در شرکت بیمه بود. ویل روز بروز پول دارتر می شد. جوبه شرق آمریکا رفته



بود و داشت در کار تبلیغات که آن روزها هنوز مرسوم نبود برای خودش راهی باز می کرد. اگر هم جو نقصی داشت در این رشته جدید نقص هایش به کمکش آمدند و حتی مفید هم واقع شدند. دریافت که می تواند از خیال بافی هایش در کار تبلیغات استفاده کند. و همین طور هم شد چون جو در رشته جدیدی معروف شده بود.

جز دسی، همه ی دخترها شوهر کردند، و او هم خیاط خانه ی پرروقی در شهر سالیانس داشت. فقط نام هنوز بی کار بود. ساموئل به آدام تراسک گفته بود که نام می خواهد شهرت پیدا کند. و پدر می توانست این کشش را در فرزند خود ببیند و مشاهده کند او چگونه پیش می رود و عقب نشینی می کند، چون همین حالت در خودش هم وجود داشت.

نام نه ملازمت پدرش را داشت و نه قیافه خوش تر کیش را. ولی وقتی شخص نزدیکش میرفت می توانست قدرت و خون گرمی و درستی را در او ببیند. وزیر پوشش این صفات حالت گوشه گیری او را می شد کشف کرد. می توانست مثل پدرش شاد و خندان باشد ولی ناکهان در وسط شادی مثل ویلونی که سیمش را بریده باشند از خوشی باز می ایستاد و می شد دید چگونه در تاریکی ابهام درونی خود فرو می رود.

کندم کون و پوست صورتش در اثر آفتابزدگی به رنگ قرمز تند درآمده بود؛ انگار از نژاد اسکاندیناوی یا آلمانی بود. موی سر

وریش و سبیلش هم به رنگ قرمز تند بود و چشمان آبی اش می درخشید. پر قدرت و چهارشانه ولی دارای پاهای لاغر بود. می توانست با هر کسی پیاده روی و اسب سواری کند و بدود ولی هیچ گاه با کسی مسابقه نمی داد. ویل و جورج که قمار باز بودند اغلب می کوشیدند برادرشان را وسوسه کنند تا سود و زیان این کار را ببیند.

تام می گفت. «من چند بار این کارو کردم ولی خوش نیومد. اصلا نمی دونم چرا مردم سر این کار با هم رقابت می کنن. وقتی می برم احساس پیروزی بهم دست نمیده و وقتی ام می بازم ناراحت نمیشم. موقعی که آدم این چنین احساسی نداشته باشه قمار کردن بی فایده است. آدم از این راه پول در نمی آره، این که مسله، و این کار نه باعث تولد میشه و نه مرگ، نه شادی و نه غم - پس کار بیهوده ایه. اگه از کردن این کار احساسی - چه خوب یا چه بد بهم دست میداد این کارو می کردم.»

ویل از این حرف ها چیزی سر در نمی آورد. تمام زندگی اش صرف رقابت شده بود و از راه قمار روزگار می گذراند. او تام را دوست داشت و می کوشید چیزهایی که به نظرش خوب می رسید به برادرش بدهد. تام را در کارهای تجارت شرکت میداد و می کوشید لذت خرید و فروش را در او ایجاد کند، و به او یاد بدهد چگونه سردیگران را کلاه بگذارد و به آن ها دروغ بگوید و زرنگی کند.

تام همیشه با حالت کجی به مزرعه بر می گشت و این احساس را داشت

که چیزی از اوضاع سر دریا آورده است. احساس می کرد در این نوع کارهای رقابت آمیز باید شرکت کند و لذت ببرد ولی کسی نبود که خودش را گول بزند.

ساموئل می گفت تام همیشه زیاده روی می کند، چه در مورد غذا و چه در مورد زن. و ساموئل عاقل بود ولی به نظر من فقط يك جنبه از شخصیت تام را می شناخت. شاید بچه ها تام را بهتر می شناختند. آن چه در مورد او گفته ام از ذهنم بازگو شده و قدری هم با حدس و گمان آمیخته شده است. چه کسی می داند هر چه من گفته ام درست باشد؟

مادر سالی ناس زندگی می کردیم و وقتی تام وارد می شد خبردار می شدیم - به نظرم او همیشه شب های آمد - برای این که زیر بالش من و ماری همیشه بسته های آدامس پیدا می شد. در آن روزها آدامس مثل پول ارزش داشت. ماهها نمی آمد، ولی هر روز صبح به محض این که بیدار می شدیم زیر بالش های مان را واری می کردیم. من هنوز هم این کار را می کنم و حالا سالهاست که زیر بالشم آدامس پیدا نمی شود.

خواهرم ماری از دختر بودن خوش نمی آمد و بدبختی اش این بود که نمی توانست به آن عادت کند. او هم ورزشکار بود، هم انواع بازی ها را می دانست و دختر بودن مانع این کارها می شد. البته مدت ها قبل از این که به دختر بودن خود واقف شود در این کارها

شرکت می کرد.

اگر تصور کنیم که در يك جای بدنام ، مثلا در زیر بغل، دگمه ای بود که اگر آن را فشار می دادیم پرواز می کردیم، ماری هم به همین گونه هر وقت دلش می خواست به طور سحر آمیزی تبدیل به پسر كوچك سر سختی می شد. اگر شب به همان وضع سحر آمیز ، با زانوهای خم شده، سر در زاویه خاص، انگشت ها در لای همدیگر فرو رفته می خوابید، صبح تبدیل به پسر ی می شد. هر شب سعی می کرد که به همان وضعیت بخوابد ولی همیشه میسر نبود. گاهی اوقات هم من به او کمک می کردم که انگشتانش را لای یکدیگر بگذارد.

کم کم داشت مأیوس می شد تا این که يك روز صبح زیر بالشت آدامس پیدا کرد. هر کدام از ما کاغذ آدامس را باز کردیم و موقرانه شروع به جویدن آن کردیم؛ آدامس نعمایی بود ، و فکر نمی کنم تا کنون چیزی به آن خوشمزه گی درست شده باشد.

ماری داشت جوراب بلند سیاه راه را هتس را می پوشید که نفس راحتی کشید و گفت، «البته».

من پرسیدم. «البته که چی؟»

او گفت. «دایی تام» و با صدای بلند به جویدن آدامس ادامه داد.

من پرسیدم. «دایی تام که چی؟»

«اون می دونه آدم چطوری می تونه پسر بشه.»

برای او همه چیز همان طور ساده بود. نمی دادم چرا خودم قبلاً به فکرش بیفتاده بودم.

مادر در آشپزخانه به کار دختر کوچک داماد کی که تازه خدمتکار ما شده بود نظارت می کرد. ما چندین کلفت داشتیم. خانواده های تازه وارد کشاورز داماد کی دختران خود را برای خدمتکاری پیش خانواده های آمریکایی می فرستادند تا نه تنها زبان انگلیسی بلکه آشپزی و طرز چیدن میز و آداب دانی و سایر کارهای ظریفی که در خانواده های طبقه بالای شهر سالیانس می شوم بود را هم یاد بگیرند. این دخترها بعد از دوسه سال کار کردن با حقوق دوازده دلار در ماه همسران برانده ای برای پسرهای آمریکایی می شدند. آن ها نه تنها آداب آمریکایی را یاد گرفته بودند بلکه می توانستند در مزرعه مثل اسب کار کنند. امروزه برخی از اشرافی ترین خانواده های سالیانس از فرزندان این ها هستند.

ماتیلده موبور در آشپزخانه بود و مادر هم مثل مرغی که غدغد می کند دائم به او دستور میداد.

«ما تا کجایان وارد شدیم. «اون بیدار شده؟»

مادر گفت. «ساکت باشین! دیشب دیر اومد. بذارین بخوابه.» ولی از روشویی اتاق خواب عقبی صدای آب می آمد، و ما می دانستیم که او بیدار شده است. مثل گربه پشت در اتاقش قوز کردیم و منتظر بودیم تا بیرون بیاید.

اول کمی از هم خجالت می کشیدیم. فکر می کنم دایی تام هم مثل خودمان خجالتی بود. من فکر می کردم او هر آن ازاناق بیرون میآید و ما را به هوا بلند می کند ، ولی در عوض رفتارش با ما خیلی رسمی بود.

«دایی تام، از آدامت متشکریم.»

«خوشحالم که خوشتون اومد.»

«فکر می کنین حالا که شما اومدین امشب خوراک صدف

بخوریم؟»

«آره، سعی می کنیم، البته که مادرتون اجازه بده.»

ما به اتفاق نشیمن رقیم و در آن جا نشستیم . صدای مادر از

آشپزخانه می آمد، « بچه ها، اونو راحت بذارین.»

او بلند بلند گفت . «اولی، اونا باهام کاری ندارن.»

مادر اتاق نشیمن به شکل مثلثی نشستیم. صورت تام خیلی تیره

و چشمانش خیلی آبی بود . ما لباس های خوب پوشیده بودیم ولی او

هیچ وقت لباس خوب نمی پوشید. از این جهت با پدرش فرق داشت .

سبیل قرمزش هیچ وقت مرتب نبود و موهایش شاه نکرده و دست هایش

در اثر کار کردن زخمخ شده بود.

ماری گفت، «دایی تام، چطور آدم پسر میشه؟»

«چطور؟ چرا، ماری، تو که مته پسر اهستی.»

«له، منظورم این نیس. می‌خوام بدویم چطوری می‌تونم واقعاً

پسر بشم؟»

تام اندیشمندانه به او نگاه کرد و گفت: «تو؟»

ماری شروع به حرف زدن کرد. «دایی تام، من نمی‌خوام دختر

باشم. من می‌خوام پسر باشم. به دختر همش عروسک بازی می‌کنه.

من نمی‌خوام دختر باشم. نمی‌خوام.» و اشک در چشمانش حلقه زد.

تام به دست‌هایش نگاه کرد و با ناخن شکسته‌اش کمی پینه‌کند.

به نظر می‌خواست چیز قشنگی بگوید. دوست داشت مثل پدرش

حرف‌های شیرین و قشنگ و هیجان‌انگیز بزند. «نمی‌خوام تو پسر

بشی.»

«چرا نه؟»

«می‌خوام دختر باشی.»

در ذهن ماری بت شکسته شد. «منظورم اون اینه که از دخترا

خوشتون می‌آد؟»

«آره، ماری، من از دخترا خیلی خوشم می‌آد.»

ماری نگاه تنفرآمیزی کرد. اگر گفته‌ی تام صحت داشت،

پس تام احمق بود. ماری بالحنی که حاکی از این بود دیگر نمی‌خواهد

از این حرف‌ها بشنود گفت: «بسیار خب، ولی می‌خوام بدویم چطوری

می‌تونم پسر بشم؟»

حواس تام جمع بود. می‌دانست که ارزشش در نظر ماری پایین

آمده است و او می‌خواست ماری‌دوستش بدارد و تحسینش کند. ضمناً در درون تام حقیقتی وجود داشت که به دروغ‌پس‌دازی‌ها بال و پر نمی‌داد. به موهای ماری نگاه کرد. موهایش آن قدر روشن بود که به سفیدی میزد. ماری موهایش را محکم بافته بود که تولید مزاحمت نکند، و چون هنگام بازی با تیل‌ها دستش را با مویش پاک می‌کرد، انتهای کیس بافته شده‌اش کشیف بود. تام به چشمان سرد و خصومت آمیزش نگاه کرد.

«فکر نمی‌کنم تو واقعاً دلت بخواد عوض بشی.»

«چرا، دلم می‌خواد عوض بشم.»

تام اشتباه می‌کرد. ماری واقعاً می‌خواست عوض شود. تام گفت، «خب، این کار غیرممکنه. و به روزی خوشحال میشی که غیرممکن بوده.»

ماری گفت، «خوشحال نمیشم.» بعد رو به من کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت. «اون که نمی‌دونه!»

تام خود را عقب کشید و من از توهینی که به او شده بود لرزیدم. ماری خشن‌تر و پرروتر از سایر بچه‌ها بود. برای همین همیشه در تیل بازی برنده می‌شد.

تام با ناراحتی گفت. «دا که مادرت میگه اشکالی نداره امشب خوراک صدف می‌خوریم.»

ماری گفت. «من از این غذا خوشم نمی‌آد.» بعد به اتاق خوابان رفت.



ودر را محکم به هم زد.

تام نگاه تأسف باری کرد و گفت. «دختر خوییه.»

حالامادواتنها شده بودیم ومن احساس می کردم که باید جبران ناراحتی هایی را که ماری ایجاد کرده بود بکنم. گفتم. «من از خوراك صدف خوشم می آید.»

«می دونم. ماری هم خوشش می آید.»

«دایی تام، هیچ راهی وجود نداره که اون پسر بشه؟»

تام با حالت اندوهناکی جواب داد. «نه، فکر نمی کنم. اگه راهی وجود داشت بهش می گفتم.»

«اون یکی از بهترین تیله اندازهای محله مونه.»

تام آهی کشید و دوباره به دست هایش نگاه کرد. من شکست را در سیمایش می دیدم و سخت برایش متأسف بودم. بعد رفتم و چوب پنبه ای که تویش را خالی کرده بودم و دورش را سنجاق زده بودم آوردم و گفتم. «دایی تام، می خوای این قفس مگسو بهت بدم؟»

او واقعاً آقا بود. گفت. «می خوای اونو بدی به من؟»

«آره. می دونی چه جور می کار می کنه. یه سنجاقو می کنی تا

مگس وارد بشه، بعد که وارد شد اون تو می شینه و وزوز می کنه.»

«خیلی از این خوشم می آید. جان، متشکرم که اینو بهم دادی.»

تمام روز با چاقوی تیز و کوچك جیبی اش باتکه چوبی و رفت، و وقتی از مدرسه برگشته بودیم روی چوب صورت کوچکی را با چاقو کنده

بود. چشم‌ها و گوش‌ها و لب‌های این صورتك حرکت می‌کردند و چوب‌های کوچکی آن‌ها را در داخل سر تو خالی به هم وصل می‌کردند. در زیر کردن سوراخی قرار داشت که به وسیله چوب پنبه آن را پر کرده بود. داین خیلی جالب بود. يك مگس می‌گرفتیم و از سوراخ داخل می‌کردیم و با چوب پنبه در آن را محکم می‌کردیم. و ناگهان سر آدمك مثل سريك انسان زنده می‌شد. همان‌طور که مگس دیوانه وار روی چوب‌ها راه میرفت چشم‌ها به حرکت در می‌آمدند و لب‌ها سخن می‌گفتند و گوش‌ها تکان می‌خوردند. حتی ماری هم کمی او را بخشید، ولی تاموقعی که دختر بودنش را پذیرفت به او اطمینانی نداشت و آن موقع هم خیلی دیر شده بود. او آن آدمك را فقط به من نداد بلکه به هر دو تنایمان داد. هنوز هم آن آدمك را داریم و هنوز هم کار می‌کند.

گاهی اوقات با نام به ماهی گیری میرفتم. قبل از طلوع آفتاب بادرشکه به فرمون بيك می‌رفتیم و وقتی که نزديك کوه‌ها می‌رسیدیم ستاره‌ها دیگر در آسمان نبودند و خورشید کاملاً دمیده بود. یادم می‌آید هنگام سواری گوش و گونه‌ام را به کت تام می‌چسباندم. و یادم می‌آید که دستش را روی شالهام می‌گذاشت و گاهی با زویم را نوازش میداد. بالاخره زیر يك درخت بلوط توقف می‌کردیم و ما لبند اسب را با زو می‌کردیم، و می‌گذاشتیم کنار نهر آب بخورد و بعد افسارش را به پشت درشکه می‌بستیم.

به خاطر نمی آورم که نام حرفی زده باشد. حالا که درباره اش فکر می کنم، صدایش یا واژه هایی که به کار می برد به نظر نمی رسد. پدر بزرگم هم یادم می آید، ولی وقتی درباره ی نام فکر می کنم چیزی جز سکوت در خاطره ام نقش نمی بندد. شاید اوصلا حرف نمیزد. نام طناب قرقره و خلاصه وسایل ماهی گیری جالبی داشت ولی برایش مهم نبود که ماهی بگیرد یا نه. نیازی نداشت که بر حیوانات پیروز شود.

سرخس هایی را که زیر آبشارهای کوچک می روئیدند به یاد می آورم. وقتی قطرات کوچک آب به آن ها می خورد به حرکت در می آمدند. بوی تپه ها، آزالیا های وحشی و راسویی که در فاصله ی دور بود و بوی خوش باقلای مصری و عرق اسب به یاد می آید. پر واز لاشخورها در آسمان و نگاه نام که به آن ها دوخته شده بود به یاد می آید ولی نمی توانم به خاطر بی آورم او چیزی درباره شان گفته باشد. یادم می آید چگونه طعمه را نگاه می داشتم تا نام طناب را دور قلاب کره بزنند. بوی سرخس های له شده در سبد ماهی گیری و بوی خوش ماهی قزل آلا که در کناره سرسبز رودخانه افتاده بود را به خاطر می آورم. و سرانجام یادم می آید که به درشکه بر می گشتیم و در کیسه چرمی جومی ریختیم و آن را به سر اسب می بستیم و طناب آن راپشت. گوش هایش قلاب می کردیم. و یادم نمی آید که او حرفی زده باشد؛ فقط در خاطره ام صورت گندم کون و سیمای ساکتش نقش بسته است.

تام می‌دانست که زیاد خوش قیافه نیست . پدرش خوش قیافه و باهوش، و مادرش کوتاه قد و از خود راضی بود. هر يك از برادرها و خواهرانش یا خوش قیافه یا باهوش و یا پولدار بودند. تام همه شان را با تمام وجودش دوست داشت. به کوهنوردی علاقه داشت و جوانی شجاع بود، اگرچه گاهی اوقات بزدلی مانع شجاعتش می‌شد.

ساموئل می‌گفت تام با بزرگی و عظمت دست و پنجه نرم می‌کند و دارد تصمیم می‌گیرد که آیا می‌تواند مسئولیت بزرگ بودن را تحمل کند یا نه. ساموئل پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست استعداد خشونت در او وجود دارد و از این بیمناک بود، چون ساموئل خودش مزدآرامی بود و هیچ گاه از مرز خود پافراش نمی‌گذاشت - حتی وقتی با مشت به سر و روی آدام تراسک می‌کوفت در او خشونت وجود نداشت. و ساموئل کتاب‌هایی را که به خانه می‌آوردند - و بعضی از آن‌ها مخفیانه آورده می‌شد - می‌خواند و چنان سرمست افکار و عقاید نویسندگان آن کتاب‌ها می‌شد که گویی در آسمان‌ها پرواز می‌کند. ولی وقتی تام کتاب را می‌خواند به افکار نویسندگان نقب می‌زد و با خواندن آن‌ها شخصیتش دگرگون می‌شد.

خشونت و کم‌رویی از ویژگی‌های تام بود. از طرفی به زن نیاز داشت و از طرف دیگر فکر نمی‌کرد که شایسته يك زن باشد. مدت زیادی در عزوبت زندگی می‌کرد، و بعد سوار قطار می‌شد و به سافرانیسکو میرفت و عیاشی می‌کرد و سپس آهسته به مزرعه

برمی گشت و احساس می کرد ضعیف و ارضا نشده و نالایق است و با کار کردن خود را تنبیه می کرد و زمین بی فایده را شخم میزد و می کاشت، آن قدر چوب محکم بلوط را می برید تا پشتش درد می گرفت و بازوانش خسته می شد.

نام چیزهایی از پدرش به ارث برده بود. مثلاً مخفیانه برای خودش شعر می گفت و در آن روز کاران لازم بود که شعر مخفیانه گفته شود. شاعران ارزشی نداشتند و در غرب آمریکا با نظر تحقیر به آن ها نگرسته می شد. شعر نشانه ضعف، تبهکنی و فساد بود. اگر کسی آن را می خواند برایش سوت می کشیدند. کسی هم که شعر می گفت مطرود جامعه می شد. شعر کفتن کتاه بود. هیچ کس نمی دانست آیا شعر نام خوب است یا نیست، چون او شعرهایش را فقط به یک نفر نشان میداد، و قبل از هر که همه شان را سوزاند. از خاکستر شعرهایش در بخاری می شد گفت خیلی شعر گفته است.

تمام از تمام افراد خانواده دسی را بیش از هر کس دیگر دوست داشت. او دختر سرزنده ای بود. برای هر چیز کوچکی می خندید. مغازه اش در سالیناس تگ بود. در آن جازن ها حکمرانی می کردند، و بنابراین تمام مقررات، و ترس هایی که باعث به وجود آمدن آن مقررات بودند شکسته می شد. در آن مغازه به روی مردان بسته بود. خلوت گاهی بود که زن ها می توانستند به آن پناه بیاورند. و تمام خصلت های خود را در آن جابروزی دهند و لاابالی، از خود راضی، راستگو،

مرموز و خلاصه هر طور دلشان می خواست باشند . گریست هایی که در مغازه اش فروخته می شد خریداران زیادی داشت و زن هایی که از آن استفاده می کردند خوش پوش ترین زنان آن روزگار بودند . مشتریان در مغازه سر و صدای زیادی به راه می انداختند، می خندیدند و صدای قهقهه شان بلند می شد .

مردان از پشت در بسته صدای قهقهه شان را می شنیدند و تعجب می کردند و با خود می گفتند این زن ها چقدر از عالم بی خبرند که تا حدی هم درست بود.

می توانم دسی را مجسم کنم، عینک طلایی اش مرتباً روی دماغش سر می خورد، اشك شمع از چشمانش سرازیر بود و از شدت خنده تمام عضلاتش کشیده می شد. موهایش به پیشانی اش می ریخت و روی عینک و چشمانش را می گرفت، آن گاه عینکش از روی دماغ مرطوبش سر می خورد و آویزان می شد.

مشتری از ماههای پیش باید به اوسفارش لباس میداد، ویست بار به مغازمایش سر میزد تا پارچه و طرح آن انتخاب بشود. تا کنون آدم خوش مشربی مثل دسی به شهر سالیانس نیامده بود. مردها با اجتماعات، کلوب ها و وفاحه خانه ها خودشان را سرگرم می کردند؛ ولی زن ها سرگرمی نداشتند مگر این که به کلیسا بروند و به وعظ کشیش گوش بدهند، تا این که دسی به شهر آمد.

بعد دسی عاشق شد. من جزئیات رابطه عاشقانه اش را نمی دانم.

نمی‌دانم آن مرد که بود و چه عواملی در کار بود، شاید اختلاف مذهبی و یا داشتن همسر، بیماری و یا خودخواهی موانعی ایجاد کرده بود. به نظر من مادرم می‌دانست، ولی این یکی از اسرار خانوادگی بود که هیچ کس آن را پیش نمی‌کشید. و اگر سایر مردم در شهر سالیانس می‌دانستند، چیزی نمی‌گفتند چون آن راجز و اسرار شهر می‌شمردند. آن چه به یاد می‌آید این است که ماجرا غم‌انگیز و وحشتناک بود. بعد از يك سال دیگر کسی روی خوش دسی را ندید و خنده از لبانش رخت بر بست.

تا ما ندانیم شیری که درد می‌کشید دیوانه‌وار روی تپه‌ها اسب می‌راند. نیمه شب اسبش را زمین می‌کرد و به سالیانس می‌رفت، و منتظر قطار صبح نمی‌ماند. ساموئل به دنبالش می‌رفت و از کینگسیتی تلگرافی برایش به سالیانس می‌فرستاد.

صبح که تا با صورت سیاه اسب خسته‌اش را همیز زنان به خیابان جان در شهر سالیانس می‌رساند، کلاً تر در انتظارش ایستاده بود. تا او را پیاده می‌کرد و او را به داخل سلولی می‌برد و آن قدر به او قهوه و کنیاک میداد تا ساموئل بیاید.

ساموئل به نام نصیحت نمی‌کرد. او را به خاله می‌برد و جریان را به رخش نمی‌کشید. و سکوت همه جای خانه‌ی هامیلتون را فرا می‌گرفت.

## ۲

در مراسم شکرگزاری سال ۱۹۱۱ افراد خانواده در مزده جمع شدند. همه بیچه‌ها، جز جو که در نیویورک بود، ولیزی که برای خود خانواده تشکیل داده بود، وادیا که مرده بود، حضور داشتند. مقدار زیادی هدیه و غذا با خود آورده بودند. جز دسی و تام همه ازدواج کرده بودند. خانه‌ی هامیلتون از سروصدای بیچه‌هایشان پر شده بود. هیچ وقت این همه سروصدا در آن خانه سابقه نداشت. بیچه‌ها باهم دعوا می کردند، فریاد می کشیدند و گریه می کردند. مرده‌ها مرتباً به آهنگری ساموئل می رفتند و وقتی بر می گشتند سبیل‌هایشان را پاک می کردند تا کسی متوجه نشود آن جا چه خورده‌اند.

صورت گرد و کوچک لیزا قرمز تر و قرمز تر می شد. مرتباً دستور میداد



و به کار خانه رسیدگی می کرد . اجاق آشپزخانه دائماً روشن بود . تختخوابها پر از مهبان بود ، دروی زمین برای بچه ها رختخواب پهن کرده بودند .

ساموئل مثل همیشه شوخ طبعی می کرد . مرتباً منخره گی می کرد و دیگران را به خنده می انداخت . با آواز خواندن و خاطره گفتن و حرف زدن مهمانان را سرگرم می کرد ولی ناگهان احساس خستگی کرد . خستگی سراپای وجودش را فرا گرفت و به رختخواب رفت و به لیزا پیوست . لیزا از دو ساعت قبل آن جا دراز کشیده بود . از این که می خواست به این زودی بخوابد در تعجب بود .

وقتی پدر و مادر رفتند ، ویل ویسکی را از آهنگری آورد و افراد خانواده در آشپزخانه جمع شدند و ویسکی در گلاس های ته کرد مخصوص ژله دست به دست شد . مادرها به اتاق خواب ها رفتند تا مطمئن شوند لحاف از روی بچه های شان کنار نرفته است و بعد مجدداً برگشتند . همه شان آهسته صحبت می کردند تا بچه ها و اشخاص مسن از خواب بیدار نشوند . تام و دسی ، جورج و مامی خوشگلش ، که قبلاً اسمش دمپسی بود ، مالی و ویلیام جی مارتین ، آلیو و ارنست اشناین بک ، ویل و دیلایش همه آن جا بودند .

هرده نفر شان می خواستند بک چیز بگویند ، و آن این بود که ساموئل پیر شده است . این کشف آن قدر شکفت انگیز بود که انگار بک مرتبه بارو حی روبرو شده اند . نمی توانستند باور کنند چنین چیزی

اتفاق بیفتد. ویسکی را خوردند و در گوشی شروع به غیبت کردند .  
شونه‌هاش - دیدی شونه‌هاش چطور پایین افتاده ؟ اصلا دل و  
دماغ نداره.

پاهاشو می‌کشه، ولی مهم‌چشماش. ازچشماش میشه فهمید که  
پیر شده.

قبلا آخر از همه به رختخواب میرفت.  
دیدی چطوری وسط داستان به مرتبه یادش رفت چی داره میگه؟  
از پوستش فهمیدم. چروک خورده ، و رکای پشت دستاش زده  
بیرون.

پای راستشو می‌کشه.  
آره، واسه اینکه که از اسب افتاده و اون پاش شکسته.  
آره، می‌دونم، ولی قبلا اون پاشو نمی‌کشید .  
آنها از ردی ناراحتی این حرف‌ها رامیزدند. با خودمی گفتند،  
چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد. پدر پیر نشده. او هنوز جوان  
است - همیشه جوان است.

ممکن است به میانسالی برسد، ولی ای خدای بزرگه ! او  
نمی‌تواند پیر باشد و برف پیری - خدایا، هرگز!  
طبیعی بود که فکرشان در اطراف این موضوع دور میزد، ولی  
آنها چیزی نمی‌گفتند . در دلشان می‌گفتند ، دیا بسدون ساموئل  
وجود خارجی ندارد.

چطور بدون مشورت با اومی توانستیم کاری را انجام دهیم؟  
 بهار، یاعید میلاد مسیح، یا باران بدون او چگونه می‌شد؟ ما  
 نمی‌توانستیم بدون او عید بگیریم.  
 افکارشان را از چنین موضوعاتی منحرف می‌کردند و دنبال  
 کسی می‌گشتند که اذیتش کنند - چون خودشان اذیت شده بودند.  
 ناچار همه‌شان متوجه نام شدند.

تو این جا بودی. همش این جا بودی!

این اتفاق چطور افتاد؟ کی افتاد؟

کی این کارو باهاش کرد؟

تو بادی و دیگری هات این کارو کردی؟

نام می‌توانست همه‌ی این حرف‌ها را تحمل کند، چون عادت  
 کرده بود. با صدای گرفته‌ای گفت: «علتش اونا بود. اون نمی‌تونست  
 اونارو فراموش کنه. بهم گفت چطوریه مرد، یه مرد واقعی، نباید بذاره  
 غم اونو داغون کنه. بارها و بارها بهم گفت که زمان همه‌ی مسائلو حل  
 می‌کنه. این قدر این حرفارو بهم زد که فهمیدم داره واقعاً داغون میشه.»  
 «چرا بهمون نگفتی؟ شاید کاری می‌کردیم.»

نام با خشونت توأم با فروتنی گفت: «نف به این روزگار! چی باید  
 می‌گفتم؟ باید می‌گفتم که اون داره از غصه می‌میره؟ که غصه به مغز  
 استخونش رسیده؟ چی باید می‌گفتم؟ شما که این جا نبودین. من شاهد  
 مرگه تدریجی اش بودم - نف.» نام از اتاق خارج شد و صدای پایش

را می‌شد روی سنگه‌فروش هاشنید.

آن‌ها شرمندہ شدند. ویل مارتین گفت: «من میرم و اونو برمی‌گردونم.»

جورج فوراً گفت: «این کارو نکن.» ویل مارتین سرش را تکان داد. «این کارو نکن. بذار تنها باشه. ما اونو می‌شناسیم.»

بعد از مدت کوتاهی تام برگشت و گفت: «می‌خوام ازتون معذرت بخوام، خیلی متأسفم. شاید کمی مست کرده باشم. وقتی این طوری میشم پدر می‌که (کله‌ات کرمه). باید اعتراف کنم که یه شب با اسب به‌خونه برگشتم و تلو تلو خوران از توی حیاط گذشتم. پام لغزید و نوی بته‌های کل رز افتادم و بعد چار دست و پایی از پله‌ها بالا رفتم و روی کف اتاق کنار تخت‌خوابم افتادم. صبح که شد سعی کردم بهش بگم متأسفم، و می‌دونین چی بهم گفت؟ (تام، کله‌ات کرم بود.) به نظرش من همه‌ی این کارارو کردم چون که کله‌ام کرم بود.»

جورج ناگهان حرف‌هایش را قطع کرد و گفت: «تام، می‌خوایم ازت معذرت بخوایم. ما یه جور یه باهات حرف زدیم که انگار داشتیم سر زشت می‌کردیم، در حالی که منظورمون این نبود. شاید منظورمون همین بود. به هر حال متأسفیم.»

ویل مارتین با حالت واقع‌گرایانه‌ای گفت: «زندگی تو این‌جا خیلی سخته. چرا اونو وادار نمی‌کنیم که همه دار و ندارشو بفرشه و به شهر مهاجرت کنه؟ اون‌جا می‌تونه یه زندگی خوش و طولانی داشته

باشه. من و مالی خوشحال میشیم که اونا بیان و با ما زندگی کنن.»  
ویل گفت. «فکر نمی‌کنم این کارو بکنه. مثه یه قاطر لجوج و  
مثه یه اسب مغرور. غرورش شکست ناپذیره.»

ارنست، شوهر آلیو، گفت. «خب، اگه بهش بگیم ضرری نداره.  
ما خوشحال میشیم که اون - یا هر دو تا شون - با ما زندگی کنن.»  
بعد دوباره ساکت شدند چون تفکر درباره‌ی این موضوع که  
مزرعه، خاک خشک و سنگی دامنه تپه‌ها و دره‌ی خشک بی‌حاصل و جود  
خارجی نداشته باشد برای شان تکان دهنده بود.

ویل هامیلتون که به‌طور غریزی و یا به‌علت داشتن تجربیات  
تجاری می‌توانست برداشت‌های اشخاص را در هنگام روبرو شدن با  
مسائل پیش‌بینی کند، گفت. «اگه بهش بگیم دگوشو بینده، انگار  
بهش گفتیم زندگی‌ش تموم شده، و اون این کارو نمی‌کنه.»  
جورج با او موافق بود. «ویل، تورا ست میگی. اون ممکنه  
فکر کنه همه چیز تموم شده. ممکنه فکر کنه این کار از روی  
نامردی بوده. نه، اون هیچ وقت زندگی‌شو نمی‌فروشه، و اگه این کارو  
بکنه به هفته‌ام زنده نمی‌مونه.»

ویل گفت. «یه راه دیگه وجود داره. ممکنه ازش دعوت کنیم  
به دیدن ما بیاد. تام می‌تونه مزرعه‌رو اداره کنه. حالا وقتشه پدر و مادر  
دیادرو ببینن. همه جور چیز داره اتفاق می‌افته. دلش باز میشه، بعد  
می‌تونه سر کارش برگرد. شاید بعد از مدتی مجبور نشه به کارش

ادامه بده. خودش میگه زمان کاری می‌کنه که دینا میتیم نمی‌تونه بکنه.»

دسی مویش را از صورتش عقب زدو گفت. «شماها واقعا خیال می‌کنین که اون این قدر احمقه.»

و ویل با استفاده از تجربیاتش گفت، «وقتی هوش یه مرد مانع انجام کاری میشه اون موقعیه که می‌خواد احمق باشه. به هر حال، ما می‌تونیم این کارو امتحان بکنیم. نظر همه تون چیه؟»

همه سرهایشان را تکان دادند، فقط تام مثل سنگ نشسته بود و فکر می‌کرد.

جورج پرسید. «تام، دلت نمی‌خواد مسئولیت مزرعه رو به عهده بگیری؟»

تام گفت. «اوه، این که چیزی نیست. اداره کردن مزرعه زحمتی نداره چون مزرعه اصلا اداره نمیشه.»

«پس چرا موافقت نمی‌کنی؟»

تام گفت. «نمی‌خوام به پدرم توهین کنم. چون اون می‌فهمه.»

«ولی پیشنهاد کردش چه ضرری داره؟»

تام آن قدر گوش‌هایش را خاراند تا فرمز شدند و بعد گفت.

«من مانع کارتون نمیشم، ولی خودم نمی‌تونم این کارو بکنم.»

جورج گفت، «ما می‌تونیم اینو تو به نامه بنویسیم - یه دعوت.

نامه که پراز شوخی باشه. و وقتی ساموئل از یکسی مون خسته شد

می‌تونه بره پیش یه نفر دیگه. این جور می‌تونه سال‌ها مهمونمون

باشه.» و قضیه همین جا خاتمه پیدا کرد.

## ۳

نام نامهی آلیورا از کینگ سیتی آورد و چون از مفاد نامه باخبر بود منتظر ماند تا ساموئل را تنها گیر بیاورد و نامه را به او بدهد. ساموئل در کوره‌ی آهنگری مشغول کار بود و دست‌هایش سیاه شده بودند. پاکت را از گوشه‌اش گرفت و روی سندان گذاشت، و بعد دستاش را با آب بشکه‌ای که در آن آهن را فرو می‌برد شست. با فوک تیز فلز اسب نامه را باز کرد و بعد بیرون رفت تا آن را در روشنایی آفتاب بخواند. نام داشت محورهای چرخ درشکه را باروغن زرد رنگی گریس کاری می‌کرد. از گوشه‌ی چشمش به پدرش نگاه می‌کرد.

ساموئل نامه را تمام کرد و آن را تا کرد و در پاکتش گذاشت. بعد روی بیمکتی که جلوی مغازه بود نشست و به نقطه‌ی نامعلومی

خیره شد. سپس دوباره نامه را باز کرد و مجدداً آن را خواند و آن را تا کرد و در جیب پیراهن آمی رنگش گذاشت. بعد تام دید که او بلند شد و قدم زنان، در حالی که به سنگ های روی زمین لگد میزد، به طرف تپه ی شرقی رفت.

کمی باران باریده بود و علف ها دوباره جان گرفته بودند. ساموئل در نیمه راه چمباتمه زد و يك مشت خاک برداشت و با انگشتش آن را روی کف دستش صاف کرد. توی خاک همه جور سنگ از قبیل سنگ چخماق و ذرات درخشان میکا و ریشه های كوچك دیده می شد. بعد خاک را دور ریخت و کف دست هایش را پاك کرد. يك علف کند و لای دنداناش گذاشت و به آسمان خیره شد. ابر خا کستری رنگی به سرعت به طرف مشرق میرفت و دنبال درختانی می گشت که روی شان بیارد.

ساموئل درنگی کرد و آهسته آهسته از تپه پایین رفت. سری به افبارزد و وسایل و ابزار کار را بازرسی کرد. پیش تام که رسید مکشی کرد و یکی از چرخ های درشکه را با دستش چرخاند و چنان نگاهی به تام انداخت که گویی برای اولین بار او را دیده است. گفت: «تو به مرد کنده شدی.»

«مکه نمی دونستی؟»

ساموئل گفت: «به نظرم می دونستم.» و بعد به قدم زدن ادامه داد. آن نگاه کنایه آمیز که برای افراد خانواده اش آشنا بود در چهره اش



دیده می‌شد - گویی دارد در دلش می‌خندد . از کنار باغچه گذشت و در اطراف خانه قدم زد - خانه‌ای که دیگر نبود. حتی اتاق خواب - هایی که اخیراً به خانه اضافه کرده بود کهنه و رنگ‌ورده رفته شده بودند و ماده‌ای<sup>۱</sup> که دور شیشه‌های پنجره زده بودند درآمده بود . قبل از این که وارد خانه شود در ایوان ایستاد و به سراسر مزرعه نگاه کرد. لیزا داشت خمیر برای شیرینی آماده می‌کرد. در کارش آن قدر مهارت داشت که خمیر زیر انگشتانش جان می‌گرفت. بعد خمیر را صاف کرد و کمی از آن را کشید تا مطمئن شود و درآمده است. ورقه‌ی نازک خمیر را برداشت و آن را روی ظرف مخصوص شیرینی‌پزی گذاشت و با چاقو لبه‌هایش را مرتب کرد. توت‌فرنگی‌های درمایع قرمز - رنگی داخل یک کاسه آماده بودند.

ساموئل در صندلی آشپزخانه نشست و پاهایش را روی هم گذاشت و نگاهش کرد. چشمانش می‌خندید . لیزا گفت . «این وقت روز کار دیگه‌ای نداری بکنی؟»

«آره، مادر. به نظرم اگر دلم بخواد می‌تونم.»  
 «پس اون جانشین و اعصابمو خراب نکن. اگر وسط روز خسته شدی روزنامه توان اون اتاقه.»

ساموئل گفت. «خودمش.»

«همه‌شو؟»

۱- شیشه‌برها به آن «زاماسکه» می‌گویند . م .

«اون جایی رو که می خواستم خوندم.»

«ساموئل، چته؟ به چیزیت میشه. اینو تو صورتت می خونم.»

حالا هر چه زودتر بهم بگو تا به کارم برسم.»

ساموئل در حالی که پاهایش را تکان می داد به او لبخندی زد و

گفت. «چه زن کوچولویی، سه تاش رو هم به لقمه هم نمیشه.»

«ساموئل، ممکنه دست از سرم برداری. شباً که باهام شوخی

کنی مهم نیس، ولی الان حتی ساعت یازده هم نشده. حالا ادامه بده.»

ساموئل گفت. «لیزا، معنی لغت انگلیسی ( تعطیلات ) رو

می دونی؟»

«حالا دیگه سر صب باهام شوخی نکن.»

«لیزا، می دونی؟»

«البته که می دونم. خیال کردی احمقم.»

«پس معنیش چیه؟»

«یعنی برای استراحت به کنار دریا رفتن. حالا، ساموئل، دست

از مسخره بازیات بردار.»

«نمی دونم از کجا این لغتو یاد گرفتی.»

«ممکنه بهم بگی از جونم چی می خواهی؟ چرا نباید بدونم؟»

«لیزا، توهیچ وقت به تعطیلات رفتی؟»

«چرا، من.» و از گفتن باز ایستاد.

«پنجاه ساله که تو زن احمق کوچولوی نیم وجبی به مسافرتم

نرفتی.»

لیزا با انگرایی گفت: «ساموئل، خواهش می‌کنم از آشپز خونه‌ام  
برو بیرون.»

نامه را از جیبش درآورد و بازش کرد و گفت: «این نامه درواولی  
فرستاده. می‌خواد برای دیدنش به سالی‌ناس بریم. اونا اتاقای طبقه  
بالارو واسمون آماده کردن. اون می‌خواد که ما با بیجه‌هاشون آشنا  
باشیم. واسمون بلیت خریده تا در مجمع فرهنگی که سالیانه در یکی  
از دهات نیویورک تشکیل میشه شرکت کنیم. بلی ساندی می‌خواد  
باشیطون کشتی بگیره و بر اریان می‌خواد سخنرانی بکنه. من می‌خوام  
به این سخنرانی گوش بدم. سخنرانیش مسخره است ولی می‌کنه به جوری  
حرف می‌زنه که مؤثر واقع میشه.»

لیزا با انگشتش که به آرد آغشته بود دماغش را خاراند و کمی  
آرد روی دماغش باقی ماند. وبعد با دلوپسی پرسید: «خیلی خرج  
بر می‌داره؟»

«خرج بر می‌داره؟ اولی پول بلیتارو داده. بلیتارو به ما هدیه  
کرده.»

لیزا گفت: «ما نمی‌تولیم بریم، چون اگه بریم کی مزرعه‌رو  
اداره می‌کنه؟»

«تام این کارو می‌کنه - تو زمستون که مزرعه اداره کردن لازم  
نداره.»

«اون تنها ميشه.»

«ممکنه جورج بياد ومدتی اين جا بمونه وبه شکار بلدرچين بره.

ليزا، بين تو نامه چيه.»

«اون چين؟»

«دوتا بليت قطار به ساليانس. اولی ميگه نمی خواد ما از زيرش

دربريم.»

«تومی تونی پولشو واسش پس بفرستی.»

«نه، نمی تونم. مادر - اين کارو نکن - بيا اينم دستمال.»

ليزا گفت. «اون که حوله‌ی ظرف پاک کنيه.»

«مادر، اين جا بشين. به نظرم استراحت کردن بهت نمی سازه.»

بيا می دونم اين حوله‌ی ظرف پاک کنيه. ميگن بيلي سادی شيطونو رو

صحنه اين طرف اون طرف می کشونه.»

ليزا گفت. «اين کفره.»

«ولی من می خوام اونو ببينم، تودلت نمی خواد؟ چی گفتی؟

سرتوبالابکير. نشنيدم چی گفتی. چی گفتی؟»

ليزا گفت. «گفتم بله.»

وقتی ساموئل پيش تام رسيد اودر حال کشيدن تصويری بود.

تام زير چشمی به پدرش نگاه می کرد و می کوشيد تاثير نامه‌ی آليورا

دراوبيند.

ساموئل به تصوير نگاهي کرد و گفت. «اين چيه؟»

«دارم طرح به در باز کن رومی کشم تا آدم واسه باز کردن در  
مجبور نشه از درشکه پیاده بشه. این میله ایه که قفل درو باز می کنه.»  
«چی می خواد اونو باز بکنه؟»  
«به فتر محکم.»

ساموئل به تصویر نگاه کرد و گفت: «بعد چی می خواد درو  
بینده؟»

«این جایه میله است که با فشار به طرف فتر ول میشه.»  
ساموئل گفت: «فهمیدم. موقعی ممکنه کار کنه که در درست روی  
لولا قرار گرفته باشه. ویشتر ازیست سال طول می کشه که این دستگاه  
درس بشه.»

تام با اعتراض گفت: «منصوباً آکه اسب هم رم بکنه.»  
پدرش گفت: «می دونم، ولی دلیل اصلیش اینه که خودش به -  
سر گرمیه.»

تام پوزخندی زد و گفت: «مچمو باز کردی.»  
«تام، فکر می کنی آکه من و مادرت به مسافرت بریم می تونی  
مزرعه رو اداره کنی؟»

تام گفت: «البته که می تونم، کجا می خواین برین؟»  
«اولی می خواد ما مدتی پیشش توسالیناس بمونیم.»  
تام گفت: «خیلی عالی میشه. مادر موافقه؟»  
«موافقه، البته تا موقعی که فکر مخارجشو نکنه.»

تام گفت: «عالیه، چه مدت می‌خواین برین؟»  
نگاه کنایه‌آمیز ساموئل به‌صورت تام دوخته شد تا این که تام  
گفت: «پدر، چتونه؟»

«این لعن‌توئه، پسر. لعنت به‌جوریه که من به‌زحمت متوجهش  
میشم ولی، پسر، اگه رازی بین تو و برادرا و خواهرات هست، بهم  
مربوط نیس. اشکالی نداره.»

تام گفت: «نمی‌دوم منظور تون چیه.»  
«باید خدا رو شکر کنی که هنریشه نشدی، تام، اگه می‌شدی  
خوب از آب در نمی‌اومدی. به‌نظرم نقشه‌رو خودت با فامیلا تو روز  
شکر گزاری کشیدی. نقشه‌اش خوب از آب دراومده. می‌دوم ویل تو  
این کار دست داشته. اگه دلت نمی‌خواد بهم بگی، نکو.»

تام گفت: «من با این نقشه موافق بودم.»  
پدرش گفت: «تو این‌طوری نیستی. تو کسی نیستی که حقیقتو  
ازم پنهون کنی. به‌دیگران نکو که من می‌دوم.» بر گشت و دستش  
را روی شانه‌ی تام گذاشت. «متشکرم که حقیقتو بهم گفتی، پسر.  
ممکنه این کار زیر کانه نباشه ولی هیچ‌وقت یادم نمیره.»  
«خوشحالم که داری میری.»

ساموئل دم‌درمغازه آهنگری ایستاد و به‌مزرعه نگاه کرد و  
گفت: «می‌گن به‌مادر بچه زشتشو از همه بچه‌های دیگه بیشتر دوس

داره. « بعد سرش را محکم تکان داد و ادامه داد. « نام، سمی می کنم  
 لطفی رو که درحقم کردی جبران کنم.  
 خواهش می کنم این رازو بازگو نکنی - حتی به برادر  
 و خواهرات نکنی - می دونم چرا دارم میرم - و نام، می دونم کجا دارم  
 میرم و راضی هستم. »

# فصل بیست و چهارم

## ۱

می‌دانم چرا بعضی‌ها کمتر از دیگران از حقایق مرگ و زندگی رنج می‌برند. مرگ او را زیر پای ساموئل را خالی کرد و باعث پیری اش شد. از طرف دیگر لیزا هم که مثل شوهرش افراد خاصه‌اش را دوست داشت آن‌چنان تحت تأثیر قرار نگرفت که ازین برود. زندگی اش به همان منوال سابق ادامه داشت. غمگین شده بود ولی غم نتوانست او را از پای در آورد.

فکر می‌کنم شاید لیزا، همچنان که کتاب مقدس را با تمام تناقضاتش پذیرفته بود، دنیا را هم به همان گونه قبول کرده بود. مرگ



را دوست نداشت ولی می دانست وجود دارد ، و وقتی که با آن روبرو می گردید متعجب نمی شد.

ساموئل درباری مرگ می اندیشید و فلسفه بافی می کرد، ولی واقعاً به آن اعتقادی نداشت. دردنیای او مرگ وجود خارجی نداشت. او، و هرچه که دوروبرش بود ، جادوانی بود. وقتی مرگ واقعاً می آمد آن گاه به آن ابدیتی که عمیقاً احساس می کرد پی حرمی می شد، و شکافی در درونش ایجاد می کرد که سرانجام باعث نابودی اش می شد. فکر می کنم خیال می کردمی تواند با فلسفه بافی مسالهی مرگ را حل کند. مرگ دشمن شخصی او بود و می خواست با آن مبارزه کند.

برای لیزا مرگ چیزی طبیعی بود -- همان چیزی که باید انتظارش را داشت. با وجود همه ی غم و غصه ها میرفت و يك ديگه لوییا روی اجاق می گذاشت ، شش تا کلوچه می پخت و دقیقاً محاسبه می کرد چقدر غذا باید برای مراسم عزاداری تهیه شود. و با همان حالت سوگوار دقت می کرد آیا ساموئل پیراهن سفید تمیزی به تن دارد، کت سیاهش تمیز و بی لکه و کفشش وا کس زده است. شاید این دویوع آدم زوج خوبی برای هم بشوند ، چون می توانند نقاط ضعف یکدیگر را جبران کنند.

وقتی ساموئل این مسائل را قبول می کرد شاید در پذیرش آن ها از لیزا هم جلومیزد ، ولی این روند پذیرش بود که خردش می کرد. بعد از این که تصمیم گرفت به سالیانس برود لیزا کاملاً

مواظبش بود. دقیقاً نمی‌داشت ساموئل می‌خواهد چه کار کند ، ولی مثل هر مادر محتاط و خوب می‌داشت که برنامه‌ای درپیش دارد . او يك واقع گرای کامل عیار بود. برایش فرقی نمی‌کرد، چون بچه‌هایش را می‌دید. درمورد آن‌ها و بچه‌های‌شان کنج‌گلو بود . جابرایش مهم نبود چون آن در نظرش فقط مرحله‌ای برای رسیدن به بهشت بود . کار کردن را به خاطر کار کردن دوست نداشت بلکه چون مجبور بود کار می‌کرد. وخسته هم بود. تدریجاً برایش داشت مشکل می‌شد که بادررد و کوفتگی عضلات که صبح‌ها نمی‌گذاشت از رختخواب بلند شود مبارزه کند - ولی با وجود این خم به ابرو نمی‌آورد .

برایش بهشت محلی بود که در آن جالباس‌ها کثیف نمی‌شدند و یبازی به پختن غذا و شستن ظروف نبود. چیزهایی هم در بهشت بود که او کاملاً نمی‌پذیرفت ، مثلاً ساز و آواز . برایش عجیب بود چکونه بر کزیدگان از تنبلی و بی‌کاری در بهشت خسته نمی‌شدند. اگر او به بهشت میرفت حتماً کاری برای خود دست و پا می‌کرد . می‌بایست وقت را گذراند - مثل وصله کردن ابرها و بوازش کردن بال خسته‌ی فرشتگان. شاید گاهیگاهی لازم می‌شد بقیه‌ی خرقه‌ها را پشت و رو کند و باورش نمی‌شد که حتی در گوشه‌ای از بهشت تار عنکبوت پیدا نشود تا او با چارو آن را پاک کند.

از این که می‌خواست به سالی‌ناس برود هم خوشحال بود و هم می‌ترسید. آن قدر از رفتن به آن‌جا خوشحال بود که گمان می‌کرد

این کار گناه دارد. اما لازم نبود حتماً به مجمع فرهنگی نیویورک برود و شاید هم دلش نمیخواست. چون ساموئل در آن جا بی بند و باری می کرد و او مجبور بود مواظبش باشد. مثل همیشه فکر می کرد که ساموئل جوان بیچاره ای است. خوشبختانه نمی دانست در ذهن شوهرش چه می گذرد و ناراحتی های روحی چه بلایی بر سر جسمش می آورد.

برای ساموئل مکان اهمیت زیادی داشت. مزرعه برایش عزیز بود و هر وقت آن جا را ترک می کرد گویی معشوقش را رها کرده است. ولی چون تصمیمش را گرفته بود نمیخواست عقیده اش را عوض کند. به تمام همسایه ها سرزد و با دوستان قدیمی اش خدا حافظی کرد؛ دوستان قدیمی که از وضع گذشته و کنونی مزرعه خبر داشتند. با وجود این که خودش چیزی به دوستان قدیمی اش نگفته بود آن ها هنگام خدا حافظی می دانستند دیگر او را نخواهند دید. به کوه ها و درختان، حتی به قیافه ی آدم ها آن چنان نگاه می کرد که گویی می خواهد خاطرش را همیشه به یاد داشته باشد.

تصمیم داشت آخر از همه به خانه ی تراسک برود. ماه ها بود که آن جا نرفته بود. آدم دیگر آن جوان سابق نبود. دو قلوها یازده ساله شده بودند و ... لی زیاد پیر نشده بود. لی تا ابار همراه ساموئل آمد.

لی گفت: «مدتی که می خواستم باهاتون صحبت کنم. ولی خیلی سرم شلوغه». چون حداقل ماهی یه بار به سافرانسیسکو میرم،

ساموئل گفت. «می‌دونی، وقتی دوست آدم اون‌جا باشه و- آدم به‌دیدنش نره، یه‌مر به می‌بینی خبری ازش نیست و وجدان آدم عذابش میده که چرا نرفته اونو ببینه.»

«من جریان دختر نوو شنیدم. متأسف شدم.»  
 «لی، نامه‌ات به‌دستم رسید. اونو پیش خودم نگه داشتم. تو چیزای خوبی گفتی.»  
 «لی گفت. «آره، همون حرفای چینی، هرچی سنم بالاتر میره بیشتر چینی میشم.»

«لی، توام عوض شدی، مگه چی شده؟»  
 «کیسه، آقای هامیلتون. اونو بریدم.»  
 «حالا فهمیدم.»

«همه‌مون تغییر کردیم. مگه نشنیدین؟ ملکه دوآکر رفته. چین آزاد شده. من‌خوس‌ها دیگه اربابمون نیستن و لازم نیست کیس بذاریم. حکومت جدید موجودیت خودشو اعلام کرد. دیگه هیچ‌کی کیس نمیداره.»

«لی، مگه فرقی می‌کنه؟»  
 «نه زیاد. حالا راحت‌تره ولی هنوز به کیس نداشتن عادت نکردم و ناراحتم. عادت کردن به کیس نداشتن سخته.»  
 «آدام چطوره؟»

«حالش خوبه. ولی زیاد عوض نشده. نمی‌دونم قبلا چطوری بوده.»

«آره، منم نمی‌دونم. بچه‌ها خیلی زود رشد کردن. حالا باید بزرگ شده باشن.»

«اونا بزرگ شدن. خوشحالم که این‌جا موندن. از ناظر بودن به رشد بچه‌ها و کمک کردن به رشدشون خیلی چیزا یاد گرفتم.»  
«بهشون چینی یاد دادی؟»

«نه. آقای تراسک دلش نمی‌خواست. و به نظرم حق با اون بود. اکرم یادشون می‌دادم وضع پیچیده‌تر می‌شد. ولی من دوستشونم. آره، دوستشون. اونا پدرشونو احسین می‌کنن، ولی فکر می‌کنم منو دوس دارن. و بابچه‌های دیگه خیلی فرق دارن به‌طوری که تصورشو نمی‌تونی بکنی.»  
«چطوری، لی؟»

«وقتی از مدرسه اومدن خودتون می‌فهمین. اونا منه دو طرف به‌مدال می‌مونن. کال باهوش و خوش‌قیافه‌ست، و برادرش - پسریه که قبل از حرف زدن ازش خوشتون می‌آد و بعد از این که حرف زدیشتر از اون خوشتون می‌آد.»

«تو از کال خوشت نمی‌آد؟»

«من همیشه طرف ادو می‌گیرم. اون واسه زندگی کردن مبارزه می‌کنه ولی برادرش این جور ی نیس.»

ساموئل گفت: «منم تو بچه‌هام همین مشکلو دارم. همیشه فهمید چرا این طوره. آدم خیال می‌کنه بایه جور تربیت کردن

بچه‌هایی که از به پدر و مادر او سا شبیه هم میشن ولی به هیچ وجه این طور نیست.»

بعداً ساموئل و آدام از جاده‌ای که درختان بلوط بر آن سایه افکنده بود گذشتند تا به کاریز رسیدند. از آنجا دره سالیانس را می‌شد دید.

آدام پرسید: «امشب شام می‌خوری؟»  
ساموئل گفت: «نمی‌خوام مسئول سر بردن جوجه‌های بیشتری باشم.»

«ولی گوشت پخته.»

«بسیار خوب، در این صورت ...»

يك شانه‌ی آدام به علت زخم قدیمی هنوز پایین‌تر از شانه‌ی دیگر بود. نشانه‌های رنج در قیافه‌اش دیده می‌شد. به همه چیز نگاه می‌کرد ولی توجهی به جزئیات نداشت. آن‌دو در جاده توقف کردند و بعد از باران‌های زودرس سرسبز شده بود لگزیستند.

ساموئل با ملایمت گفت: «نمی‌دویم چرا تو زمینت چیزی نکاشتی؟»

آدام گفت: «دلیلی واسه کاشتن نداشتم. قبلاً هم راجع به این موضوع حرف زدیم. تو فکر می‌کردی من عوض میشم ولی نشدم.»

ساموئل پرسید: «به ناراحت بودن افتخار می‌کنی؟ فکر می‌کنی این طوری به شخصیت بزرگ یا قهرمان تراژدی میشی؟»

«می‌دونم.»

«بسیار خوب، درباره‌اش فکر کن. شاید داری روی به صحنه‌ی بزرگ نقشه‌ی دوبازی می‌کنی که نماشاگرش فقط خودتی.»  
آدام باصدایی که نشان میداد کمی خشمگین است پاسخ داد.  
«چرا این قدر واسم موعظه می‌کنی؟ خوشحالم که اومدی، ولی چرا سربه‌سرم می‌گذاری؟»

«واسه این که می‌خوام بدونم می‌تونم کمی محبانیت کنم. من آدم فضولی هستم. رو بروم زمین بی‌ثمر و کنارم یه آدم بی‌ثمر قرار داره. جای تأسفه. و من نمی‌خوام تو این دنیا هیچی هدر بره چون بدست آوردنش کار آسونی نیست. خوبه زندگی آدم بی‌ثمر بمونه؟»  
«چی کار کنم؟»

«می‌تونی دوباره امتحان کنی.»

آدام چشم در چشم او دوخت و گفت: «ساموئل، از این کار واهمه دارم. بهتره همین طور بمونم. شاید دیگه توانایی یا شهامتشو نداشته باشم.»

«بچه‌ها ت چطور - اونا رو دوست داری؟»

«آره - آره.»

«یکی شونو بیشتر از دیگری دوست داری؟»

«این چه حرفیه که می‌زنی؟»

«می‌دونم. تو لحنت یه چیزی وجود داره.»

آدام گفت. «بذار بریم تو خونه.» آن هازیر درختان راه میرفتند.  
آدام ناگهان گفت. «شنیدی کتی تو سالیاسه؟ این شایعه روشنیدی؟»  
«نو چطور؟»

«آره - ولی باورم همیشه. نمی تویم باور کنم.»

ساموئل بدون این که چیزی بگوید در جاده ای که رد چرخ  
درشکه ها در آن شیارهایی به وجود آورده بود راه میرفت. ذهنش در  
اطراف مسائل آدام دور میزد و بالاخره فکری به خاطرش رسید و  
گفت. «نو هیچ وقت اونو از خاطرات بیرون نکردی.»

«به نظرم درست میگی. ولی خاطره ای تیراندازی رو فراموش  
کردم. دیگه درباره اش فکر نمی کنم.»

ساموئل گفت. «هر چقدرم سعی کنم باز نمی تویم بهت بگم  
چطوری زندگی بکنی. می دوم که واست بهتره از شك و تردید بیرون  
بیآی و با وقایع دنیا روبرو بشی. و ضمن این که دارم راهنمایی ات  
می کنم، خودمم دارم خاطراتمو، همون طور که کارگرا زیر کف  
میخوره رو جادو می کنن تا خاکی رو که از لای شکاف ها پایین ریخته  
پاک کنند، مرور می کنم. آره، دارم گذشته مو کندوکاو می کنم.  
آدام، واست خیلی زوده همش گذشته تو به یاد بیآری. حالا وقت اینه  
که خاطرات تازه ای واسه خودت به وجود بیآری تا وقتی پیر شدی  
بتونی حسای دربارشون فکر کنی.»

آدام سرش را پایین انداخته بود و دندان هایش را آن چنان به هم



فشار میداد که استخوان‌های آرواره‌اش از زیر شقیقه‌هایش بیرون زده بود.

ساموئل نگاهی به او انداخت و گفت: «درسته، دندونانو بهم فشار بده. چطور اشتباه خودمونو توجیه می‌کنیم! می‌خوای بهت بگم چی کار کنی تا خیال نکنی ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودت بوده؟ وقتی به رختخواب میری و چراغو خاموش می‌کنی - اون تو آستانه‌ی در ظاهر میشه و هاله‌ای از نور پشت سرش دیده میشه. تو می‌تونی حرکت پیرهن خوابشو ببینی. وبعد خرامان خرامان به رختخوابت می‌آد، و تو که به سختی نفس می‌کشی پتورو کنار می‌زنی تا اون بیاد تو رختخواب و سر تو رو بالشت کنار می‌کشی تا جایی واسه سر اونم باشه. می‌تونی بوی خوش تنشو استشمام کنی، و بوی تنش نظیر ندارم.»

آدام با عصبانیت فریاد کشید: «بس کن، ای لعنتی، بس کن! این قند تو زندگیم دخالت نکن! منه یه گراز وحشی که لاشه‌ی یه گاو و بو می‌کشه داری از همه چیز زندگیم سردمباری.»

ساموئل با ملایمت گفت: «اون طور که به یادم می‌آد یه چنین بلایی سر خودم اومده - شب‌ها و ماه‌ها و سال‌ها حتی تا این دقیقه به فکرش بودم. به نظرم می‌بایست اونو برای همیشه در خاطرم دفن می‌کردم، ولی نکردم. تمام این سال‌ها به لیزا دروغ گفتم. هرچه با اون کردم ساختگی بود چون بهترین احساسم رو واسه اون ساعت خوش نگه داشته بودم. و حالا آرزو می‌کنم اون مخفیانه با کسی رابطه داشته

باشه. ولی من که هیچ وقت از این موضوع باخبر نمیشم. به نظر اوم  
تمام احساسشو تو قلبش دفن کرده و قلبی روش زده و کلیدشو تو  
جهنم انداخته.»

آدام آن چنان مشت هایش را گره کرده بود که بند انگشتان  
سفیدش بی رنگ به نظر می رسید. بعد با عصبانیت گفت. دیه کاری  
کردی که به خودم شك کنم، همیشه همین کارو باهام می کنی. من  
ازت می ترسم. ساموئل، چی کار باید بکنم؟ بهم بگوا نمی دوم چطوری  
همه چیز و این قدر به وضوح دیدی. چی کار باید بکنم؟»

آدام، من (بایدها) رو خوب می دوم ولی هیچ وقت اونارو ایجاب  
نمیدم. آره، من همیشه (بایدها) رو می دوم. تو باید سعی کنی به کتی  
جدید پیدا کنی. تو باید بذاری اون کتی جدید اون کتی خیالی رو  
نا بود بکنه - بذار اون دوتا به جون هم بیفتن. و تو باید کناری بشینی  
و هر کی برنده شد اونو به همسری انتخاب کنی. این از اون (بایدها) ی  
درجه دوئه. بهترینش اینه که آدم بگرده و عشق تازه ای پیدا کنه که  
جای قبلی رو بگیره.»

آدام گفت، «می ترسم دوباره امتحانش بکنم.»  
«تو ام همینو گفتی. و حالا می خوام به کار خود خواهانه ای  
بکنم. آدام، من دارم از این جا میرم. اومدم باهات خدا حافظی بکنم.»  
«منظورت چیه؟»

«دخترم آلیواز من ولیزا خواهش کرده برای دیدنش به سالیانس

بریم، و پس فردا ما از این جا میریم.»

«خب، دوباره برمی گردین.»

ساموئل ادامه داد. «بعد از یکی دو ماهی که پیش آلیو موندیم، نامه ای از جورج میرسه، و اکه ما برای دیدنش به پاسوروبل نریم احساساتش جریحه دار میشه. بعدشم مالی میخواد که بریم سانفرانسیسکو پیشش، بعدشم ویل از ما میخواد پیشش بریم و شایدم اکه عمری باقی بمونه مجبور بشیم تا شرق آمریکا بریم تا سری به جو بزنیم.»

«خب، عالیه. تو به اندازه کافی زحمت کشیدی که حالا بخوای گردش و تفریح بکنی.»

ساموئل گفت. «من عاشق همین جایی هستم که تا حالا توش زندگی می کردم. من اون جادو مته سکی که بچه شو دوست داره، دوست دارم. از هر سنگ و هر تکه خاکش خوشم می آید. واسم مهم نیست که آب نداره، به نظرم اون جا بهترین جای دیاست.»

«تو احتیاج به استراحت داری.»

ساموئل گفت. «آره، خوب گفتی. باید قبول کنم. این چیزی بود که مجبور بودم قبول کنم. وقتی میگی احتیاج به استراحت دارم منظورت اینه که عمرم به آخر رسیده.»

«تو اینو قبول داری؟»

«من اینو قبول کردم.»

آدام با هیجان گفت. «نمی تونه این طوری باشه. اکه او تو قبول

کنی دیگه لمی تونی زندگی بکنی!

ساموئل گفت: «می‌دولم.»

«ولی تو باید این کارو بکنی.»

«چرا نه؟»

«لمی خوام این کارو بکنی.»

«آدام، من به پیرمرد فضولی هستم. و جای نأسفه که هرچی  
سنم بالاتر میره فضولیم کمتر میشه. واسه همین که فکر می‌کنم حالا  
وقتشه برم بچه‌هامو ببینم. باید خیلی وقتا وانمود کنم که فضولم.»  
«دلم می‌خواست تو همون جایی موندی و کار می‌کردی.»  
ساموئل به او لبخندی زد و گفت: «از شنیدن این حرف  
خوشحالم. و ازت تشکر می‌کنم. خیلی خوبه اگه دیرم شده باشه آدمو  
دوس داشته باشن.»

آدام ناگهان روی ساموئل ایستاد و ساموئل مجبور شد  
حرف‌هایش را قطع کند. گفت: «می‌دولم واسم چه کارایی کردی.  
لمی تو نم‌جبرانشو بکنم. ولی به چیز می‌تولم ازت بخوام. اگه ازت تقاضا  
کنم، ممکنه به لطف دیگه بهم بکنی و در صورت امکان زندگیمو نجات  
بدی؟»

«اگه بتولم می‌کنم.»

آدام دستش را بلند کرد و در آن سوی غرب زمینی را نشان داد  
و گفت: «اون زمین می‌بینی - ممکنه بهم کمک کنی اون باغی رو که  
صحبتشو کردیم اونجا درس کنیم. آسیاب بادی و چاهار و روبراه کنیم

دیو لجه بکاریم؟ می تویم تخم کل بکاریم. موش پولہ . فکر کن چه -  
جودی میشه، جریب ها زمین پر از کل اشرفی و عطر شاهی. شاید ده  
جریب کل سرخ بکارم. فکر کن وقتی باد مغرب میوزه گلای باغای  
غرب چه بویی می پراکنن!

ساموئل گفت. « داره گریه ام می گیره و یه آدم مسن گریه اش  
نمی گیره. » و چشمانش واقعاً پر از اشک شده بود و گفت. « آدم ،  
ازت متشکرم . پیشنهادت مثه بوی خوش باد غرب آدمو به هیجان  
میندازه. »

« پس این کارومی کنی ؟ »

« نه، من این کارومی کنم. ولی وقتی توشهر سالیناس دارم به  
ویلیام جنینگز بر ایان گوش میدم می تونم اودومجسم کنم. و شاید باور  
کنم که این اتفاق افتاده باشه. »

« ولی من می خوام این کاروبکنم. »

« برو و پسرم تامو ببین. اون بهت کمک می کنه. اون می توله  
در صورت لزوم تو تمام دنیا کل سرخ بکاره. »

« ساموئل، می دوی چی کار داری می کنی؟ »

« آره ، می دونم چی کار دارم می کنم ، اون قند خوب می دونم  
چی کار دارم می کنم که انگار صفتشو انجام دادم. »

« توجه مرد لجوجی هستی! »

ساموئل گفت. « لیزا میکه من آدم بداخلاقی هستم ولی حالا  
گرفتار بچه هام هستم - و خوشم می آد. »

## ۲

میز غذا چیده شد. لی گفت: « دلم می‌خواست مته همیشه زیر درخت  
 میزبذارم، ولی هوا سرد شده. »  
 ساموئل گفت: « لی، آره همینطوره. »  
 دو قلوها آهسته جلو آمدند و ایستادند و به میهمانشان خیره  
 شدند.

« بچه‌ها، مدتی که شماها روندیدم، ولی اسم خوبی روتون  
 گذاشتیم. تو کالب هستی، مکه نه؟ »  
 « من کالم. »  
 « باشه، کال » وبعد رو به آن دیگری کرد و گفت: « تو هستی به  
 کاری کنی که اسمت با مسمی باشه ؟ »

« آقا؟ »

« اسمت آرو نه؟ »

« بله، آقا. »

لی خندید. « اون اسمشویه جور دیگه ای می نویسه. »  
 هارون گفت. « آقا، من سی و پنج تا خر گوش بلژیکی دارم.  
 دلتون می خواد اونارو ببینین؟ قفسشون کنار چشمه است. پنج تا بچه  
 خر گوشم دارم - دیر و زمتولد شدن. »

ساموئل گفت. « هارون، دلم می خواد اونارو ببینم. کال، تو  
 باغبونی می کنی؟ »

لی سرش را بر کرداند و به ساموئل نگاه کرد و با حالتی عصبی  
 گفت. « این کارو نکن. »

کال گفت. « سال دیگه پدرم می خواد یه جریب زمین بهم بده. »  
 هارون گفت. « من یه خر گوش نر دارم که پونزده پوند وزن  
 داره. می خوام واسه جشن تولد پدرم اونو بهش بدم. »  
 بعد در اتاق خواب آدام باز شد. هارون فوراً گفت. « بهش نکن  
 این به رازه. »

لی همچنان که داشت گوشت می برید گفت. « آقای هامیلتون،  
 شما همیشه واسم ناراحتی ایجاد می کنین. بچه ها، بشینین. »  
 آدام در حالی که آستین هایش را بالا میزد وارد شد و پشت میز  
 نشست و گفت. « شب به خیر بچه ها، » و بچه ها يك صدا گفتند. « شب

به خیر، پدر.»

هارون گفت: «بهش نکین.»

ساموئل گفت: «نیکم.»

آدام پرسید: «چی رو نمی خوای بکی؟»

ساموئل گفت: «همه چیز و باید بهت بگیم؟ به چیزی مخفیانه

به پسر ت گفتیم.»

کال حرفشان را قطع کرد: «منم می خوام بعد از شام به چیزی

مخفیانه بهتون بگم.»

ساموئل گفت: «منم می خوام بشنوم. وای کاش قبلان دوام موضوع

چی بوده.»

لی که همچنان مشغول بریدن گوشت بود سرش را بالا کرد و نگاه خیره و تندی به ساموئل انداخت. بعد تکه های گوشت را در بشقاب ها گذاشت.

بیچه ها بدون سر و صدا ولی با سرعت غذای شان را بلعیدند.

هارون گفت: «پدر، ممکنه ما بریم؟»

آدام سرش را تکان داد، و بیچه ها فوراً خارج شدند. ساموئل

همچنان که نگاه شان می کرد گفت: «اونا بیشتر از یازده سال نشون

میدن. بیچه هام وقتی یازده ساله بودن خیلی سروزبون دارو شیطون

بودن. اینا مته مردای کنده ان.»

آدام پرسید: «راس میکی؟»



لی گفت . « به نظرم علتش اینه که تو این خونه به زن پیدا  
 همیشه تا ارزش بچه هارو بدونه . فکر نمی کنم مردا زیاد از بچه ها  
 خوششون بیاد ، بنا براین این بچه ها هیچ وقت از بچه بودن فایده  
 نبردن . نمی دویم این خوبه یا بده . »

ساموئل ته مانده بشقابش را با نان پاك كرد و گفت . « آدام،  
 نمی دویم تاچه حد لی رو می شناسی . اون فیلسوفیه که آشپزی می کنه،  
 یا آشپزیه که فکر می کنه؟ من خیلی چیزا از اون یاد گرفتم . آدام،  
 توام باید خیلی چیزا از اون یاد گرفته باشی . »

آدام گفت . « به نظرم زیاد به حرفاش گوش نکردم - شایدم اون  
 زیاد حرف نمیزد . »

« آدام، چرا نمی خواستی بچه ها ت چینی یاد بگیرن؟ »  
 آدام برای لحظه ای فکر کرد و گفت . « باید راستشو بهت بگم،  
 شاید حسودیم می شد چون دلم نمی خواست اونا به راهی کشیده بشن  
 که من نتونم عاقبتشوپیش بینی کنم . »

ساموئل گفت . « حرفت منطقی و انسایه ، ولی با توجه بداین  
 نکته - مته این که خیلی از موضوع دور شدیم . »

لی قهوه جوش لعابی خاکتری را روی میز گذاشت و فنجان-  
 ها را از قهوه پر کرد و نشست . کف دستش را با پشت فنجان قهوه  
 گرم کرد و خندید و گفت . « آقای هامیلتون، شما خیلی اسباب زحمت  
 من شدین . شما آرامش چین رو بهم زدین . »

« لی، منظورت چیه؟ »

لی گفت: « به نظرم میاد تا بحال بهتون گفته باشم. شایدم همش به فکرش بودم که بهتون بگم، به هر ترتیب، این یه داستان جالبیه. »  
ساموئل گفت: « می‌خوام بشنوم. » بعد به آدام نگاه کرد و ادامه داد: « آدام، دلت نمی‌خواد بشنوی؟ یا هنوز تو افکارت غوطه‌وری؟ »  
آدام گفت: « داشتم درباره‌اش فکر می‌کردم. خنده‌داره - دارم به هیجان میام. »

ساموئل گفت: « خوبه. شاید این بهترین چیزیه که می‌تونه واسه به نفع اتفاق بیفته. لی، بذار به داستانت گوش بدیم. »  
مرد چینی دستش را پشت سرش گذاشت و بسمی کرد و گفت: « می‌دونم تونستم به کیس لداشتن عادت کنم یا نه. به نظرم خیلی وقت بود که کیس داشتم. آره، داستان از این فراره. آقای هامیلتون، بهتون گفتم که روز به روز بیشتر چینی میشم. شما روز بروز بیشتر ایرلندی میشین؟ »

ساموئل گفت: « گاهی اوقات آره، گاهی اوقات نه. »  
« یادتون میاد به روزی از سوره چهارم سفر پیدایش شونزده آیه واسمون خولدین و ما درباره‌اش بحث کردیم؟ »

« آره، یادم میاد. این که مال مدتی پیشه. »  
لی گفت: « تقریباً ده سال پیش. داستان خیلی درمن تأثیر کرد. هر چه بیشتر در باره‌اش فکر کردم، بیشتر به عمقش پی بردم. بعد

ترجمه‌های موجود و با هم مقایسه کردم - همه‌شون تقریباً شبیه بودن. فقط یه جاش برام قابل قبول نبود. در ترجمه‌ی کینگک جیمز آمده - وقتی یهوه از قاییل می‌پرسد چرا خشمگین است به اومی گوید، (اگر کاریک انجام دهی، پذیرفته نخواهی شد؛ و اگر کار یک انجام دهی، گناه در انتظار توست. غرائز در توبه وجود خواهند آمد و تو آن‌ها را مهار خواهی کرد.) عبارت (خواهی کرد) در من تأثیر کرد، چون خدا به قاییل قول می‌داد اوبر گناه پیروز می‌شود. «

ساموئل سرش را تکان داد و گفت. «وبچه‌هاش کاملاً این کار و نکردن.»

لی قهقهه‌اش را مزمره کرد و گفت. «بعد من به نسخه از کتاب مقدس استناد دارد امریکایی تهیه کردم. اون روزا این کتاب خیلی جدید بود و متن این جمله کمی فرق می‌کرد. در این کتاب به جای (خواهی کرد)، عبارت (بکن) آمده است، به نظر من این با اون چه در ترجمه‌ی کینگک جیمز آمده فرق زیادی داره. چون در این جا خدا قول نمیده بلکه دستور میده. بعد درباره‌اش بیشتر تحقیق کردم. می‌خواستم بدونم نویسنده‌ی اصلی چی گفته که ترجمه‌های جورواجوری از اون شده.»

ساموئل کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت. «لی، می‌خواهی بهم بگی عبری‌ام خوندی؟»

لی گفت. « می‌خوام داستون بکم. داستان تقریباً طولایه. حالا دلتون می‌خواد به کمی مشروب چینی بخورین؟ »  
 « منظورت همون مشرویه که طعم سیب ترشیده میده؟ »  
 « آره، اکه اونو بخورم بهتر می‌تونم حرف بزنم. »  
 ساموئل گفت. « شاید من بتونم بهتر گوش بدم. »  
 وقتی لی به آشپزخانه رفت ساموئل پرسید. « آدام، تو از این جریان خبر داشتی؟ »

آدام گفت. « نه، اون بهم نگفت. شاید من گوش نمی‌دادم. »  
 لی با بطری سنگی اش ده فنجان کوچک چینی نازک و ظریف که برق میزد وارد شد. همچنان که مشروب سیاه رنگی را به داخل فنجان‌های ریخت گفت. « به سبک چینیا بخورین. توش خیلی افسنطین ریختن. واقعا مشروب خوییه، اکه به اندازه کافی بخورین خیلی آدمو می‌گیره. »

ساموئل مشروبش را مزه مزه کرد و گفت. « می‌خوام بدونم واسه چی این قدر به این موضوع علاقه پیدا کردی. »  
 « بسیار خب، به نظرم کسی که این داستان بزرگو ابداع کرد کاملاً می‌دونست چی می‌خواد بگه و در گفتارش شکی نداشت. »  
 « تومیگی (کسی که). پس به نظرت این به کتاب مقدس نیست و با انگشت مر کبی خدا نوشته نشده؟ »  
 « به نظرم مغزی که این داستانو ابداع کرد به مغز الهی بوده. »

ما نوچین هم از این مغزا داشتیم. »

ساموئل گفت. « فقط می خواستم بدویم. نویس عضو فرقه پرز-

بتریان نیستی. »

« بهت گفتم من روز به روز بیشتر چینی میشم. برای شرکت در

انجمن خانوادگی خودمون به مسافرا سیسکور رفتیم. شما می دوین اونا

چی کار می کنن؟ خانواده های بزرگ ما مراکزی دارن که هر

عضوی می تونه به اذن جا کمک کنه یا اذن جا کمک بگیره. خانواده

لی خیلی بزرگه. خودش واسه خودش یه انجمن داره. »

ساموئل گفت. « من اسمشو نوشنیدم. »

« می دوین وقتی اونا دور هم جمع میشن چی میکن؟ »

« شاید بتونم حدس بزنم. »

لی گفت. « اون چه که اون جا می گذره کمی با حدستون فرق

داره. من اون جا رفتم واسه این که تو خانواده مون چن تا مرد محترم

قدیمی وجود دارن که واسه خودشون دانشمندی بزرگی هستن، اونا

واقعا متفکرن. یکی از اونا ممکنه سالها وقتشو صرف تفکر درباره

یکی از جملات کنفوسیوس بکنه. فکر کردم اون جا صاحب نظرانی

پیدا بشن که بتونن بهم کمک کنن.

« اونا آدمای جالبین. بعد از ظهرها دو بست تریاک می کشن تا

فکرشون باشه، بعد تمام شب میشینن و فکر می کنن. فکر نمی کنم

کسی در دنیا پیدا بشه که مثه اونا بتونه از تریاک استفاده ی خوب

بکنه. »

لی مشروبش را مزمره کرد و گفت. « مسأله‌رو با احترام برای یکی از این دانشمندا گفتم، داستانو واسش خودم، و بهش گفتم از اون چی فهمیدم، شب بعد چهارتا از اونا دورهم جمع شدن و منم دعوت کردن. ما تمام شب نشستیم و درباره‌ی داستان بحث کردیم. »

لی خندید و گفت. « به نظرم خنده‌داره. می‌دوم جرأت ندارم اولو واسه خلیا بگم. می‌تویی تصور کنی چهارتا آقای مسن که جووتر- ینشون بیش از نود سال سن داره، خواندن عبری رو شروع کنن؟ اونایه خاخام دانشمند استخدام کردن. منه بچه‌ها شروع به یاد گرفتن عبری کردن. کتابای تمرین، دست‌ور زبان، واژه‌ها و جملات ساده رو خواندن. باید اون‌جا بودین و می‌دیدین چطوری با قلم مو و مرکب چین عبری می‌نوشتن. نوشتن از راست به چپ اون قدر که شماهارو ناراحت می‌کنه، اونارو اذیت نکرد، چون ما چینیا از بالا به پایین می‌نویسیم. اونا می‌خواستن یاد گرفتن به حد کمال برسونن! می‌خواستن ته و توی قضیه رو دریارن. »

ساموئل گفت. « توجی؟ »

« منم همراهی شون می‌کردم و از روشنی و پاک‌ی مغزو افکار شون در شکفت بودم. از نژادم خوشم اومد، و برای اولین بار دلم می‌خواست چینی باشم. هر دو هفته یه بار به جلسات اونا میرفتم، و این‌جا توانا قم خیلی صفحه سیاه کردم. هر لغت نامه‌ی چینی که کیرم اومد خریدم. »

ولی اون آقا یون مسن همش ازمَن جلو بودن. طولی نکشید که اونا از اون خاخام هم جلو زدن؛ و اون ناچار شد همکارشو بیاره. آقای هامیلتون، دلم می‌خواست در بعضی از اون شبایی که به بحث و جدل گذشت شرکت می‌کردین. سوالات، نظریات، تفکرات - تفکرات عالی رو تجربه می‌کردین.

« بعد از دو سال به این نتیجه رسیدیم که می‌تویم اون شو نژده آیه رو که شما از سوره چهارم سفر پیدایش خوندین به زبان اصلی بررسی کنیم. ریش سفیدا هم فکرمی کردن این دولفت - (خواهی کرد) و (بکن) خیلی مهمن. داین نتیجه‌ی زحمتاشون بود: (ممکن است.) (ممکن است گناه را مهار کنی.) آقا یان مسن بمسمی کردن و سرشونو تگون دادن و از این که دو سال وقتشون صرف این کار کرده بودن راضی به نظر می‌رسیدن. این کار باعث شد اونا از لاک چینی خودشون بیرون بیان، و حالا دارن یونانی یاد می‌گیرن. »

سام وئل گفت. « داستان جالبیه. سمی کردم اونو بفهمم و شاید به قسمتشون تفهیمدم. چرا این لغت این قدر مهمه؟ »

همچنان که لی فنجان‌های ظریف را پرمی کرد دستش نکان خورد. مشروبش را با یک جرعه سر کشید و بسا صدای بلند گفت. « متوجه نشدین؟ ترجمه‌ی استاندارد امریکایی به آدم‌ها دستور میدهد که بر گناه پیروز بشن، پس گناه می‌تونه به نوع نادانی باشه. ترجمه‌ی کینگ جیمز با آوردن عبارت (خواهی کرد) به آدم‌ها قول میده که

اونا حتماً بر کناه پیروز میشن. ولی لغت عبری، لغت TIMSHEL - (ممکن است) - به انسان فرصتی میده که انتخاب بکنه. این امکان داره مهم ترین لغت دردیا باشه. چون میگه راه بازه. و مسئولیت به - عهده اسانه. چون اگه بگیم (ممکن است) - باید جنبه‌ی دیگه‌ی فضیه رو هم که همون (ممکن نیست) در نظر بگیریم. حالا فهمیدین؟ «آره، فهمیدم. فهمیدم. ولی تو که معتقد یستی این به قانون الهیه. پس چرا اهمیتشو حس می کنی؟»

لی گفت. «آره. مدتی که خواستم این موضوعو بهتون بگم. من حتی منتظر سؤالاتون بودم و کاملاً آماده‌ی جوابگویی هستم. هر نوشته‌ای که تفکر و زندگی مردم بی شماری رو تحت تأثیر قرار داده مهمه. حالا، میلیون ها نفر انسان، فرقه های گوناگون در کلیساها خیال می کنن به اونا دستور داده شده. (بکن) و ناگزیر اطاعت می کنن. و میلیون ها نفر دیگر که عبارت (خواهی کرد) رومی خون فکر می-کنن سر نوشتشون این جور بوده. هر کاری اونا بکنن تأثیری در اون چه که باید اتفاق بیفته نمی کنه. و اما (ممکن است) ! این عبارت انسانو بزرگ می کنه، و در ردیف خدایان قرار میده، چون با وجود ضعف و کثافت و برادر کشی بازمی تونه انتخاب بزرگی بکنه. می تونه راهشو انتخاب کنه و بجنگه و پیروز بشه. « صدای لی طنینی از پیروزی داشت.

آدام گفت. «لی، تو به این اعتقاد داری؟»



« آره، اعتقاد دارم. آسونه که آدم از روی تنبلی وضع خودشو  
 نودامن پروردگار بندازه وبگه. ( دست خودم نبود؛ راهو واسم تعیین  
 کرده بودن. ) حالا در باره ی عظمت انتخاب فکر کن! اینجاست  
 که انسان می تونه یه انسان باشه. یه گربه هیچ راهی برای انتخاب  
 نداره، یه زنبور باید عمل درست کنه. در این کارها هیچ مشابه ای از  
 خدا دوستی نیست. و میدوی، اون آقایون پیر که آروم آروم داشتن  
 به طرف مرگ میرفتن حالا خیلی دلشون می خواد که بمیرن. »  
 آدام گفت. « منظورت اینه که این چینیا به تورات اعتقاد  
 دارن؟ »

لی گفت. « این پیر مردا یه داستان حقیقی رو باور می کنن،  
 و وقتی یه داستان حقیقی رو می شنون تشخیص میدن. اونا منتقدان  
 حقیقتن. اونا میدونن که این شوئزده آیه بیابکر تاریخ زندگی انسان  
 در هر عصر یا فرهنگ یا نژاده. اونا باور می کنن یه آدم شوئزده آیه  
 در باره ی حقیقت بگه و بعد با یه فعل منکر همه ی اونا بشه. کنفوسیوس  
 به آدما میگه چطوری زندگی کنن و زندگانی خوش و موفق داشته  
 باشن. ولی این - این تردبویه که به وسیله ی اون میشه تا ستاره ها  
 رفت. « چشمان لی برق میزد. « همیشه منکر همه ی اینا شد. اینا باعث  
 میشن که آدم دیگه ضعیف و ترسو و تنبل نباشه. »

آدام گفت. « من نمی دونم تو چطور توانستی هم آشیزی بکنی و  
 هم بچه ها و تربیت بکنی و هم مواظب من باشی و ضمناً دنبال این کارا

هم بری.»

لی گفت. «خودمم نمیدونم. ولی بعد از ظهرها مثه همون دریش سفیدا دوبست تر یاک می کشم، نه کمتر و نه بیشتر. و احساس می کنم که منم یه آدمم. و می دونم انسان چیز خیلی مهمیه - شاید مهم تر از یه ستاره. این که می کم الهیات یست. من به خدایان گرایشی ندارم. ولی عشق جدیدی به اون دستاویز درخشان که روح آدمی باشه پیدا کردم. اون یه چیز قشنگ و استثنایی تو این دنیاست. همیشه مورد حمله قرار می گیره ولی هیچ وقت نابود نمیشه - واسه این که (ممکن است).»

## ۳

لی و آدام ساموئل را تا نزدیکی ابار بدرقه کردند. لی فانوسی با خود آورده بود تا راه را روشن کند، چون آن شب یکی از شب‌های روشن اوایل زمستان بود که آسمان پر از ستاره و برعکس زمین سیاه است. سکوت تمام تپه‌ها را فرا گرفته بود. هیچ جانوری، چه علف - خوار و چه گوشت‌خوار، حرکت نمی‌کرد، بادی نمی‌وزید و شاخ و برگ‌های سیاه درختان بلوط در زمینه‌ی آسمان بی‌حرکت بودند. آن سه مرد ساکت بودند. دسته‌ی فانوس، همچنان که لی آن را در دستش تکان میداد، کمی جیرجیر می‌کرد.

آدام پرسید: «فکر می‌کنی کی از مسافرت بر گردی؟»

ساموئل جواب نداد.

دا کسولوزی همانطور که سرش پایین بود با شکیبایی در آخور  
ایستاده بود و به کاه‌های زیرپایش خیره نگاه می‌کرد.  
آدام گفت: « منته این که تا آخر عمرت نمی‌خوای اون اسبو  
ول کنی. »

ساموئل گفت: « سی و سه سالشه، دندوناش افتاده. باید با انگشتای  
خودم بهش نواله‌ی کرم بدم. شبام خوابای بد می‌بیننه. بعضی موقعا  
تو خواب فریاد میزنه و تکون می‌خوره. »  
آدام گفت: « خیلی اسب زشتیه. »

« می‌دونم. واسه همینکه که وقتی به کرم اسب بود انتخابش  
کردم. می‌دونم سی و سه سال پیش اونو دو دلار خریدم؟ همه‌جاش عیب  
داشت، سماش کج و معوج بود، پشت زانوش اون قدر کلفت و کوتاه و  
صاف بود که انگار مفصل نداشت. سرش شکل چکش و پشتش تودفته  
است. سینه‌اش باریک و کفلش کهنه‌ست. هنوزم به تسمه‌های زین عادت  
نکرده. وقتی زین پشتش می‌ذارن و سوارش میشن انگار آدم داره با  
سودتمه رو کلن شن راه میره. نمی‌تونه یورتمه راه بره و موقع راه رفتن  
سرمی‌خوره. در عرض این سی و سه سال به صفت خوب ازش ندیدم. اسب  
بد رفتاریه. خودخواه و بد اخلاق و متمرّد و حرف نشنونه. تا امروز  
جرات نکردم پشت سرش راه برم چون اگه این کارو بکنم بهم جفتک  
میندازه. وقتی بهش نواله میدم دستمو گازی گیره ولی عاشقشم،  
لی گفت: « دشما اسمشو دا کسولوزی گذاشتین؟ »

ساموئل گفت. «آره، فکر کردم یه همچو موجود بدبختی افلا باید یه همچو اسم بزرگی داشته باشه. به عمرش دیگه چیزی نمونده.»  
آدام گفت. «شاید بهتر باشه اولو خلاصش کنی.»  
ساموئل پرسید. «واسه چی. اون یکی از موجودات نادر خوشبختیه که من تو عمرم دیدم.»

«خیلی باید از درد زجر بکشه.»  
«فکر نمی‌کنم، دا کسولوزی هنوز خیال می‌کنه خیلی قبراقه.»  
آدام، تو حاضری با یه تیر خلاصش کنی؟  
«آره، می‌کنم. چرا نه.»  
«حاضری مسئولیتشو به عهده بگیری؟»  
«آره، به نظرم می‌تونم. سی و سه سالشه. خیلی بیشتر از حد معمول عمر کرده.»

لی فالوش را روی زمین گذاشت. ساموئل در کنارش چمباتمه زد و دست هایش را روی شعله‌ی زردش گرفت تا گرم شود.  
گفت. «آدام، یه چیزی ناراحت می‌کنه.»  
«اون چیه؟»

«تو واقعاً حاضری اسبموبکشی چون مردن راحتش می‌کنه؟»  
«آره، ولی منظورم -»  
ساموئل فوراً گفت. «آدام، تو از زندگی کردن خوش میاد؟»  
«البته که نه.»

«اگه من ددایی داشتم که می‌تونست معالجه‌ات کنه و ضمن  
معالجه نورد بکشه، فکر می‌کنی باید اولو بهت بدم؟ فکر کن بین  
چی میگی؟»

«چه ددایی؟»

ساموئل گفت: «اگه بهت بگم اون دوا تورومی کشه حاضری  
اولو بخوری؟»

لی گفت: «آقای هامیلتون، مواظب باشین، مواظب باشین.»  
آدام پرسید: «اون چیه؟ بهم بگو چی فکر کردی.»  
ساموئل با ملایمت گفت: «دیگه نمی‌تونم جلوی دهنمو بگیرم.  
لی، اگه اشتباه می‌کنم - گوش کن - اگه اشتباه می‌کنم، مسئولیتشم  
به‌عهده می‌گیرم و حاضرم واسه خاطر این سرزنشم بشم.»  
لی با هیجان پرسید: «مطمئن که درست میگی؟»  
«البته که مطمئن نیستم. آدام، اون دوا رو می‌خوای؟»  
«آره. نمی‌دوم اون دوا چیه؟ ولی اونو بهم بده.»

«آدام، کتی نوسالیناسه. اون صاحب یه فاحشه‌خونه‌ایه،  
فاحشه‌خونه‌ای که در بدنامی و فساد تو این قسمت از مملکت نظیر  
نداره. چیزای زشت و بد، لجن و منحرف، و خلاصه بدترین چیزایی  
که آدما می‌تونن فکرشو بکنن اونجا فروش میره. آدما ی چلاق و  
قوزی اون جامیان تا امیال کثیفشونو ارضا کنن. و بدتر از همه اینه -  
کتی، که اسم مستعارش کیتِه، جوووترین و خوشگل‌ترین دختر اورو

استخدام می‌کنه وبعد اونارو تا اون‌جا به‌ورطه فساد و تباهی می‌کشونه  
که دیگه هیچ وقت نتوبن سرپاشون و ایستن . دوات همینیه که گفتم .  
حالا بینیم اثرش چیه .

آدام گفت . «دروغ می‌گی؟»

«نه، آدام . هرچی بگی هستم ولی دروغ نمی‌گویم .»

آدام بر گشت و به‌لی گفت . «درسته؟»

لی گفت . «من که یاد زهر می‌گیرم، درسته دیگه .»

آدام مردد زیر نور لرزان فانوس ایستاد و بعد بر گشت و دوید .

آن‌ها صدای پایش را هنگام دویدن و لغزیدن می‌شنیدند . در  
حالی که چهار دست و پای به‌زحمت از تپه بالا میرفت سر و صدای  
افتادن و بلند شدنش روی خار و خاشاک شنیده می‌شد . فقط وقتی از بالای  
تپه گذشت سر و صدایش متوقف شد .

لی گفت . «دوات منه زهره .»

ساموئل گفت . «من مسئولیتش به‌عهده می‌گیرم . از معدنها پیش

به‌این نتیجه رسیدم: وقتی به‌سگ استر کنین خورده و داره می‌میره،  
به‌تره به‌تبر برداری و اونو اون‌جایی بیری که سر شو می‌برن . بعد  
باید منتظر تشنج بعدی‌اش باشی ، و در اون لحظه دمشو قطع کنی .  
بعد ، اگه زهر هنوز خیلی کار کرده ، حال سکت ممکنه خوب بشه .  
شوک دردمی‌تونه اثر زهر و خنثی بکنه . بدون شوک سگه حتماً می‌میره .»  
لی پرسید . «از کجا می‌دوین این مسأله در این مورد صدق

می کنه.»

«نمی دونم. ولی بدون این، سکه حتماً می میره.»

لی گفت. «شما آدم شجاعی هستین.»

«نه، من پیرم. واکه وجدانم ناراحت می بکنه، طولی نمی کنه

که مسأله رو فراموش کنم!»

لی پرسید. «حدس میزنین اون چی کار بکنه؟»

ساموئل گفت. «نمی دونم، ولی حد اقل از اون حالت افسرده گی

درمیداد. حالا ممکنه اون فانوسو واسم نیگه داری؟»

درزیر نور زرد فانوس ساموئل دهنه ی دا کسولوژی را که کاملاً

سائیده و مثل یک ورقه نازک فولاد بود بست. مدت ها بود که از دسته

جلو استفاده نمی کرد. سرچکشی اسب آزاد بود که هر جا دلش می-

خواهد آن را بگرداند، یا در صورت لزوم بایستد و علف های کنار جاده

را بخورد. ساموئل به این موضوع اهمیتی نمی داد. به آرامی تسمه ای

را که زیر دم اسب میرفت بست و اسب آماده ی جفتک زدن شد.

وقتی اسب را به درشکه بست لی از او پرسید، «ممکنه اجازه

بدین کمی همراهتون بیام؟ پیاده برمی گردم.»

ساموئل گفت. «باشه.» و وقتی لی دستش را گرفت تا سوار

درشکه شود سعی کرد به روی خودش نیآورد.

شب خیلی تاریک بود و دا کسولوژی دائماً روی جاده می لغزید،

اما کار از این مسافرت شبانه راضی نیست.



ساموئل گفت: «لی، امیدوارم ناراحت نشی. ولی بهم بگو  
بالاخره چی می‌خواستی بگی؟»

لی متعجب به نظر نمی‌رسید. «شاید منم همون‌طور که شما در  
مورد خودتون می‌گین فضولم. فکر می‌کنم. احتمالاتو بررسی می‌کنم،  
ولی امشب کاملاً گولم زدین. فکر نمی‌کردم موضوع رو به آدام بکین.»  
«تو جریان کتی رو می‌دونی؟»

لی گفت: «البته.»

«بیچه‌هام میدونن؟»

«فکر نمی‌کنم، ولی زمان همه‌چیزو حل می‌کنه. شما میدونین  
بیچه‌ها چقدر ظالمن. چون تو مدرسه اونارو مسخره می‌کنن.»  
ساموئل گفت: «شاید آدام باید اونارو از این‌جا ببره، لی، در  
باره این موضوع فکر کن.»

«آقای هامیلتون، به‌سئوال جواب ندادین. چطور شما توانستین  
این‌کارو بکنین؟»

«فکر می‌کنی خیلی اشتباه کردم؟»

«نه، منظورم ابدأ این نیست، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم  
این‌قدر لجوج باشین. اگه برائون مهمه، می‌خوام بکم نظرم اینه.»  
ساموئل گفت: «کجای دنیا میشه آدمی پیدا کرد که خودش  
بیاد درباره‌ی خودش حرف بزنه؟ حالا ادامه بده.»

«آقای هامیلتون، شما مرد مهربونی هستین. دمن همیشه فکر

می کردم مهربولی باعث میشه آدم اسباب زحمت دیگری شه . و  
روحتون منه آینه صاف و درشنه. هیچ وقت تونزد کیتون آدم سمجی  
نبودین. ولی امشب کاری کردین که تصورم درباره شما به کلی عوض شد.»  
ساموئل تسمه شلاقی را که در محفظه اش استوار بود به دور  
دسته اش پیچید. و پای دا کسولوژی روی جاده ی پر دست انداز لغزید.  
پیرمرد باریشش بازی می کرد و در زیر نور ستاره ها ریشش سفیدتر از آن  
چه که بود به نظر می رسید. کلاه سیاهش را برداشت و روی زانویش  
گذاشت و گفت. « منم منه خودت تعجب کردم ، ولی اکه می خوای  
دلیلشو بدولی - به درون خودت نگاه کن. »

« من نمی فهمم چی میکنی. »

« لی، اکه قبلا درباره مطالعات چیزایی بهم گفته بودی حالا  
مسأله خیلی فرق می کرد. »

« من هنوز حرفاتو نمی فهمم. »

« لی، مواظب باش. داری منو به حرف میاری. بهت گفتم گاهی  
رک ایرلندیم به جوش میاد. حالا داره به جوش میاد. »

لی گفت. « آقای هامیلتون، شما که دارین میرین و دیکه بر-  
می کردین. فکر می کنم زیاد بخواین تو این دنیا زندگی بکنین. »  
« درست میگی، لی. از کجا می دوستی؟ »

« مرکه سر تا پاتونو فرا گرفته. بوی مرکه میدین. »

ساموئل گفت. « نمی دوستم کس دیکه ام می تونه متوجه این

موضوع بشه. می‌دونی، لی، فکر می‌کنم زندگی من به جور موسیقی بوده، البته همش موسیقی خوب نبود ولی با وجود این شکل و آهنگه داشت. حالا مدتی که زندگی من هم آهنگه نیست. بلکه به تنه واحد داره - و اون تنه به غم همیشه. لی، من در برخورد من تنها نیستم. به نظرم میاد خیلی از ماها فکر می‌کنیم زندگی چیزیه که سرانجامش شکسته. »

لی گفت: « شاید همه خیلی پولداران. چون پولدارا از همه ناراضی‌ترن. به یه نفر غذا و لباس بدین و بذارین تو یه خونه‌ی خوب زندگی کنه، بعد می‌بینین که از غصه می‌میره. »

« این همون ترجمه‌ی اون دولفتیه که شما کردین - ( ممکن است ). این ترجمه‌ی شما منو زیرورو کرد و وقتی به حالت عادی بر-کشتم، راهی تازه در مقابل روم باز شد. و زندگی که رو به پایانه من این که می‌خواد پایان جالبی داشته باشه. و اون موسیقی که گفتم، من آواز به پرند در شب داره به آخرین آهنگش نزدیک میشه. »

لی که در تاریکی داشت نگاهش می‌کرد گفت: « برای افراد بیر خانواده من همین اتفاق افتاده. »

« ( ممکن است گناه را مهار کنی )، لی، همه‌ی حرفا تو این به جمله است. فکر نمی‌کنم همه‌ی آدم‌ها نابود میشن. من آدمایی رو می‌شناسم که این طور نشدن، و اینا کسانی هستن که همیشه تو دنیا می‌مونن. اکه روح آدم تو برد زندگی پیروز بشه موندگار می -

مونه. درسته که اکثر آدما از بین میرن، ولی آدمایی هستن که مته ستونایی از آتش آدمای دیگه رو که زندگی وحشت زده شون کرده از میان تاریکی هدایت می کنن. (ممکن است، ممکن است!) چقدر این حرف بزرگه! درسته که ما ضعیف و مریض و بد اخلاقیم، ولی اگه این درست باشه، میلیون ها سال پیش از صفحه ی روزگار محو می شدیم. استخوانای فسیل شده آرواره ها و نقش دندونای شکسته مون روی لایه های سنگا تنها نشانه های وجود انسان در این دنیا می شد. ولی انتخاب، آره، لی، انتخاب برنده شدن اقبلا نه اینو می فهمیدم و نه قبول می کردم. حالا می فهمی چرا امشب جریانو به آدام گفتم؟ من خواستم اون انتخابشو بکنه. شاید اشتباه کردم، ولی بازدن این حرف اونو وادار کردم یا به زندگی ادامه بده و یا کلکشو بکنه. حالا، لی، بهم بگو عبری اون لغت چی میشه؟

لی گفت. «TIMSHEL، حالا ممکنه درشکه تو یکه داری؟»

«خیلی باید پیاده بری تا به خوله برسی.»

لی پیاده شد و گفت. «ساموئل!»

پیر مرد خندید و گفت. «من اینجا، لیزا خوش تمیاد اینو بهش بگم.»

«ساموئل، شما خیلی سطح بالا حرف میزین.»

«لی، حالا وقتشه.»

لی گفت. «خدا حافظ ساموئل .» و بعد با سرعت در جاده ناپدید شد. صدای چرخ‌های آهنین درشکه در جاده به گوش می‌رسید. بر-  
گشت و نگاه کرد و روی تپه ساموئل پیر را در زمینه‌ی آسمان دید که  
موهای سفیدش زیر نور ستاره‌ها می‌درخشیدند.

# فصل بیست و پنجم

## ۱

آن سال دره‌ی سالیئاس زمستان سختی را گذراند. همه جا پر از گل ولای بود. باران به آرامی می‌بارید و در زمین نشست می‌کرد، ولی سیلاب به وجود نمی‌آمد. در ماه ژانویه علف‌ها همه جا را فرا گرفته بودند و در فوریه تپه‌ها پر از علف شده بودند و پوست گاو و گوسفندها سفت و براق به نظر می‌رسید. در ماه مارس باران‌های ملایم ادامه داشت و هر بارش مؤدبانه در انتظار این بود که بارش قبلی کاملاً در زمین نفوذ کند. بعد گرما دره را فرا گرفت و زمین جوانه زد -

به رنگ‌های زرد و آبی و طلایی.

نام درمزرعه تنها بود و حتی زمین خشکش پر از گل و گیاه شده بود به طوری که سنگ‌ها زیر پوشش علف‌ها پنهان شده بودند و گاوها و گوسفندان چاق به نظر می‌رسیدند.

در ظهر روز ۱۵ مارس نام روی بیمکتی کنار دکان آهنگری نشست. صبح آفتابی به پایان رسیده بود و ابرهای خاکستری رنگ که حکایت از باران می‌کردند از اقیانوس به بالای کوه‌ها رسیده بودند و سایه‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد.

صدای سم اسبی به گوش نام رسید. وقتی سرش را بر گرداند پسر کوچکی را دید که اسب خسته‌ای را به زحمت به سوی خانه می‌راند. نام از جایش بلند شد و به سوی جاده رفت. پسر اسب را چهار لعل به سوی خانه راند، کلاهش را برداشت و پاکت زرد رنگی را روی زمین انداخت، سر اسبش را بر گرداند و دوباره به تاخت از آن جا دور شد.

نام خواست صدایش کند ولی با خستگی خم شد و تلگرام را برداشت. زیر نور آفتاب روی بیمکتی که بیرون دکان آهنگری بود نشست و تلگرام را در دستش گرفت. و به تپه‌ها و خانه‌ی قدیمی نگاهی انداخت و بعد پاکت را باز کرد و چهار لعل را که حکایت از حادثه‌ای در زمان معین برای شخص معینی می‌کرد خواند.

نام به آرامی تلگرام را چندین بار تا کرد تا به اندازه

انگشت شش شد . به طرف خانه رفت ، از آشپزخانه و اتاق نشیمن  
کوچك گذشت و وارد اتاق خوابش شد . كت و شلوار تیره‌ای را از  
نوی كمد برداشت و آن را روی دسته‌ی صندلی گذاشت ، بعد پیراهن  
سفید و كراوات سیاهی را هم روی صندلی گذاشت . سپس روی  
مختخواب دراز کشید و صورتش را به طرف دیوار بر گرداند .



## ۲

کالسکه‌ها و درشکه‌ها از کورستان سالی‌ناس خارج شده بودند. افراد خانواده و دوستان نزدیک برای خوردن غذا و قهوه به خانه‌ی آلیودر خیابان سائترال رفتند تا از حال یکدیگر مطلع شوند و به هم تسلیت بگویند.

جورج خواست با کالسکه‌ای که کرایه کرده بود آدام تراسک را به خانه‌اش برساند ولی آدام نپذیرفت. آدام در اطراف کورستان قدم زد و روی سکوی کورستان خانوادگی ویلیام نشست. درختان سر و تیره رنگ کزبی در اطراف کورستان می‌گریستند و بنفشه‌های خود رو سفید در کوره راه‌ها روئیده بودند. حتماً کسی آن بنفشه‌ها را به آن‌جا آورده بود که بعدها جزو گل‌های هرزه شده بودند.

باد سرد روی قبرها می‌وزید و در لابلای درختان سرو ناله می‌کرد. روی بسیاری از قبرها ستاره‌های چدنی قرار داده بودند که نشان میداد سربازان ارتش بزرگ در آنجا مدفونند و روی هر ستاره پرچم رنگی درو رفته‌ای از مراسم روزیاد بود سال گذشته دیده می‌شد.

آدام به کوه‌های شرق سالی‌ناس نگامی کرد و قلعه‌ی کوه فرمون را که بالاتر از همه بود می‌دید. هوا شفاف بود و حکایت از این می‌کرد که باران خواهد آمد. آن‌گاه با وجودی که ابرها آسمان را کاملاً فرا گرفته بودند باد باران ریزی را به همه‌جا پراکنده کرد.

آدام با قطار صبح به آن‌جا آمده بود. اصلاً نمی‌خواست بیاید ولی یردیمی او را به آن‌جا کشانده بود. اول نمی‌توانست باور کند ساموئل مرده است. صدای قشنگ و موزون ساموئل هنوز در گوشش طنین انداز بود، و موسیقی واژه‌های انتخاب شده‌اش آن چنان بود که هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند واژه بعدی چه خواهد بود. در گفتار اکثر آدم‌ها کاملاً می‌شود حدس زد واژه بعدی چیست.

آدام به قیافه‌ی ساموئل در تابوت نگاه کرده بود و می‌دانست که پذیرفتن مرگش برای او غیر ممکن است. و چون صورتش در تابوت شبیه صورت ساموئل بود، آدام از آن‌جا دور شد تا تنها باشد و در خاطره‌اش او را زنده نگه دارد.

مجبور بود به کوردستان برود. اگر نمی‌رفت سنت را شکسته بود. ولی آن قدر دور از جمعیت استاد که چیزی نشنود، و وقتی بچه‌های

ساموئل توی قبر خاک ریختند از آن جا دور شد و در کوره راه‌هایی که در آن بنفشه‌های سفید روئیده بودند قدم زد.

گورستان خالی شده بود و باد ناله کنان سردرختان سر و را خم می‌کرد. قطرات باران درشت‌تر شد و باران شدت یافت.

آدام ایستاد، به خود لرزید و آهسته روی بنفشه‌های سفید گام برداشت و از کنار قبر تازه گذشت. گل‌ها را به‌طور یکنواخت روی قبر کاشته بودند به‌طوری که خاک تازه برداشته شده کاملاً پوشیده از آن‌ها بود، ولی باد شکوفه‌ها را برده و دسته گل‌های کوچک را روی جاده انداخته بود. آدام آن‌ها را برداشت و مجدداً روی خاک تازه قبر گذاشت.

سپس از گورستان خارج شد. باران به شدت به سر و رویش می‌ریخت و به داخل کت سیاهش نفوذ کرده بود ولی او ابداً توجهی نمی‌کرد. در جاده رومی‌لین توی شیارهای جای چرخ کالسکه‌ها را آب فرا گرفته بود و جاده پر از گل ولای بود. جویهای صحرایی و بوته‌های خردل کنار جاده خیلی رشد کرده بودند، شلغم‌های وحشی به‌همه جا شاخ و برگ داده بودند و بوته‌های خاردار گوشه و کنارهای سرسبز چشمه روئیده بودند.

گل و لای به کفش آدام چسبیده بود و مقداری از آن پشت شلوار مشکی‌اش را کثیف کرده بود. تا جاده‌ی ماتری تقریباً یک مایل فاصله بود. وقتی به آن جاده رسید سرایا خیس و کثیف بود، سپس به طرف مشرق رفت تا به شهر سالیئاس برسد. لبه کلاهش را آب فرا

گرفته بود و بقیه پیراهنش خیس و دارفته شده بود.  
 خیابان جان به خیابان اصلی منتهی می شد. وقتی به پیاده رو  
 رسید پاهایش را به زمین کوبید تا گل کفش هایش بریزد. ساختمان ها  
 مانع می شدند که باد به سر و رویش بخورد ولی او از سرما می لرزید.  
 سرعش را زیاد کرد. وقتی به انتهای خیابان اصلی رسید به میخانه ای  
 آبوت هاوس رفت. برای خودش کتیاك مفارش داد و آن را يك باره سر  
 کشید و لرزشش بیشتر شد.

آقای لاپیر که پشت بار بود دید او دارد از سرما می لرزد و گفت.  
 «بهنتره یکی دیگه بخوری و کربنه سرمای سختی خواهی خورد.  
 می خوای بهت را مداغ بدم؟ اگره اونو بخوری سرما خوردگی ازتنت  
 درمیره.»

آدام گفت. «آره، می خورم.»

«بفرمایین، نامن میرم آب جوش بیارم یه کتیاك دیگه بخورین.»  
 آدام کیلاش را روی میز گذاشت و با لباس های خیسش با  
 ناراحتی روی صندلی نشست. آقای لاپیر يك قوری که از آن بخار  
 بلند می شد از آشپزخانه آورد. لیوان لب کلفتی روی سینی گذاشت  
 و به میز نزدیک شد و گفت. «مهم نیست که خیلی داغه، همون جور اونو  
 سربکش، سرما رو ازتنت بیرون می آره.» صندلیی را جلو کشید، نشست،  
 و بعد برخاست و گفت. «منم سردم شده، می خوام برم یکی واسه خودم  
 درست کنم.» لیوانش را آورد و در مقابل آدام نشست و گفت. «داره

اثرشو می کنه . رنگ و روت او نقره رفته بود که وقتی وارد شدی  
ترسیدم تو این جا غریبی؟»

آدام گفت. «از نزدیکیای کینگکسیتی می‌آم.»

«واسه تشییع جنازه اومدی؟»

«آره - اون یه دوست قدیمی بود.»

«خیلیا اومده بودن؟»

«آره.»

«متعجب نیستم. اون خیلی دوست و رفیق داشت. بدشد که بارون

اومد. یه دونه دیگه ام بخور و بعد برو بخواب.»

آدام گفت. «می‌خورم. حالو خوب می‌کنه و بهم آرامش

میده.»

«آره، خیلی چیز باارزشیه. جلوی ذات‌الریه رو هم می‌گیره.»

بعد از آن که یک مشروب دیگر به او داد پارچه خرسی از پشت

بار آورد و گفت. «باین می‌تونی کلارو پاک کنی. تشییع جنازه خودش

غم‌انگیزه، بارونم که بیاد واقعاً غم‌انگیز میشه.»

آدام گفت. «بعد از مراسم بارون اومد و موقعی که داشتم

برمی‌گشتم خیس شدم.»

«چرا امشب همین جا نمی‌خوابی؟ وقتی رفتی تو رختخواب

واست یه مشروب می‌فرستم بالا و صبح حالت خوب خوب میشه.»

آدام گفت. «به نظرم همین کارو بکنم.» جهش خون به گونه‌هایش

را احساس می کرد و کاملاً حس می کرد چگونه خون مانند مایع گرمی در تمام بدنش در جریان است. سپس گرما آن جعبه ی سرد پنهانی را که حاوی افکار ناگفتنی بود ذوب کرد و افکار از ناخود آگاهش به بیرون فوران کردند. مانند کودگانی که نمی دانند پذیرفته دیگران خواهند شد یا نه از بروز افکارش خجالت می کشید. پارچه مرطوب را برداشت و خم شد تا قسمت پایین و پشت شلوارش را پاک کند. خون به شقیقه هایش می کوبید. گفت: «شاید به مشروب دیگر هم بخوام».

آقای لایپر گفت: «اگه واسه سرما خوردگیه، به اندازه کافی خوردی. ولی اگه می خوای مشروب بخوری کمی رام کهنه جامائیکا دارم. دلم می خواد اونو همون طور خالی خالی بخوری. رام کهنه پنجاه ساله ست. اگه توش آب بریزی مزه اش از بین میره».

آدام گفت: «من فقط به مشروب می خوام».

«منم باهات می خورم. ماهه است که دراون بطری رو باز نکردم. زیاد مشتری نداره. تو این شهر همه ویسکی می خورن».

آدام کفش هایش را پاک کرد و پارچه را روی زمین انداخت. قدری از آن رام تیره رنگ خورد و سرفه کرد. بوی خوش مشروب در سرش پیچید و مثل مشتی به دماغش خورد. اتفاق انگار کج شده بود ولی دوباره راست شد.

آقای لایپر پرسید: «خوبه، مگه نه؟ ولی می تونه دخل آدمو

در بیآره . من خودم نمی‌تونم ازیه کیلاس بیشتر بخورم - البته اکه  
می‌خوای دخلت در بیاد می‌تونی بازم بخوری . بعضیا خوششون میاد  
که دخلشون دربیاد.»

آدام آرنجش را به‌میز نکیه داد و احساس کرد که می‌خواهد  
وراجی بکند و از این کار و خشت داشت . صدایش مانند صدای  
همیشگی‌اش نبود و خودش از حرف‌هایش تعجب می‌کرد.

گفت. «من زیاد این طرفا نیام. میدونی خونه‌ی کیت کجاس؟»  
آقای لایپر گفت. «خدای من! این مشروب خیلی بیشتر از اون  
چه که فکرشو می‌کردم تأثیر کرده.» بعد خیلی جدی گفت. «شما تو  
مزرعه زندگی می‌کنین؟»

«آره. نزدیک کینگک‌سیتی. اسم تراسکه.»  
«از ملاقاتون خوشوقتم. متأهلین؟»

«نه. حالا نه.»

«مرد بیوه این؟»

«آره.»

«به‌خونه‌ی جنی برین. کیتو و لث کنین. اون جا واستون خوب  
نیس. خونه‌ی جنی همین بغله. اون جا برین و هرچی بخواین همون جا  
پیدا میشه.»

«همین بغل؟»

«آره، ازاین جا که بیرون رفتین دست چپ برین و وقتی به آخر  
کوچه رسیدین دست راستتون ازهر کی پرسین بهتون میگه. «  
زبان آدام داشت کرخت می شد. «مگه خونه ی کیت چه عیبی  
داره؟»

آقای لایپر گفت. «شما بهتره به خونه ی جنی برین.»



## ۳

شب ندفائی کثیفی بود. خیابان کاسترودیل پراز گل و لای بود، وچنان سیلابی محله‌ی چینی‌ها را فرا گرفته بود که اهالی آن مجبور شده بودند تخته‌هایی از این طرف به آن طرف خیابان باریک که کلبه‌های شان را از یکدیگر جدا می کرد بگذارند. ایرهای شامگامی خاکستری رنگ و هوا شرعی بود. به نظرم فرق رطوبت با شرعی بودن این است که رطوبت به طرف پایین می‌آید ولی هوای شرعی به علت تغییرات شیمیایی و فساد بالا میرود. باد بعد از ظهر دیگر نمی‌وزید و هوا مرطوب و خنک بود. هوا آن قدر خنک بود که باعث شد آدم کمی از آن حالت مستی بیرون بیاید ولی کم‌رویی اش هنوز عود نکرده بود. به سرعت روی پیاده‌رو سنگفرش شده گام برمیداشت

وچشمانش را به زمین دوخته بود تا در گودال‌های کوچک آب نیفتد. چراغ خطر مخصوص خط آهن، که از عرض خیابان می‌گذشت، و حباب کوچک چراغ‌ذغالی که در ایوان خانه‌ی جنی می‌سوخت راسته‌ی دروسی خانه‌ها را کمی روشن کرده بود.

آدام می‌دانست کجا برود. از دو خانه گذشت و تقریباً خانه‌ی سوم را ندید چون در مقابل آن درختان زیادی روئیده بود. از مدخل به ایوان تاریک نگاهی انداخت و آهسته در را باز کرد و از کوره‌راهی که پوشیده از علف‌های هرزه بود گذشت. در تاریکی می‌توانست ایوان کهنه‌ای را که نشست کرده بود و پله‌های شکسته را ببیند.

دیوارها رنگ‌ورورفته دباغچه دست نخورده بود. اگر حاشیه نوری از کناره‌های کرکره‌های کشیده شده بیرون نزده بود شاید به خیال این که آن خانه متروک است از آن جا می‌گذشت. پله‌ها کوبی زیر پاها. آیش خرد می‌شدند و تخته‌های ایوان جیر جیر می‌کردند.

در خانه باز شد و او در تاریکی توانست تشخیص بدهد که دست کسی روی دستگیره است.

صدایی به آرامی گفت: «نمی‌خواهی بیای تو؟»

حباب‌های کوچک که زیر آباژورهای قرمز قرار داشتند کمی اتاق پذیرایی را روشن کرده بودند. آدام می‌توانست زیر پایش فرش ضخیمی را حس کند. می‌توانست برق مبلمان لاک‌الکل شده و پرتو

قاب عکس های طلایی را ببیند. به نظرش رسید که در این خانه همه چیز باید مرتب و منظم باشد.

آن صدای ملایم گفت. « باید بارونی می پوشیدی. ما شمارو می شناسیم؟ »

آدام گفت. « نه، نمی شناسین. »

« چه کسی شمارو این جا فرستاد؟ »

« شخصی در هتل. » آدام بادقت به دختری که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. لباس سیاهی به تن داشت ولی زیورآلاتی به خود آویزان نکرده بود. در صورتش زیرکی و هوشیاری دیده می شد. کوشید فکر کند که این صورت او را به یاد چه جانور شب گردی می اندازد. هرچه بود این صورت، صورت یک جانور شکارچی شب گرد بود.

دختر گفت. « ا که دلت بخواد می توئم نزدیک چراغ وایستم. »

دختر خندید و گفت. « این جا بشین. تو واسه منظوری این جا اومدی، مکه نه؟ ا که بهم بگی چه جور دختری می خوای همونو داست میآرم. » صدای بم این دختر خشن و گرفته بود. واژه ها را آن چنان انتخاب می کرد که گویی دارد در باغچه ای پر از گل های کوناگون گل دلخواهش را می چیند و در انتخاب آن شتاب نمی کرد. رفتارش طوری بود که آدام احساس می کرد در برابر او خیلی دست و پا چلفتی است. آدام بدون این که فکر کند گفت. « می خوام کیتو ببینم. »

«خام کیت حالا سرش شلوغه. مکه قرار قبلی دارین؟»

«نه.»

«می دونی، خودم می تویم ازت پذیرایی کنم.»

«من می خوام کیتو ببینم.»

«می تونی بهم بگی داسه چی می خوای اونو ببینی؟»

«نه.»

دختر باحالتی عصبانی گفت. «می تونی اونو ببینی. سرش شلوغه.

ا که نمی خوای کاری بکنی بهتره که ازاین جا بری.»

«بسیار خب، ممکنه بهش بگی من اینجام؟»

«مکه اون تورو می شناسه؟»

«نمی دونم.» احساس کرد دارد شها متش را از دست میدهد.

بالاخره گفت. «نمی دونم. ولی ممکنه بهش بگی که آدام تراست که

می خواد اونو ببینه؟ اون موقع می فهمه که من اونو می شناسم یا نه.»

«فهمیدم. بسیار خب، میرم بهش میگم.» بعد آهسته به طرف در

سمت راست رفت و آنرا باز کرد. آدام صدای پیچپی شنید و مردی

ازلای در نگاه کرد. دختر در را بازنگه داشته بود تا آدام بداند که

تنها نیست. دریک طرف اتاق پرده های ضخیم تیره ای از بالای راهرو

آویزان بود. دختر پرده را کناری کشید و ناپدید شد. آدام دوباره

روی صندلی نشست. از گوشه چشم دید که آن مرد سرش را داخل

کرد و بعد عقب کشید.

اتاق خصوصی کیت قشنگ و مطلوب بود. اصلاً شبیه اتاق فی بود. دیوارها پوشیده از ابریشم زعفرانی و پرده‌ها به رنگه سیب سبز بودند. همه چیز اتاق از ابریشم ساخته شده بود - روکش مبل‌ها ابریشمی و آباژورها هم به همان ترتیب از ابریشم ساخته شده بودند. تختخواب بزرگی در انتهای اتاق قرار داشت که روئختی‌اش از سائن براق بود و بالش‌های بزرگ رویش ابلشته بودند. تابلو، عکس و هیچ چیز دیگری روی دیوار دیده نمی‌شد. روی چوب آبنوسی میز آرایش که کنار تختخواب بود شیشه یا بطری کوچکی قرار نداشت، و برق چوب آن درآینه‌ها منعکس می‌شد. فرش روی زمین کهنه و ضخیم و ساخت چین بود و رنگه‌های سبز و زعفرانی داشت. در یک گوشه اتاق تختخواب قرار داشت، وسط اتاق برای گفت و شنود و در قسمت دیگر اتاق دفتر بود - قفسه‌های بایگانی که از چوب بلوط ساخته شده بود، صندوق آهنی بزرگ و سیاه که با حروف طلایی روی آن چیزهایی نوشته شده بود، میز تحریر که رویش چراغی با آباژور سبز گذاشته بودند و یک صندلی گردان که در پشت آن قرار داشت و صندلی معمولی دیگری در کنار آن دیده می‌شد.

کیت در صندلی گردان پشت میز نشست. هنوز خوشگل بود. موهایش مثل همیشه طلایی بود. دهانش کوچک و محکم و گوشه‌هایش مثل سابق بالا بود. ولی آن شکل سابق را نداشت. شانه‌هایش پر گوشت و دست‌هایش لاغر و چروکیده شده بود. گونه‌هایش گوشت‌آلود و پوست

زیر چانه اش چروکیده به نظر میرسید. پستان هایش هنوز کوچک بود ولی شکمش کمی بزرگ شده بود. کفلش باریک ولی پاهایش کمی چاق شده بود تا جایی که گوشت از کفش هایش بیرون میزد. چون مبتلی به واریس بود باندی را محکم به دور پایش بسته بود که از زیر جورابش پیدا بود.

با وجود این آراسته و زیبا نبود. فقط از دست هایش می شد فهمید که سنی از او رفته است، کف دست ها و ناخن هایش بر قلمیزد ولی پشت دست هایش چروکیده و رویش کک مک بود. لباس تیره ای با آستین های بلند پوشیده بود که فقط درمچ دست و گردن توری سفید داشت.

گذشت زمان به مرور تأثیرش را روی او گذاشته بود. اگر کسی دائماً پیشش بود شاید این تغییر را در او نمی دید. گونه هایش جوان مانده بود، چشمانش نافذ و دماغش ظریف و لب هایش باریک و محکم بود. جای زخم روی پیشانی اش زیاد محسوس نبود چون رویش بودری هم رنگ پوستش زده بود.

کیت داشت روی میز به یک دسته عکس که به یک اندازه بود و به وسیله یک دوربین گرفته شده بود نگاه می کرد. اگر چه در هر عکس اشخاص مختلفی دیده می شدند ولی همه شان ژست مشابهی به خود گرفته بودند. صورت زن ها ابداً به طرف دوربین نبود. کیت عکس ها را چهار دسته کرد و هر دسته را در پاکت ضخیمی

گذاشت. وقتی ضربه به در افتاد نواخته شد پاکت‌ها را در کشوی میزش قرار داد و گفت «بیانو، او، ایوا،<sup>۱</sup> بیانو. اون اینجاست؟» دختر قبل از این که پاسخی بدهد به طرف میز آمد. صورتش در مقابل نور کوچک و چشمانش درخشان بود. گفت: «به تازہ وارد اومدم، به غریبه. می‌گه می‌خواد شمارو ببینه.»

«ایوا، الان نمیشه. می‌دونی کی داره میاد؟»

«بهش گفتم شما نمی‌تونین اونو ببینین. ولی گفت که شمارو می‌شناسه.»

«خب، حالا اون کیه؟»

«یه مرد بلند قد به که کمی ام‌مسته. می‌گه اسمش آدام تراسکه.»

اگرچه کیت نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت، ولی ایوا فهمید که اسم آن مرد باید آشنا باشد. انگشتان دست راست کیت آهسته جمع شد و دست چپش آهسته به طرف لبه‌ی میز خزید. کیت بی حرکت نشست گویی نفسش بند آمده بود. ایوا عصبی شد. به یاد جعبه آمپولی افتاد که در میز توالتش قرار داشت.

کیت بالاخره گفت: «ایوا، روی اون صندلی بزرگ بشین. فقط یه دفعه بی حرکت بشین.» وقتی ایوا حرکتی نکرد کیت باتندی به او گفت: «بشین!» ایوا در حالی که قوز کرده بود به طرف صندلی بزرگ رفت.

کیت گفت: «ناخاناتو بجو».

ایوا دست‌هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

کیت به آباژور سبز رنگ چراغ روی میزش خیره شد. آن چنان حرکت ناگهانی کرد که ایوا از جایش پرید و لب‌هایش تکان خورد. کیت کشوی میز را باز کرد و یک کاغذ تاشده را برداشت و گفت: «به اناقت برو و خودتو بساز. همه‌شو مصرف نکن - نه، بهت اطمینان نمی‌کنم.» کیت آهسته ضربه‌ای به کاغذ زد و آن را دوپاره کرد؛ قبل از این که کاغذ را تکاند و آن را به ایوا بدهد کمی از آن کرد سفید روی زمین ریخت. گفت: «حالا زود باش! وقتی پایین اومدی، بهدالف بگو تو راهر و ایسته که تسا زنگ زدیم بشنوه ولی اون قدر نزدیک نباشه که به حرفامون گوش بده. مواظبش باش که به حرفا گوش نده. اکه صدای زنگو بشنوه - نه - بذار هر طور دلش می‌خواد بکنه. بعداً آقای آدام ترا سکو پیش من بیار.»

«خانم کیت، همین طوری خوبه؟»

کیت آن قدر به ایوا نگاه کرد تا اذاتاق خارج شد. بعد صدایش زد و گفت: «به محض این که اون بره اون نصفه دیگه رو بهت میدم. حالا زود باش.»

بعد از این که در بسته شد کیت کشوی دست راستی میزش را باز کرد و هفت تیری را که لوله کوتاهی داشت برداشت. خشابش را کشید و به فشنگ‌ها نگاه کرد، بعد آن را تو برد و هفت تیر را روی



میزش گذاشت و یک ورق کاغذ روی آن قرارداد. یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد و در صندلی‌اش نشست. دست‌هایش را روی میزی که در جلوی او بود قلاب کرد.

وقتی ضربه به در نواخته شد کیت بدون آن که لب‌هایش را به حرکت دریاورد گفت: «بیاتو».

چشمان ایوا آب‌افتاده بود و حالت آرامی داشت. گفت: «آقا شریف آوردن» و بعد در را پشت سر آدام بست.

آدام نگاهی به همه‌جای اتاق انداخت و بعد متوجه کیت که آرام پشت میز نشسته بود گردید. به او خیره شد و سپس آهسته به سوی او رفت.

دست راست کیت بی‌اختیار به سوی کاغذ روی میز رفت. نگاه سرد و بی‌حالتش به چشمان آدام دوخته شد.

آدام متوجه موها، جای زخم روی پیشانی، لب‌ها و گردن چروکیده، بازوها و شانه‌ها و پستان‌های افتاده‌اش شد و آه عمیقی کشید.

دست کیت کمی لرزید. گفت: «چی می‌خواهی».

آدام روی صندلی کنار میز نشست. از شدت خوشحالی می‌خواست فریاد بزند ولی گفت: «چیزی نمی‌خوام. فقط می‌خواستم تورو ببینم. سام هامیلتون گفت تو اینجا یی».

وقتی آدام نشست لرزش دست کیت متوقف شد. «مکه قبلا

نشیده بودی؟»

آدام گفت، «نه، نشیده بودم. اول کمی حالت جنون بهم دست داد، ولی حالا حالم خوبه.»

کیت آرامش پیدا کرد و لبخندی زد و دندان‌های کوچکش نمودار شد، دندان‌های بیش بلندش تیز و سفید بود. گفت، «منو ترسوندی.»

«چرا؟»

«واسه این که نمی‌دوستم چی می‌خواهی بکنی.»  
آدام گفت. «منم نمی‌دوستم.» و آن چنان خیره نگاهش کرد که انگار کیت زنده نیست.

«مدتی بود که انتظار تو می‌کشیدم، و وقتی نیومدی فراموش کردم.»

آدام گفت. «من فراموش نکردم ولی حالا می‌توم.»  
«منظورت چیه؟»

آدام از روی خوشحالی خندید و گفت. «منظورم اینه که حالا می‌تونم تورو خوب ببینم. می‌دونی، به نظرم ساموئل هامیلتون بود که گفت من هیچ وقت نتونستم چهره واقعی تو ببینم، و این حقیقتیه. صورت یادم میاد ولی قبلا هیچ وقت اوسو ندیده بودم. حالا می‌تونم فراموش کنم.»

کیت آن چنان خشمگین بود که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد

وچشمان درشتش را تنگ می کرد. گفت. «فکر می کنی بتونی؟»  
 «می دونم که می تونم.»

رفتار کیت عوض شد. گفت. «شاید لازم نباشه ، اگه مساله ای  
 نیست می تونیم باهم رفیق باشیم.»

آدام گفت. «این طور فکر نمی کنم.»

کیت گفت. «تو خیلی احمق بودی، مثه بچه بودی. نمی دوستی  
 باخودت چی کار کنی. حالا می تونم بهت یادبدم. به نظرم دیگه بهمرد  
 شدی.»

او گفت. «بهم یاد دادی، درس خوبی ام بهم یاد دادی.»

«دلت می خواد مشروب بخوری؟»

«آره.»

«دهنت بومشروب میده - رام خوردی.» بعد بلندشد و به طرف  
 قفسه رفت و یک بطری بادوکیلاس آورد و وقتی برگشت متوجه شد  
 آدام دارد به میچ های چاق پاهایش نگاه می کند. باوجود این که سخت  
 عصبانی بود همچنان تبسم می کرد.

بطری را روی میز گرد وسط اتاق گذاشت و دو لیوان کوچک  
 را پراز رام کرد و گفت، «بیا، این جابشین. این جا راحت تره.» همچنان  
 که آدام به طرف صندلی بزرگ میرفت کیت دید آدام به شکم  
 برآمده اش دارد نگاه می کند. کیلاس را به دستش داد ، نشست و  
 دست هایش را به کمرش گذاشت.

آدام نشست و کیلاش را به دست گرفت. کیت گفت . «اونو

بخور. رام خوبیہ. «آدام تبسمی کرد، تبسمی کہ او قبلا ندیدہ بود. کیت گفت، «وقتی ایوا بہم گفت تو این جایی، اول فکر کردم بندازمت بیرون.»

آدام گفت. «دوبارہ میومدم تو. باید تورو می دیدم - تہ واسہ این کہ حرفای ساموئلو باور نمی کردم، بلکہ می خواستم یہ چیزی بہ خودم ثابت بشہ.»

کیت گفت. «رامتو بخور.»

آدام بہ کیلاس کیت نگاہ کرد.

«فکر نکنی می خوام بہت زہر بدم -» حرفش را نیمہ کارہ گذاشت و از گفتن آن خشمگین بود.

آدام درحالی کہ تبسم می کرد بہ کیلاس کیت خیرہ شدہ بود. حالا خشم درصورت کیت دیدہ می شد. کیلاش را بلند کرد و نزدیک لب هایش برد. گفت. «مشروب منو مریض می کنہ. هیچ وقت نمی خورم. مسموم می کنہ.» آروارہ هایش را محکم بہ ہم فشارداد و بادندان هایش لب پائینش را گاز گرفت.

آدام همچنان بہ او تبسم می کرد.

کیت نمی توانست خشمش را کنترل کند. یک مرتبہ مشروبش را سر کشید و سرفہ کرد، چشماش آب افتاد و با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد و گفت. «تو زیاد بہم اعتماد نمی کنی.»

«ہ، نمی کنم.» آدام کیلاش را بلند کرد و مشروبش را

نوشتید، بعد بلند شد و هر دو گیلاس را پر کرد.

کیت با وحشت گفت. «دیگه نمی خورم.»

آدام گفت. «مجبور هستی. اینو می خورم و دوباره واسه خودم

می ریزم.»

الکل تند گلوی کیت را سوزاند و در خود هیجانی احساس

کرد که او را به وحشت انداخت و گفت. «من از تو یا کس دیگه ای

نمی ترسم.» بعد گیلاس دومش را سر کشید.

آدام گفت. «دلیلی نداره که ازم بترسی. حالا می تونی فراموشم

کنی. ولی گفتی قبلا هم فراموش کرده بودی.» آدام احساس می کرد

حالت خیلی خوب است و سال ها بود که چنین حالتی به او دست

نداده بود. گفت. «به تشییع جنازه ساموئل هامیلتون اومده بودم. مرد

خوبی بود. جاش خالی. کتی، یادش میاد چطور در زایمانت کمک

کرد؟»

مشروب در درون کیت غوغا کرده بود. داشت با خودش مبارزه

می کرد و این جدال در سیمایش هویدا بود.

آدام پرسید. «چنه؟»

«بِهت گفتم این منو مسموم می کنه. بهت گفتم مریضم می کنه.»

آدام به آرامی گفت. «بیشتر از این نمی توانستم ریسک کنم.

یه بار که باهفت تیر منو زخمی کردی. نمی دونم دیگه چی کار

می خواستی بکنی.»

« منظورت چیه؟ »

آدام گفت. « شنیدم رسوایی به بار آوردی. »

کیت برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که باید درمقابل تأثیر الکل استقامت کند و حالا در این نبرد شکست خورده بود. خون به مغزش زده بود و ترسش ریخته بود و جای آن را قساوت بی بندوباری گرفته بود. بطری را برداشت و کیلاش را پر کرد.

آدام می‌بایست از جایش بلند شود تا کیلاش را پر کند. احساس کاملاً عجیبی در او به وجود آمده بود. از آن‌چه که در او می‌دید لذت می‌برد. دلش می‌خواست کیت را در حالت کشمکش ببیند. از تنبیه کردنش لذت می‌برد ولی حالا منتظر بود ببیند چه اتفاقی می‌افتد. به خودش گفت. « حالا باید مواظب باشم، نباید حرف بزنم. »

با صدای بلند گفت. « در طی این سال‌ها سام هامیلتون دوست خوبی برام بود. جاش خالی. »

دست کیت لرزید و مشروب به گوشه‌های دهانش ریخت. گفت. « ازش متنفر بودم، اگه دستم می‌رسید می‌کشتمش. »

« چرا؟ اون که با ما خوب بود. »

« اون تو کارام دخالت می‌کرد. »

« چرا نه؟ اون تو کارای منم دخالت می‌کرد، و بهم کمک می‌کرد. »

کیت گفت. « ازش متنفرم، خوشحالم که مرده. »

آدام گفت. «اگه منم نوکارات دخالت می کردم خوب می شد.»  
 کیت لب هایش را به هم فشرد و گفت. «نواحققی. من از تو متنفر  
 نیستم. توفقط یه احمق ضعیفی.»

همچنان که کشمکش درونی اش افزایش می یافت، آدام احساس  
 راحتی بیشتری می کرد.

کیت فریاد زد. «آره، اون جا بشین و بشتو و اکن، خیال  
 کردی آزادی، مکه نه؟ چن کیلاس مشروب خوردی و خیال می کنی  
 واسه خودت مردی هستی! کافیه انگشت کوچیکمو خم کنم و توبه دست  
 و پا بیفتی.» کیت احساس قدرت می کرد و هیچ چیز نمی توانست جلوی  
 آن حالت سلیطه کسی اش را بگیرد. گفت. «من تو رو می شناسم،  
 می دونم چقدر بزدلی.»

آدام همچنان لبخند میزد. مشروبش را مز مزه می کرد و کیت  
 به صرافت افتاد که مشروب دیگری برای خودش بریزد. وقتی مشروب  
 می ریخت سر بطری چندین بار به کیلاش خورد.

گفت. «وقتی صدمه دیده بودم بهت احتیاج داشتم، ولی تو  
 بعداً نوکارام دخالت کردی. و وقتی دیگه بهت احتیاج نداشتم سعی  
 کردی جلومو بگیری. دیگه حوصله ی دیدن اون تبسم احمقانه تو  
 ندارم.»

«نمی دونم چیه که تو رو این قدر متنفر می کنه.»  
 «عجیب نیست که نمی دونی.» صبر و حوصله اش به کلی از

میان رفته بود. « این تنفر بیست، این تحقیر. وقتی دختر کوچیکی بودم می‌دوستم پدر و مادرم که تظاهر به خوبی می‌کردن چه احمق‌های دروغگویی بودن. و اونا آدمای خوبی نبودن. چون می‌شناختمشون. اونا رو مجبور می‌کردم هرچی دلم می‌خواست واسم انجام بدن. همیشه می‌توستم مردمو مجبور کنم هرچی دلم می‌خواست واسم انجام بدن. هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم که به مردو وادار کردم خودشو بکشه. اوتم تظاهر می‌کرد آدم خویبه ولی تنها منظورش این بود که با من به رختخواب بره - بایه دختر کوچولو.»

« ولی تو میگی اون خودشو کشت. شاید از به چیزی خیلی ناراحت بود. »

کیت گفت. « اون احمق بود، خودم شنیدم که دم در خونه مون اومد و التماس می‌کرد. تمام شب خندیدم. »

آدام گفت. « خوشم نیاد فکر کنم باعث مردن یه آدم شدم. »  
« توام احمقی. یادم میاد مردم در باره ام چی می‌گفتن. ( چقدر خوشگله، چقدر جذابه، چقدر قشنگه! ) ولی هیچ کسی منو نمی‌شناخت. من اونا رو بدون این که خودشون بفهمن به هر کاری وادار می‌کردم. »

آدام گیلاسش را فانه سر کشید. احساس بیگانگی می‌کرد و در ضمن مراقب اوضاع بود. ما خود می‌اندیشید که می‌تواند تمام انگیزه‌های کیت را درک کند. آن حالت نفاهم کامل، که الکل گاهی



اوقات به شخص مشروب خورده میدهد ، به او دست داده بود . گفت .  
 « مهم نیست که تو از ساموئل هامیلتون خوشت میومد یا نه . به نظرم  
 اون آدم عاقلی بود . یادم میاد یه وقتی بهم گفت زلی که ادعا می کنه  
 همه چیزو درمورد مردا می دونه معمولاً یه قسمتو خیلی خوب می دونه  
 و از چیزای دیگه بی خبره . اما این دلیل نمیشه که او نا وجود ندارن .»  
 کیت با عصبانیت گفت . « اون هم دروغگو بود و هم ریاکار . من  
 از آدمای دروغگو متنفرم ، و او نا همه شون دروغ میکن . حقیقت اینه .  
 من می خوام این جور آدمارو افشا کنم . دلم می خواد خودشون پستی  
 خودشونو حس کنن . »

آدام ابروهایش را بالا کشید و گفت . « منظورت اینه که بدی  
 و حماقت تمام دنیارو فرا گرفته ؟ »

« منظورم دقیقاً همینه . »

آدام به آرامی گفت . « باورم نمیشه . »

کیت در حالی که تقلید آدام را درمی آورد گفت . « باورت  
 همیشه ! باورت همیشه ! دلت می خواد واست ثابت کنم ؟ »  
 آدام گفت . « نمی تویی . »

کیت از جایش پرید و به طرف میز کارش رفت و پاکت های  
 قهوه ای رنگ را آورد و گفت . « به اینا نگاه کن . »  
 « نمی خوام . »

« ولی بهت نشون میدم . » بعد یک عکس از داخل پاکت در آورد

و گفت. « نگاه کن ، این عکس یه سنانور ایساتیه. فکر می کنه که به زودی وارد کنکره میشه. به شکم کنده اش نگاه کن. منه زناپستون داره. خوشش میاد شلاق بخوره. اون خطو می بینی - جای شلاقه. به حالت صورتش نگاه کن! اون یه زن و چهار تا بچه داره و می خواد وارد کنکره بشه. باورت نمیشه! به این یکی نگاه کن! این مردیکه کردن کلفت عضو کانون و کلاست؛ این سوئدی سرخ و گنده نزدیک بلائکویه مزرعه داره. این جارو نگاه کن! این یه استاد دانشگاه بر کلیه. این همه رام میاد این جا که کثافت توالتو تو صورتش بریزیم - استاد فلسفه هم هست. و به این یکی نگاه کن! این یه کشیشه، برادر کوچیک مسیحه. واسه این که اون چه دلش می خواد به دست بیاره یه خونه رو آتیش میزد. حالا ما یه جور دیگه ارضاش می کنیم. اون کبریت روشنو نزدیک کفل لاغرش می بینی؟ »

آدام گفت. « دلم نمی خواد این چیزارو ببینم. »

« ولی تو اونارو دیدی و باور نمی کنی! من وادارت می کنم که واسه اومدن به این جا التماس بکنی، گریه و زاری بکنی. » می کوشید اراده اش را به او تحمیل کند ولی موفق نمی شد چون آدام حالت سرد و بی اعتنایی داشت. خشمش تبدیل به تنفر زهر آگینی شد. با ملایمت حرف میزد، چشماش بی تفاوت بود ولی با ناخن هایش روکش ابریشمی صندلی را می خراشید و پاره می کرد. گفت. « هیچ کس تا حالا نتوانسته فرار کنه. »

آدام آهی کشید و گفت. «اگه من اون عسکارو داشتم و صاحبای اون عسکا می‌دوستن که من اونارو دارم هر آن فکر می‌کردم زندگیم درخطر. به نظرم یه دونه از این عسکا کافیه زندگی یه آدمو به خطر بندازه. زندگی تو درخطر بیست؟»

کیت گفت. «فکر می‌کنی بچه‌ام؟»

آدام گفت. «دیگه بچه بیستی. به نظرم یه آدم عوضی هستی. اصلا آدم بیستی.»

کیت لبخندی زد و گفت. «شاید حق بانو باشه، فکر می‌کنی من دلم می‌خواد آدم باشم؟ به این عسکا نگاه کن! ترجیح میدم سگ باشم ولی آدم نباشم. ولی من سگ نیستم. من خیلی از آدم‌ها باهوش‌ترم. هیچ کی نمی‌تونه سر برسم بذاره. تو دیگه غصه خطرو نفخور.» بعد به قفسه‌های بایگانی اشاره کرد و گفت. «من اون جا صدتا عکس خوشگل دارم، و اون مردا می‌دونن اگه اتفاقی واسم بیفته. هر اتفاقی. صدتا نامه، که هر کدومشون همراه به عکسه به صندوق پستی انداخته میشه، و هر نامه به جایی میره که پدر صاحبشو دریاره. نه، اونا نمی‌تونن سر برسم بذارن.»

آدام پرسید. «ولی به فرض اگه یه حادثه‌ای واست اتفاق بیفته یا مریض بشی چی کار می‌کنی؟»

کیت گفت. «واسم فرقی نداره.» بعد به آدام نزدیک‌تر شد و گفت. «می‌خوام به رازیرو واست فاش کنم که هیچ کدوم از این مردا

نمی‌دون. چند سال دیگه من ازیں جا میرم. ووقتی رفتم اون نامه‌ها  
نوسند و قپستی انداخته میشن.» بعد درحالی که می‌خندید به صندوقش  
تکیه داد.

آدام به خود می‌لرزید. به دقت نگاهش می‌کرد. صورت و  
خنده‌هایش معصوم و کودکانه بود. آدام بلند شد و کمی مشروب  
برای خودش ریخت. بطری تقریباً خالی شده بود. آدام گفت: «می‌دوم  
از چی بدت میاد. تو وجود اون مردا به چیزیه که تو نمی‌فهمی دواسه  
همین ازشون متنفری. تو از بدی‌هاشون متنفر نیستی بلکه از  
خوبیاشون که واست قابل درک نیست متنفری. نمی‌دوم بالاخره چی  
می‌خوای.»

کیت گفت: «هر چقدر پول که لازم داشته باشم دارم. به یویورک  
میرم. هنوز که پیر نشدم. به خونه اون جا می‌خرم، به خونه‌ی خوب  
تو به محله‌ی خوب و واسه خودم نوکرای خوب استخدام می‌کنم.  
اولین کاری که می‌کنم به مردی رو پیدا می‌کنم، البته اگه هنوز  
زنده باشه. بعد کم کم و به‌طور دردناکی می‌کشمش. اگه بتو این  
کارو خوب و بادقت انجام بدم، قبل از مردن دیوونه‌اش می‌کنم.»

آدام بی‌صبرانه پایش را به زمین کوبید و گفت: «احمقانه‌است،  
این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه. تو دیوونه شدی. هیچ کدوم از  
حرفات درست نیست. من اصلاً نمی‌تویم باورشون کنیم.»

کیت گفت: «دفعه اول که منو دیدی بادت میاد؟»

قیافه‌ی آدام درهم شد و گفت: «اوه، خدای من، آره!»  
 «چونه‌ی شکسته‌ام و لبای پاره‌ام و دندونای افتاده‌ام یادت  
 میاد؟»

«یادم میاد. ولی نمی‌خوام یادم بیاد.»  
 کیت گفت: «بزرگترین لذتم دنیای اینه که اون مردیکه رو  
 پیدا کنم. همون کسی که این کارو کرده، بعد از اون - دنبال لذت‌های  
 دیگه میرم.»  
 آدام گفت: «باید برم.»

کیت گفت: «برو، عزیزم. عشق من، حالا برو. ملاقه‌های  
 ابریشمیه. دلم می‌خواد با پوست تنت این ملاقه‌هارو لمس کنی.»  
 «منظورت چیه؟»

«اوه، همون منظوریه که خودت حدسشو میزنی، عشق من.  
 توفن عشق‌بازی رو بلد نیستی، ولی من می‌تولم بهت یاد بدم. بهت یاد  
 میدم.» تلو تلو خوران از جایش برخاست و دستش را روی بازوی  
 آدام گذاشت. صورتش جوان و شکفته به نظر می‌رسید. آدام به دست  
 کیت نگاهی کرد و دید مانند چنگال میمون بی‌رنک و چروکیده  
 است. از شدت اشمئزاز خودش را عقب کشید.

وقتی کیت فهمید چه حالتی به آدام دست داده‌است دندان‌هایش  
 را به هم فشار داد.

آدام گفت: «نمی‌فهمم، می‌دولم، ولی باورم نمیشه. می‌دولم فردا

صبح اینو باور نمی‌کنم. این به کابوسه. ولی نه، این - این نمی‌تونه  
 به خواب وحشتناک باشه. نه. چون یادم میاد که تو مادر بچه‌هام هستی.  
 تا حالا حالشونو نپرسیدی. تو مادر پسر ام هستی. »

کیت آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و کف دستانش را آن  
 چنان زیر چانه اش قرار داد که انگشتانش گوش هایش را پوشانده‌اند.  
 برق پیروزی در چشماش می‌درخشید. لحن صدایش به‌طور  
 تمسخر آمیزی ملایم شده بود. گفت: « به احمق همیشه راه فرار و  
 کم می‌کنه. وقتی به بچه بودم اینو کشف کردم. من مادر پسر ام.  
 پسرای تو؟ من مادرم، آره - ولی تو از کجا می‌دونی که پدری؟ »

دهان آدام باز ماند. « کتی، منظورت کیه؟ »  
 گفت. « اسم کیت، عزیزم، گوش کن و سعی کن یادت بیاد.  
 چند بار بهت اجازه دادم بهم اون قدر نزدیک بشی که بچه‌دار بشم؟ »  
 آدام گفت. « تو که حالت بد بود. بدجوری صدمه دیده بودی. »  
 کیت گفت. « به بار، فقط به بار. »

آدام بالحن اعتراض آمیزی گفت. « حاملگی مریضت کرد.  
 واسه سخت بود. »

کیت تبسم شیرینی کرد و گفت. « واسه برادرت اون قدر  
 صدمه ندیده بودم. »

« واسه برادرم؟ »

« چارلز یادت رفته؟ »

آدام خندید و گفت. «توشیطولی. ولی فکر می کنی من باورم بشه بر ادرم به همچوکاری کرده باشه؟»

کیت گفت. «به من مربوط نیست که باورت بشه یا نه.»  
آدام گفت. «باورم همیشه.»

«باورت همیشه. اول تعجب می کنی، بعد تردید می کنی. دوباره درباره چارلز فکر می کنی - سعی می کنی همه چیز یادت بیاد. من می نویسم عاشق چارلز باشم چون اونم از بعضی لحاظ شبیه خودم بود.»

«نه، اون نبود.»

کیت گفت. «یادت میاد، شاید به روزی یادت بیاد به چایی خوردی که مزه اش تلخ بود. یادت میاد که دواي منو عوضی خوردی؟ به جور خوابیدی که نوعمرت اون طوری خوابت برده بود و وقتی بلندشدی منک بودی؟»

«تو حالت خیلی بدتر از این بود که به همچو نقشه ای بکشی.»  
کیت گفت. «هر کاری از دستم برمیاد، وحالا، عشق من، لباسانو در آرتا بهت نشون بدم چه کارایی بلدم.»

آدام چشماش را بست و سرش از مشروب خوردن زیاد گیج میرفت. چشماش را باز کرد و سرش را با شدت تکان داد و گفت.  
«مهم نیست - اکرم این موضوع راست باشه، بازم مهم نیست.» و چون حقیقت را فهمیده بود ناگهان خندید. فوراً از جایش بلند شد ولی

ناچار بود دسته‌ی سندی را محکم بگیرد تا به علت گیجی زمین نخورد.  
 کیت از جایش جهید و هر دو دستش را روی آرنج آدام گذاشت  
 و گفت: «بذار بهت کمک کنم کتو دریاری.»  
 آدام دست‌های کیت را مثل سیم پیچاند و همان طور تلوتلو  
 خوران به سوی در رفت.

تغیر شدیدی در چشمان کیت برقمیزد. جیغ کشید، جیغی که  
 شبیه فریاد حیوانات بود. آدام ایستاد و به سویش برگشت. در باز شد.  
 پا انداز سه قدم عقب رفت، ایستاد، و با تمام وزنش روی پاشنه پایش  
 چرخید، و مشتش زیر گوش آدام فرود آمد. آدام نقش بر زمین شد.  
 کیت فریاد کشید: «لگدش بزن! لگدش بزن!»

رالف نزدیک آدام که هنوز روی زمین افتاده بود رفت و فاصله  
 را اندازه گیری کرد. دید که چشمان باز آدام به او خیره شده‌است.  
 بعد با حالتی عصبی به طرف کیت برگشت.

کیت با صدای بی تفاوتی گفت: «بهت کفتم لگدش بزن. صورتشو  
 داغون کن!»

رالف گفت: «اون که از خودش دفاع نمی کنه. اون که رمق  
 دعوارد نداده.»

کیت روی زمین نشست. نفس نفس میزد. در حالی که دستاش  
 را در دامنش به هم می فشرد گفت: «آدام، ازت متنفرم. حالا برای  
 اولین بار ازت متنفرم. ازت متنفرم! آدام، گوش میدی؟ ازت متنفرم!»



آدام سعی کرد بنشیند ولی افتاد و دوباره سعی کرد. همانطور  
که روی کف اتاق نشسته بود به کیت نگاه کرد و گفت: «مهم نیست.  
اصلاً مهم نیست.»

بعد در حالی که بند انگشتانش را روی کف اتاق تکیه داده  
بود کمی بلند شد و گفت: «میدونی، من تورو نودیا از هر چیز دیگه‌ای  
بیشتر دوست داشتم؟ آره، دوست داشتم. این عشق اون قدر قوی بود  
که تقریباً منو کشت.»

کیت گفت: «می‌بینم که برمی‌گردی و به دست و پا می‌افتی -  
التماس می‌کنی!»

رالف گفت: «خانوم، حالا وقته لکدش بزلم؟»

کیت پاسخی نداد.

آدام آهسته، درحالی که می‌کوشید زمین نخورد، به طرف در  
رفت. کورمال کورمال دستگیره را گرفت.  
کیت صدایش کرد.

آهسته برگشت. مانند مردی که به يك خاطره لبخند می‌زند  
به او لبخند زد. بعد خارج شد و در را به آرامی بست.

کیت نشست و به در خیره شد. قیافه‌اش پریشان به نظر می‌رسید.

# فصل بیست و هشتم

## ۱

آدام تراسک در قطاری که او را از سالیانس به کینگسیتی می برد نشسته بود. در حاله ای از شکل ها و صداها و رنگ های مبهم غوطه می خورد. آن قدر منگ بود که نمی توانست فکر کند.

به نظرم ذهن انسان روش هایی دارد که به وسیله ی آن می تواند مسائل را بررسی کرده، رد یا قبول کند. به وسیله ی این روش ها انسان می تواند جنبه هایی از درون خود را که در موارد عادی از آن ها آگاهی ندارد تجزیه و تحلیل کند. چقدر اتفاق می افتد که انسان پر از درد و

رنج به بستر میرود بدون آن که بداند چه عواملی باعث ناراحتی هایش می شوند، ولی وقتی صبح از خواب برمی خیزد آدم تازه ای است چون امکان دارد هنگام خواب به طور ناخود آگاه مسائلی را حل کرده باشد. و گاهی اتفاق می افتد که آدم صبح از خواب برمی خیزد و می بیند بالشاط و سرحال است، خوشی سرپایش را فرا گرفته است اما نمی داند چرا چنین احساسی را پیدا کرده است.

مراسم تشییع جنازه ساموئل و گفتگو با کیت می بایست باعث ناراحتی آدم می شد ولی این طور نبود. با وجود همه ی این ناراحتی ها سرحال بود. احساس می کرد جوان آزاد و خوش و خرمی است. در کینگسیتی از قطار پیاده شد و به جای این که به اصطبل عمومی شهر برود تا اسب و درشکاهش را تحویل بگیرد، پیاده به طرف کاراژ جدید ویل هامیلتون رفت.

ویل در دفترش که دیوارهای شیشه ای داشت نشسته بود و از آن جا، بدون این که سر و صدای مکالمات را در اختیارش کند به کارهای شان نظارت می کرد. شکمش جلو آمده بود.

داشت آگهی مربوط به سیگار برک را که مستقیماً از کوبا می آمد می خواند. فکر می کرد برای مرک پدرش سوگواری می کند، ولی این طور نبود. کمی نگران نام بود چون نام بعد از مراسم تشییع جنازه مستقیماً به مسافرانسیسکو رفته بود. نمی خواست مثل نام بامشروب غم هایش را فراموش کند بلکه می خواست آن قدر در

کارش غرق شود که فکر هیچ چیز را نکند.

وقتی آدام وارد دفترش شد سرش را بلند کرد و با دست به او اشاره کرد روی یکی از صندلی های بزرگ چرمی بنشیند. این صندلی ها را برای مشتریانش تهیه کرده بود تا هنگام مشاهده صورت حساب کلانی که باید بپردازند ناراحت نشوند.

آدام نشست و گفت. « نمی دونم به شما تسلیت بگفتم یا نه. »  
ویل گفت. « واقعاً ناراحت کننده است. شما هم در مراسم بودین؟ »

آدام گفت. « بله. نمی دونم شما می دونین من نسبت به پدرتون چه احساسی داشتم. اون بهم چیزایی یاد داد که هیچ وقت یادم نمیره. »  
ویل گفت. « آدام محترمی بود. بیشتر از دوست نفر به گورستان اومده بودن - آره، بیشتر از دوست نفر. »

آدام گفت. « این جور آدام واقعاً نمی میره. من نمی توئم باور کنم که اون مرده. حالا بیشتر از گذشته می توئم زنده بودشو حس کنم. »

ویل گفت. « درسته. » ولی خودش حرفش را باور نداشت چون ساموئل برایش مرده بود.

آدام ادامه داد. « چیزایی که بهم گفته یادم نمیره. وقتی اونارو می گفت من جدی گوش نمی دادم، اما حالا می فهمم چی می گفت و قیافه شو موقع زدن این حرفا مجسم می کنم. »

ویل گفت. «درسته، منم داشتم به همین موضوع فکر می کردم. تو می خوای به همون خونه ی سابقه ی بری؟»

«آره، همون جا میرم. ولی فکر کردم بهتره پیام و در مورد خریدن یه اتومبیل باهات مشورت کنم.»

ویل تغییر حالت داد، به طوری که زیر کی خاصی در قیافه اش دیده می شد. گفت. «فکر می کردم تو آخرین کسی تو این ناحیه باشی که بخواد اتومبیل بخره.» این را گفت و با چشمان نیمه بازش به آدام نگاه کرد و منتظر عکس العمل او شد.

آدام خندید و گفت. «فکر می کنم وقتشه یه اتومبیل بخرم. شاید پدرت باعث این تغییر تو من شده.»

«منظورت چیه؟»

«نمی دونم چطوری بهت بگم. به هر حال، بیا درباره ی خرید اتومبیل صحبت کنیم.»

ویل گفت. «اگه راستشو بخوای، از به طرف ماشین به اندازه ای که سفارش میدم بهم تحویل نمیدن. از طرف دیگه ام تعداد مشتریا زیاده.»

«که این طور؟ خب، شاید منم باید تو نوبت وایسم.»

«آقای تراسک، خوشحال میشم اسمتونو تویست بنویسم - بعد مکثی کرد و گفت. «شما این قدر به خانواده مون نزدیک بودین که - اگه کسی منصرف بشه خوشحال میشم نوبتشو بهتون بدم.»

آدام گفت. « این از لطف شماست. »

« حالا چه طوری ترییشو بدیم؟ »

« نمی‌دوم. »

« بسیار خب، می‌تویم به‌جور ترییشو بدم که شما پولشو ماهیانه

پرداخت کنین. »

« این جور ی‌گروتر نموم میشه؟ »

« البته می‌دونین که بهره‌روش کشیده میشه و پول حمل و نقلشم

روشه. بعضیا دوست دارن قسطی بخرن. »

آدام گفت. « فکر می‌کنم پولشو نقد بدم. چون دلیلی نمی‌بینم

پرداختشو به تمویق بندانم. »

ویل خندید و گفت. « خیلیا این جور ی فکر نمی‌کنن،

و به‌دقتی میرسه که دیگه نتونم بدون ضرر ماشینو نقد بفروشم. »

آدام گفت. « هیچ وقت فکرشو نکرده بودم. به هر ترتیب اسم

منو توی لیست می‌نویسی؟ »

ویل به جلو خم شد و گفت. « آقای تراسک، می‌خوام استمونتو

بالای لیست بنویسم. اولین ماشینی که وارد بشه مال شماست. »

« متشکرم. »

ویل گفت. « خوشحال میشم این کارو واستون انجام بدم. »

آدام پرسید. « مادر تون چی کار می‌کنه؟ »

ویل به سندی‌اش تکیه داد و لبخند محبت آمیزی در صورتش

نقش بست و گفت. «مادرم به زن استثنائی، منته سنگ می مونه. فکر اون روزایی رو می کنم که بهمون خیلی سخت می گذشت، البته در گذشته ما خیلی از این روزا داشتیم. پدرمون آدم حسابگری بود. همیشه تو آسمونا بود با سرش تو کتابا بود. به نظرم مادرمون به خانواده ما سر و سامونی میداد و نمیداشت به کدایی بیفتیم.»

آدام گفت. «اون خیلی زن خوییه.»

«نه تنها زن خوییه بلکه خیلیم قویه. همیشه می تونه روپاش وایسته. اون برج استقامته. بعد از تشییع جنازه به خونه ی آلیو اومدی؟»

«نه، نیومدم.»

«بیشتر از صد نفر اومدن و مادرم واسه همه شون جوجه سرخ کرد و دائماً مواظب بود که هیچ کدوم از مهمونا گرسنه نمونن.»  
«راست میگی؟»

«آره. وقتی آدم فکر می کنه که شوهر خودش مرده واقعاً تعجب می کنه.»

آدام جمله ی دیل را تکرار کرد. «زن استثنائی.»  
«حسابگره. می دونست که باید به او نا غذا بده و همین کارم کرد.»

«به نظرم می تونه غمشو فراموش کنه، ولی مرگ ساموئل واسش یه فقدان بزرگه.»

«آره، غمشو فراموش می کنه. شایدم باهمون جنه‌ی کوچیکش  
ازهمه مون بیشتر زندگی کنه.»

وقتی آدام به مزرعه‌اش برمی گشت احساس می کرد چیزهایی  
را دارد می فهمد که در گذشته به آن‌ها توجهی نکرده بود. نوی ابویه  
علف‌ها گل‌های وحشی را می دید، و کاواها را در کنار تپه‌ها مشاهده  
می کرد که از کوره راهها بالا می رفتند و ضمن بالارفتن علف‌ها را  
می خوردند. وقتی به زمین خودش رسید ناگهان احساس خوشحالی به او  
دست داد. و یک مرتبه دید که دارهم کام با صدای سم اسبش می گوید.  
«من آزادم، من آزادم. دیگه بایدغصه بخورم. آرامم. اون رفته. اون  
ار دروم رفته. اوه، ای خدای بزرگ، چقدر آزادما»

دستش را دراز کرد و علف‌های هرزه را از اطراف بوته‌های مریم  
گلی که در کنار جاده روئیده بودند کند و شیر گل‌ها را که به دستش  
چسبیده بود بو کرد. بوی تند گل‌ها در انگشتانش به جا مانده بود، و  
او آن را استنشاق می کرد. ازاین که به خانه میرفت خوشحال بود.  
می خواست بداند دوقلوها در عرض این دوز چقدر رشد کرده‌اند  
می خواست دوقلوها را ببیند.

با صدای بلند می گفت. «من آزادشدم، اون رفت.»



## ۲

لی وقتی آدام را دید از خانه بیرون آمد، و هنگامی که آدام داشت از درشکه پیاده می شد درمقابل اسب ایستاد.

آدام پرسید. « بچه ها چطورن؟ »

« حالشون خوبه. من واسشون تیر کمون درست کردم و حالا رفتن پایین رودخونه که خر گوش شکار کنن. زیاد سرسروشون نمیدارم. »

« پس ارضاع رو بر ایه؟ »

لی نگاهی به آدام انداخت و می خواست چیزی بگوید که تصمیمش عوض شد. گفت. « مراسم تشییع جنازه چطور بود؟ »

آدام گفت. «خیلیا اومده بودن. اون خیلی دوست و رفیق داشت. نمی‌تونم باور کنم که مرده.»

«چینیا مرده‌هاشولو باصدای طبل خاک می‌کنن و رو قبرشون کاغذ می‌ریزن تا شیطون کمراه بشه و به جای گل خوک سرخ شده رو قبر میذارن. ما آدامای حسابگری هستیم و همیشه کمی کرسنه. ولی شیطونامون خیلی باهوش نیستن. ما از شیطونامون شیطون‌تریم. این خودش به پیشرفته.»

آدام گفت. «به نظرم اگه ساموئل تثلیث جنازه خودشو می‌دید خوشش می‌ومد. واسش جالب بود.» بعد دید لی دارد خیره به اون نگاه می‌کند. گفت. «لی، اسبو بیر سر جاش و بعد بیا و کمی چایی درست کن. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

آدام وارد خانه شد و لباس‌های مشک‌ی‌اش را درآورد. بوی خوش و تند مشروب را از خودش می‌شنید. همه‌ی لباس‌هایش را درآورد و با صابون زرد رنگی آن قدر خودش را شست تا بوی مشروب از تنش رفت. بعد يك پیراهن تمیز آبی به تن کرد و روی آن لباس کارش را پوشید. این لباس کار آن قدر شسته شده بود که نرم و رنگ پریده به نظر می‌رسید و سرزائنه‌هایش رنگ‌ورورفته‌تر بود. به آرامی صورتش را اصلاح کرد و موهایش را شانه زد. در این موقع سروصدای لی که با ظروف آشپزخانه در میرفت به گوشش رسید. آن گاه به اتاق نشیمن رفت. لی يك فتجان و يك ظرف شکر روی میز کنار صندلی بزرگی

گذاشته بود. آدام به اطراف نگاه کرد و متوجه پرده‌های گل‌داری شد که آن قدر آن‌ها را شسته بودند گل‌های شان رنگ پریده به نظر می‌رسید. متوجه قالیچه‌های کهنه کف اتاق شد و دید روی شمع کف راهرو رگه‌های قهوه‌ای رنگ دیده می‌شود. تا حالا متوجه این‌ها نشده بود.

وقتی لی باقوری چای آمد آدام گفت: «واسه خودتم یه فنجان بیار. واکه از اون مشروبای خودت داری کمی می‌خورم. دیشبم مست کردم.»

لی گفت: «شما مست کردین؟ باورم نمیشه.»  
«خب، کردم. و حالا می‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. دیدم که داری بهم نگاه می‌کنی.»

لی گفت: «دیدین؟» بعد به آشپزخانه رفت تا فنجان و کیلاس‌ها و بطری سنگی مشروب چینی‌اش را بیاورد.  
وقتی برگشت گفت: «آخرین باری که پس از سال‌ها بهش لب زدم باشما و آقای هامیلتون بود.»

«این همون مشروبه که بعد از خوردنش دو قلوهارو نام‌گذاری کردیم؟»

«آره، همونه.» لی چای سبز داغ را ریخت و وقتی آدام دو قاشق شکر در فنجان‌اش ریخت چپ‌چپ به او نگاه کرد.

آدام چایش را به هم زد و به مذاق شکر که داخل مایع چرخ

می خورد و بیدار می شد نگاه کرد و گفت. «رفتم اونو دیدم.»

لی گفت. «فکر کردم ممکنه این کارو بکنین. حقیقتش اینه که نمی تویم بفهمیم به آدم چطور می تولست این همه صبر کنه.»

«شاید اون موقعا من به آدم نبودم.»

«فکر اونشم کردم. حالش چطور بود؟»

آدام آهسته گفت. «نمی تویم بفهمم. نمی تویم باور کنم که چنین موجودی تودیا وجود داشته باشه.»

«مشکل شما غربیا اینه که به شیطون عقیده ندارین تا به وسیله ی اون مسائلو توجیه کنین. بالاخره مست کردین؟»

«نه، فقط قبل از رفتن کمی خوردم و اون جام چندتا گیلز زدم. به نظرم واسه این که جرأت پیدا کنم به مشروب احتیاج داشتم.»

«حالا حالتون خوبه.»

آدام گفت. «آره، حالم خوبه، واسه همین که می خوام باهات صحبت کنم.» مکنی کرد و با حالت اندوهناکی گفت. «سال پیش همین موقع واسه حرف زدن پیش ساموئل هامیلتون میرفتم.»

لی گفت. «شاید هر دو نامون تحت تأثیر اون قرار گرفتیم. شاید جادوایه بودن همین.»

آدام گفت. «انگار ازیه خواب طولانی بلند شدم. عجیبه که چشمم باز شده. باری از دوشم برداشته شده.»

لی گفت. «حرفاتونم شبیه حرفای آقای هامیلتون شده، حالا

می تو لم واسه اقوام جاودانیم به فرضیه درست کنم. »

آدام فنجان مشروب تیره رنگش را سر کشید و لب هایش را  
لیسید و گفت. « آزادم ، باید یکی رو پیدا کنم و واسش بگم . حالا  
می تو لم با بچه هام زندگی کنم . حتی می تو لم بایه زن بیرون برم .  
می دولی چی دارم میگم؟ »

« آره ، می دو لم . روحیه تون کاملاً نشون میده . هیچ کس نمی تونه  
احساساشو پنهون کنه . به نظرم ، از حالا به بعد از بچه ها خوشتون  
میاد . »

« آره ، می خوام به خودم به فرصت بدم . ممکنه به مشروب دیگه  
و کمی چایی بهم بدی؟ »

لی چای را ریخت و فنجانش را بلند کرد.

« نمی فهمم چطور چایی داغ که می خوری دهنتم نمی سوزه . »  
لی در ته دلش خوشحال بود. آدام همان طور که داشت نگاهش  
می کرد متوجه شد لی پیر شده است . پوست کوبه هایش کشیده شده  
بود ، و برق میزد و دور چشماش قرمز بود.

لی فنجان را در دستش گرفته بود و آن را واری می کرد .  
سپس لبخندی زد و گفت. « اکه شما آزاد شدین ، شاید بتوین منم  
آزاد کنین . »

« لی ، منظورت چیه؟ »

« می توین اجازه بدین از این جا برم؟ »

« البته، می‌تونی بری. مکه این‌جا بهت خوش نمی‌گذره؟ »  
 « فکر نمی‌کنم تا حالا مزه خوشی رو چشیده باشم. ما فکر  
 می‌کنیم رضایت و خرسندی چیز خوبیه، شاید این‌یه چیز منفی  
 باشه. »

آدام گفت: « می‌تونی اسمشو هرچی دلت بخواد بذاری. مکه  
 این‌جا راضی نیستی؟ »

لی گفت: « فکر نمی‌کنم ناموقمی که آرزوهای به‌نفر برآورده  
 شه بتونه از زندگی راضی باشه. »

« می‌خواهی چی کار کنی؟ »

« خب، به‌چیزیه که واسم دیر شده. می‌خواستم واسه خودم  
 زن و بچه داشته باشم. شاید می‌خواستم این‌چیز مزخرفی رو که بهش  
 عقل میکن به‌بچه‌های بیچاره خودم منتقل کنم. »

« تو خیلی پیر نیستی. »

« به‌نظرم توانایی پدرشدن دارم. درباره‌این مساله لگران‌نیستم.  
 من با کتاب ازدواج کردم. می‌دونین، آقای تراسک، به‌وقتی من زن  
 داشتم. اولو واسه خودم ساختم، همون کاری که شما می‌خواستین  
 بکنین، فقط فرقش این‌بود که زنم برام جنبه‌ی ذهنی داشت. تو افاق  
 کوچکم واسم دوست خوبی بود. حرف می‌زد و اون گوش میداد و بعد  
 حرف می‌زد، و گزارش کاراشو میداد. خیلی خوشگل بود و شوخیای  
 بامزه تعریف می‌کرد. ولی حالا نمی‌دونم اگه این‌جا بود به‌حرفاش

کوش میدادم یانه. دلم نمی خواست اونو غمگین یا تنها بینم. بنابراین  
نمی تو لم واسه زندگی مشترک نقشه بکشم. «  
« جریان دیگه چی بود؟ »

« در این مورد با آقای هامیلتون صحبت کردم. می خوام تو  
محلله‌ی چینای سافرانسیسکو یه کتاب فروشی باز کنم. شبانویستوی  
کتاب فروشی بنخواهم و روزا با مردم بحث و جدل کنم. می خوام چند تا  
از اون جعبه‌هایی که روش نقش اژدها داره و توش مرکبه تو د کونم  
بذارم. مرکبش از سلسله‌ی سونگه تا حالا مورد استفاده بوده. جعبه‌هارو  
کرما سوراخ کردن و مرکب توشون از سوخته‌ی درخت کاج و چسبی  
که فقط از پوست گورخرهای وحشی گرفته میشه بدست میاد. وقتی  
با اون مرکب نقاشی می کنین ظاهراً ممکنه رنگش سیاه باشه ولی اگه  
خوب نگاه کنین به نظر میاد که تمام رنگای دنیا توش هست. ممکنه  
سرو کله یه نقاش پیدا بشه و بعدما در مورد روش نقاشی بحث کنیم و  
در مورد قیمت تابلو چونه بزنیم. »

آدام گفت. « اینو داری از خودت درمیا ری؟ »

« نه. اگه حالتون خوبه و آزاد شدین، می خوام برم و د کون  
کتاب فروشیمو باز کنم و همون جا بمیرم. »

آدام مدتی ساکت نشست و شکر را در جای ولرمش به هم زد.  
بعد گفت. « مسخره است. داشتم فکر می کردم ای کاش تو یه برده  
بودی و من می نوشتم بهت جواب دردم. البته اگه دلت بخواد می تونی

بری. حتی حاضر م واسه کتاب فروشیت بهت پول فرض بدم. «

« اده، پولشو دارم. مدتی که پولشو ددم. »

آدام گفت. « هیچ وقت فکر نمی کردم که تو بری، فکر می کردم تو همیشه اینجا یی. » بعد در صندوقی اش جابه جا شد و گفت.

« می تویی به کم صبر کنی؟ »

« واسه چی؟ »

« دلم می خواد این جا بمونی و بهم کمک کنی با بچه هام آشنا بشم. می خوام به این جا سروسامانی بدم، یا شاید این جا رو بفروشم و یا اجاره اش بدم. می خوام بدوم چقدر پول واسم مونده و با اون چی کار می تونم بکنم. »

لی گفت. « امیدوارم واسم نلذذ داشته باشین. اراده ام منه سابق قوی نیست. می ترسم تصمیمو عوض کنین، و بدتر از همه اینه که چون بهم احتیاج دارین مجبور بشم این جا بمونم. خواهش می کنم سعی کنین بهم احتیاج نداشته باشین. واسه به آدم تنها این بدترین تله است. »

آدام گفت، « به آدم تنها. من این قدر تو مسائل خودم غرق بودم که نابه حال فکرشو نکرده بودم. »

لی گفت. « آقای هامیلتون می دوست. » سرش را بلند کرد و چشم های ریزش از لای پلک های کلفتش برق میزد. گفت. « ماچینیا جلوی احساساتمو می گیریم و اونارو ابراز نمی کنیم. من عاشق آقای هامیلتون بودم. اگه اجازه بدین فردا می خوام به سالیناس برم. »



آدام گفت . « هرچی می‌خوای بکنی بکن . خدا می‌دونه که  
 هرچی ازدستت برمیومد واسم کردی. »  
 لی گفت . « می‌خوام ازاون کاغذایی که شیطانارو می‌نرسونه  
 روقبر پدرم بریزم . می‌خوام یه خوک سرخ شده کوچولو روقبرش  
 بذارم. »  
 آدام فوراً از جایش برخاست به‌طوری که فنجانش واژگون  
 شد . بیرون رفت و ، لی را تنها گذاشت.

# فصل بیست و هفتم

## ۱

آن سال باران آن چنان آرام آمد که آب رودخانه‌ی سالی‌ناس طغیان نکرد. يك جوی باریك از بستر عظیم شنی‌اش جاری بود و روی زمین پیچ می‌خورد، آب دیگر گل‌آلود نبود بلکه روشن و شفاف به نظر میرسید. درختان بیدی که در بستر رودخانه می‌رویند پیر برکه بودند، و بوته‌های توت جنگلی وحشی روی زمین جوانه زده بودند.

آن سال بهار هوا زودتر گرم شده بود و باد جنوب یکنواخت می‌وزید و برگ‌های درختان را به حرکت درمی‌آورد.

زیر بوته‌های خار و تمشک جنگلی خر گوش کوچک خاکستری رنگی نشسته بود. صبح زود هنگام غذا خوردن شبنم‌های روی علف، سینه‌اش را خیس کرده بود و حالا داشت در آفتاب خشکش می‌کرد. دماغ خر گوش چین می‌خورد، و گوش‌هایش گاهگاهی می‌جنبید، و هر صدای کوچکی توجهش را جلب می‌کرد چون هر آن امکان خطر میرفت. با چنگال‌هایش زمین را می‌خراشید، گوش‌هایش می‌جنبید و دماغش چین می‌خورد، ولی بعد از مدتی از این کار باز ایستاد. آن گاه شاخه‌های درختان بید تا فاصله‌ی بیست و پنج یاردی تکان خوردند و خر گوش دیگر احساس خطر نمی‌کرد.

در دو دقیقه آخر صداهایی توجه خر گوش را به خود جلب کردند ولی او دیگر احساس خطر نمی‌کرد. سروصدایی شبیه پروبال زدن يك كبوتر وحشی به گوش رسید. خر گوش یکی از پاهایش را در آفتاب دراز کرد. سروصدایی بلند شد و خر گوش در جایش خشکش زد و چشمانش از حدقه درآمد. يك تیر خیزران در سینه‌اش فرو رفته بود، و لوك آهنینش از طرف دیگر بیرون زده و در زمین فرو رفته بود. خر گوش به پهلوی در غلتید و پاهایش در هوا تکان خورد و بعد از لحظه‌ای بی حرکت ماند.

از بالای درختان بید دو پسر به حالت خمیده جلو آمدند. در دستشان تیر و کمان بود و پیرها از ترکشی که از شانه‌ی چیشان آویزان بود بیرون زده بود. پیراهن آبی رنگ و رورفته و شلوار کار

پوشیده بودند، و هر کدام از پسر ها روی شقیقه اش پری اژدم بوقلمون چسبانده بود.

پسر ها با احتیاط حرکت می کردند، خم می شدند و مثل سرخ بوستان روی لوك پا راه می رفتند. وقتی به خرگوش نزدیک شدند تا از نزدیک آن را ببینند مدتی بود که قربانی شان دست و پا نمی زد.

کال گفت: «درست به قلبش خورده.» و این جمله را طوری گفت که انگار تیر به جای دیگر بدن خرگوش نمی بایست می خورد. هارون به خرگوش نگاه کرد و چیزی نگفت. کال گفت: «میکم کار تو بوده، این کار واسه من افتخاری نداره. و میکم شکارش سخته بوده.» هارون گفت: «درسته که آسون نبوده.»

«خب، بذار بهت بکم. من به لوی و پدر میکم که خیلی مهارت به خرج دادی.»

هارون گفت: «واسم مهم نیس - بذار به چیزی بهت بکم. اگه به خرگوش دیگه شکار کنیم می تونیم بکیم هر کدومون به دونه شکار کردیم، و اگر نتوانستیم میکیم هر دوتا باهم نشونه گرفتیم و نمی دونیم کدوم يك از ما ها تیرش به هدف خورد.»

کال با هوشیاری گفت: «برات مهم نیست؟»

«خب، برام خیلی خیلی مهم نیس ولی ما می تونیم بکیم دوتایی خرگوشو شکار کردیم.»

کال گفت: «یادت نره باتیر من اولو شکار کردی.»

« نه، تیر مال تو نبود. »

« به پیراش ییکا کن. بریدگی شو ببین. اون مال منه. »

« اگه مال توئه پس چطور تو تر کش من بوده ؟ بریدگیش

یادم نمیداد. »

« ممکنه یادت یاد ولی من که نگفتم تو خر گوشو نکشتی. »

هارون باحششناسی گفت. « نه ، کال. کشتن خر گوش واسم

افتخاری نداره . مامیکیم هر دو تاسمون در آن واحد اونو شکار

کردیم. »

« خب، اگه دلت می خواد این جوړی بگی اشکالی نداره ولی

اگه لی بفهمه که تیر من به خر گوش خورده چی ؟ »

« ماقط میکیم اون تو تر کش من بوده. »

« فکر می کنی باور بکنه ؟ حتماً خیال می کنه تو دروغ

میکی. »

هارون از روی ناچاری گفت. « بذار خیال کنه تو خر گوشو

کشتی. »

کال گفت . « فقط می خواستم بدونی ، چون ممکنه اون این

جوړی فکر کنه. » بعد تیر را از بدن خر گوش درآورد. پره های سفید

تیر از خون سرخ شده بود. تیر را در تر کشش گذاشت و بانکبر خاصی

گفت. « می تویی خر گوشو باخودت بیاری. »

هارون گفت. « باید زود بر گردیم. امکان داره پدر تا حالا به خونه

برگشته باشه. »

کال گفت. « می تویم خر گوشو کباب کنیم وامشب بخوریم و  
تا صبح بیدار بموئیم. »

« کال، شب هوا خیلی سرد میشه. یادت رفته امروز صبح چقدر  
می لرزیدی؟ »

کال گفت. « من سردم نمیشه، هیچ وقت احساس سرما نمی کنم،  
« ولی امروز صبح که می کردی. »

« نه، نمی کردم. فقط داشتم باهات شوخی می کردم. مثه بچه  
کوچولوها می لرزیدم و دندونامو صدا میدادم. می خوای بگی دروغ  
میکم؟ »

هارون گفت. « نه، نمی خوام باهات دعوا کنم. »

« از دعوا کردن می ترسی؟ »

« نه. فقط نمی خوام دعوا کنم. »

« اکه بکم می ترسی، خیال می کنی دروغ گفتم؟ »

« نه. »

« پس می ترسی، مکه نه؟ »

« شاید. »

هارون آهسته دور شد و جسد خر گوش همان طور روی زمین  
به جا مانده بود. چشمانش بسیار درشت و دهانش ظریف و قشنگ بود.  
فاصله ی میان چشمان آبی اش به او حالت معصومیت فرشته ها را میداد.

مواهایش طلایی و قشنگ بود و در زیر نور خورشید شفاف تر به نظر می رسید.

متعجب بود - غالباً متعجب بود. می دانست برادرش منظوری دارد، ولی کاملاً مطمئن نبود منظورش چیست. کال برایش معمای بیش نبود. از استدلال های برادرش سر در نمی آورد و همیشه از تغییر عقیده هایش متعجب بود.

کال بیشتر شبیه آدام بود. مویش قهوه ای تیره بود. از برادرش بزرگتر به نظر می رسید، استخوان هایش درشت تر و چهار شانه تر بود و چانه اش همان حالت چانه ی پدرش را داشت. کال چشمان قهوه ای رنگ و هوشیاری داشت و گاهی اوقات چشمانش آن چنان برق میزد که شخص خیال می کرد سیاه است. ولی دست های کال نسبت به چنانچه کوچک تر بود. انگشتانش کوچک و باریک بود و ناخن های ظریفی داشت. از دستانش مواظبت می کرد. کال به ندرت، مثلاً اگر انگشتش زخمی می شد، گریه می کرد. هیچ گاه به حشره یا مار دست نمی زد و در موقع دعوا سنگ یا چوبی را بر می داشت و با آن دعوا می کرد.

کال در حالی که لبخندی به لب داشت برادرش را صدا کرد.  
« هارون، منتظرم باش! »

وقتی به برادرش نزدیک شد خر گوش را رو برایش گرفت و با مهربانی، همانطور که دستش را روی شانه ی برادرش گذاشته بود گفت. « نومی نونی اینو باخودت ببری. عصبانی ام نشو. »

هارون گفت. « تو همش می‌خوای دعوا کنی. »  
 « نه، من همش دعوا نمی‌کنم. فقط داشتم شوخی می‌کردم. »  
 « راس می‌گی؟ »  
 « آره، راس می‌گم. ببین - تو می‌تونی خر گوشو بیری. حالا  
 می‌تونیم باهم آشتی کنیم. »  
 بالاخره هارون لبخند زد. هر وقت برادرش آشتی می‌کرد هارون  
 راحت می‌شد. آن دوپسر به زحمت از رودخانه گذشتند و از پله بالا  
 رفتند و به زمین مسطحی رسیدند. طرف راست شلوار هارون از خون  
 خر گوش رنگین شده بود.  
 کال گفت. « اونا اکه بفهمن ما یه خر گوش شکار کردیم  
 متعجب میشن. اکه پدر خونه باشه اینوبهش بدیم. اون خوش میاد  
 شام خوراک خر گوش بخوره. »  
 هارون باخوشحالی گفت. « بسیار خوب. بذار یه چیزی بهت  
 بگم. هر دو تا مون خر گوشو بهش میدیم ولی بهش نمیکیم کدوممون  
 شکارش کردیم. »  
 کال گفت. « بسیار خوب، اشکالی نداره. »  
 آن‌ها مدنی درسکوت راه میرفتند و آن‌گاه کال گفت، « این  
 زمینا همه مال ماست - تادم رودخونه. »  
 « مال پدرمونه. »  
 « آره، ولی وقتی بمیره مال ما میشه. »



فکر جدیدی به مغز هارون خطور کرد. « این که میگی وقتی می میره منظورت چیه؟ »

کال گفت. « همه می میرن، منه آقای هامیلتون که مرد. »  
 هارون گفت. « آره، اون مرد. » ولی نمی توانست این دو واقعه را به هم ارتباط دهد. آقای هامیلتون که مرده بود و پدرش که زنده بود.

کال گفت. « اونا مرده هارو تو یه جعبه میذارن، بعد زمینو می کنن و جعبه رو توش چال می کنن. »  
 هارون گفت. « می دونم. » سعی کرد موضوع را عوض کند و می خواست درباره چیز دیگری فکر کند.  
 کال گفت. « من به رازی میدونم. »  
 « اون چیه؟ »

« می ترسم بگی. »  
 « نه، اکه تو بگی نکو نمیکم. »  
 « نمی دونم باید بگم یا نه. »  
 هارون ملتسانه گفت. « بهم بگو. »  
 « قول میدی لکی؟ »

« قول میدم. »  
 کال گفت. « فکر می کنی مادرمون کجاس؟ »  
 « اون مرده. »

« نه، نمرده. »

« آره، مرده. »

کال گفت. « اون فرار کرده، از بعضیا شنیدم. »

« اونا دروغ میکنن. »

کال گفت. « اون فرار کرده. قول میدی به کسی لگی من

بهت گفتم؟ »

هارون گفت. « باورم نمیشه، پدر گفت که اون تو بهشته. »

کال به آرامی گفت. « منم به زودی از این جا فرار می کنم تا

پیداش کنم. اونو برمی گردوم. »

« توشنیدی مادرمون کجاس؟ »

« نمی دونم، ولی پیداش می کنم. »

هارون گفت. « اون تو بهشته، چرا باید پدر دروغ بگه؟ »

به برادرش نگاه کرد و بدون این که چیزی بگوید گویی به او االتماس

می کرد تا با نظرش موافق باشد. کال پاسخی نمی داد. هارون دوباره

گفت. « فکر نمی کنی اون تو بهشت پیش فرشته هاس؟ » هارون اصرار

می کرد و وقتی کال پاسخی نداد دوباره پرسید. « کیا دوباره مادرمون

حرف میزدن؟ »

« چن تا مرد. تو پست خونه ی کینگ سیتی. اونا فکر نمی کردن

که من گوش میدم. ولی گوشام خیلی نيزه. لی میكه من حتی می توانم

روئیدن علقا رو هم بشنوم. »

هارون گفت. « واسه چی اون فرار کرده؟ »

« من از کجا بدونم. شاید از ما خوشش نمی اومده. »

هارون باورش نمی شد. گفت. « نه ، او نا دروغ می گفتن . پدر گفت اون تو بهشته و میدوی که خوشش نیاد درباره مادرمون حرف بزنه. »

« شاید واسه اینه که فرار کرده. »

« نه. من از لی پرسیدم. میدوی لی چی گفت؟ لی گفت، (مادرنون شما هارو دوست داشته و هنوزم داره. ) و، لی یه ستاره بهم نشون دادو گفت شاید اون ستاره مادرمون باشه و تا موقعی که می درخشه مادرمون مارو دوست داره . فکر می کنی لی دروغ میگه؟ » هارون از پشت چشمان اشکبارش می توانست چشمان برادرش را ببیند . کال اصلا گریه نمی کرد و خیلی جدی و خونسرد بود.

کال به هیجان آمده بود. حالا وسیله ی دیگری پیدا کرده بود، يك وسیله ی سری دیگر تا از آن برای هر منظوری استفاده کند . با دقت به هارون نگاه می کرد، لب های لرزانش را می دید و متوجه حرکت پره های بینی اش شده بود. هارون گریه می کرد و گاهی اوقات در وسط گریه دعوا هم می کرد. وقتی که هم گریه می کرد و هم دعوا می کرد خطرناك می شد . هیچ چیزی نمی توانست جلویش را بگیرد. يك وقتی لی او را روی زانویش نشاند و مشت های گره کرده اش را با دست هایش محکم گرفت تا آرام شود . پره های بینی اش تکان

می خورد.

کال وسیله‌ی جدیدش را کنار گذاشت. هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به کارش بپردازد و می‌دانست آن برنده‌ترین وسیله‌ای است که یافته است. سر فرصت می‌توانست بازرسی‌اش کند و تصمیم بگیرد چه وقتی و چگونه از آن استفاده کند.

تصمیمش را دیر گرفت چون هارون به طرفش خیز برداشت و بالاشه‌ی خر گوش محکم به صورتش زد. کال از جایش پرید و فریاد کشید، «داشتم باهات شوخی می‌کردم. باور کن، هارون، این فقط به شوخی بود.»

هارون باز ایستاد. درد و شکفتی در سیمایش دیده می‌شد. گفت. «من از اون شوخی خوشم نیامد.» و با پاک کردن دماغش با آستین کوشید گریه‌اش را پنهان کند.

کال به او نزدیک شد و بغلش کرد و صورتش را بوسید و گفت. «دیگه نمی‌کنم.»

آن دو پسر مدتی در سکوت و خستگی راه می‌پیمودند. داشت غروب می‌شد. کال به آسمان نگاه کرد و ابر سیاهی را دید که همراه باد تند بهاری روی کوه‌ها در حرکت بود. گفت. «الان هوا توفانی میشه. بدجوری توفانی میشه.»

هارون گفت. «تو واقعاً حرف اون مردار شنیدی؟»  
کال فوراً گفت. «شاید به نظرم رسید شنیدم، به اون ابر نگاه

کن!

هارون بر گشت و به ابر سیاه هیولا مانندی نگرست. توده سیاهی بود که در آسمان حرکت می کرد و در زیرش باران داهن کشان همه جا می آمد و وقتی سرشان را بالا گرفتند ابر غرید و جرقه زد. باد ابر را باخود به آن سوی دره برد و ابر روی تپه ها غرید و سپس به سوی جلگه ها شتافت. بچه ها به طرف خانه برگشتند، همچنان که می دویدند ابر روی سرشان می غرید و برفش هوا را می شکافت. ابر به آن ها رسید، و اولین قطرات درشت باران از آسمان شکافته شده به زمین فرود افتاد. بچه ها همچنان که می دویدند، می توانستند بوی خوش هوای تازه را استشمام کنند.

همانطور که در امتداد جاده خاکی و روی شیارهای چرخ درشکه ها می دویدند و به سوی خانه می رفتند باران سیل آسا شروع به باریدن کرد. از هر طرف باران می آمد. در عرض چند لحظه آب به تمام لباس های شان نفوذ کرد، و موهای شان به پیشانی شان چسبید و تارهایی از آن به چشمتان رفت، و پر بوقلمون که به پیشانی شان چسبانده بودند در اثر وزن آب خم شده بود.

وقتی سراپا خیس شدند، از دویدن باز ایستادند چون دیگر لازم نبود به زیر پناهگاهی بروند. به همدیگر نگاه کردند و از شدت خوشحالی خندیدند. هارون خرگوش را چلاند و به هوا پرتاب کرد و آن را گرفت و به سنوی کال پرتاب کرد. کال کمی به سرش زده بود. آن

را پشت کردنش گذاشت به طوری که سر و پاهایش زیر چانه اش قرار  
گرفتند. هر دو پسر دست روی دلشان گذاشتند و غش غش خندیدند.  
باران با سر و صدا روی درختان بلوط می ریخت و باد درختان را به شدت  
تکان میداد.

## ۲

دوقلوها به موقع به خانه رسیدند چون به محض رسیدن لی را دیدند که يك بارانی روی دوشش انداخته و اسب ناشناس و درشکه فکسی چرخ لاستیکی را به سوی آلونك هدایت می کند. کال گفت، «به نفر این جا اومده، به اون درشکه یگا کن.»

آن ها دوباره شروع به دویدن کردند ، چون دیدن مهمان برای شان جالب بود. نزدیک پله ها قدم های شان را آهسته تر کردند و با احتیاط در در خانه قدم زدند، چون نوعی ترس از برخورد با آدم های ناشناس در آن ها وجود داشت . از در عقب وارد خانه شدند و در آشپز خانه منتظر ایستادند. از لباس های شان آب می چکید.

در اتاق نشیمن سرو صدا بود - صدای پدرشان و صدای يك مرد دیگر می آمد. آن گاه صدای دیگری آمد که آن ها را سخت متعجب کرد. آن صدای يك زن بود. بچه ها خیلی کم با زن ها روبرو شده بودند. بدون این که سروصدایی بکنند به اتاقشان رفتند و به همدیگر نگاه کردند.

کال گفت: « فکر می کنی کی اومده باشه؟ »

دردرون ها رو احساسی برانگیخته شد. می خواست فریاد بزند، « شاید مادرمون اومده. شاید اون برگشته. » و بعد به یادش آمد که مادرش در بهشت است و کسی تا کنون از آن جا برگشته . گفت : « نمی دونم. می خوام برم لباسمو عوض کنم. »

بچه ها لباس های خشك تمیزی که درست شبیه همان لباس های خیسشان بود به تن کردند. پره های خیس بوقلمون را از پیشانی شان برداشتند و با انگشتانشان موهای شان را مرتب کردند. و هنگام انجام این کارها سر و صداهایی به گوششان میرسید ، بیشتر اوقات صدای مردانه می آمد و سپس صدای زنی به گوش رسید که آن ها را مبهوت کرد. وقتی خوب گوش دادند، صدای بچه ای را شنیدند - صدای دختر بچه ای - و این صدا آن چنان آن ها را به هیجان آورد که زبان شان بند آمد.

بدون سر و صدا از راهرو گذشتند و به سوی در اتاق نشیمن رفتند . کال دستگیره در را خیلی خیلی آرام چرخاند به طوری که



کوچک‌ترین صدایی بلند نشود.

در فقط کمی باز شده بود که لی از در عقب وارد شد، و در حالی که پاهایش را به زمین می کشید بارانی را از تنش بیرون آورد و بچه‌ها را غافلگیر کرد و به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت. « از سولانخ در یک‌گامی کنین؟ » و وقتی کال در را بست و قفل صدا کرد، لی فوراً گفت. « پدرتون خونه است. بهتره برین تو. »

هارون با صدای گرفته‌ای در گوشی گفت. « غیر از پدرمون کی اون جاس؟ »

« فقط چن نفر ره‌گذر که از قطار پیاده شدن. » بعد لی دستش را روی دست کال که هنوز دستگیره را گرفته بود گذاشت و آن را چرخاند و در را باز کرد. لی گفت. « بچه‌ها بیاین تو. » و بعد بچه‌ها را همان‌جا رها کرد و رفت.

آدام فریاد کشید. « بچه‌ها بیاین تو! بیاین تو! »  
پسر هادر حالی که سرهای‌شان را زیر انداخته بودند و به اشخاص بیگانه‌ای که آن‌جا نشسته بودند زیر چشمی نگاه می کردند وارد شدند. مردی آن‌جا نشسته بود که از لباس‌هایش می شد تشخیص داد از شهر آمده است و زنی همراهش بود که بهترین لباس‌ها را پوشیده بود. روپوش و کلاه و نور صورتش روی صندلی در کنارش قرار داشت، و به نظر بچه‌ها رسید که این زن سر تا پا لباس ابریشمی و توری مشکی

پوشیده است. نوری مشکمی تا گردنش را گرفته بود. برای آن روز به اندازه کافی مهمان داشتند ولی مثل این که تعداد بیشتر بود چون کنار زن دختری نشسته بود. این دختر کمی از دوقلوها کوچک تر بود. کلاه آفتابی آبی چهارخانه ای که در جلوی نوری آویزان بود به سر داشت. لباس گل دار بود و پیش بند کوچک جیب داری دور کمرش بسته بود. دامنش کمی عقب رفته بود، و زیر دامنی نخی قرمزش که دورش نوری داشت معلوم بود. بچه ها نمی توانستند صورتش را ببینند چون کلاه به سر داشت، ولی دست هایش را که در دامنش قلاب کرده بود می توانستند ببینند. حلقه ی کوچک خانم طلا در انگشتش دیده می شد.

چشمان بچه ها قرمز شده بود چون نفسشان را نگاه داشته بودند.

پدرشان گفت. « اینا بچه هام هستن، دوقلو ان. این هارونه و اینم کالب. بچه ها، با مهموناتون دست بدین.»

بچه ها جلو رفتند، سرهای شان پایین بود و با حالت تسلیم و ناامیدی دست های شان را دراز کردند. آقا و سپس خانم دست های نرمشان را فشار دادند. اول هارون جلو رفت و رویش را از دختر برگرداند، ولی خانم گفت. « نمی خوای با دخترم آشنا بشی؟ »

هارون لرزید و دستش را به سوی دختر که صورتش معلوم نبود دراز کرد. هیچ اتفاقی بیفتاد. انگشتان نرمش همان طور در هوا ماند و

دختر هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. هارون زیر چشمی نگاه می‌کرد تا ببیند وضع از چه قرار است.

سر دختر هم پایین بود و کلاه آفتابی مانع می‌شد صورتش دیده شود. دست راست کوچکش با آن انگشت خاتم همان‌طور در هوا مانده بود ولی هیچ حرکتی به طرف دست هارون نمی‌کرد.

او دزدکی به خانم نگاه کرد. خانم داشت لبخند می‌زد. سکوت بر اتاق حکمفرما بود. سپس هارون صدای خنده کال را شنید.

هارون بالاخره دست دختر را گرفت و سه بار تکان داد. دست دختر خیلی نرم بود. در درون خود احساس لذت شدیدی می‌کرد. دست دختر را رها کرد و دست خودش را درون جیش برد. به محض این که کنار رفت دید کال فوراً جلو آمد و خیلی رسمی با دختر دست داد و گفت. «از ملاقاتون خوشوقتم.» هارون یادش رفته بود این جمله را بگوید، و بعد از برداشتن همین جمله را تکرار کرد که البته دیر شده بود. آدام و مهمانان همه خنده‌شان گرفت.

آدام گفت، «خانم و آقای بیکن دوبارون گیر کردن.»

آقای بیکن گفت. «شانس آوردیم که این جا گیر کردیم. من دنبال مزرعه‌ی لانگ می‌گشتم.»

«اون مزرعه بالاتره. شما باید از جاده خاکی به طرف چپ می‌پیچیدین و پایین میرفتین.» بعد آدام رو به پسرانش کرد و گفت. «آقای بیکن فرماندارن.»

آقای بیکن رو به پسر ها کرد و گفت. «نمی دوم چرا ولی کارمو خیلی جدی می گیرم. بچه ها، اسم دخترم آبراست. اسم خنده داری نیست؟» همان لحظی را به کار برد که بزرگترها برای بچه ها به کار می برند. رو به آدام کرد و با حالت شاعرانه ای گفت، «(پیش از این که نامش را صدا کنم لبیک گفت؛ و اگر چه نام دیگری را خوانده بودم، آبرا آمد.) مانیو پرایور<sup>۱</sup> نمیکم دلم پسر نمی خواست - ولی آبرا بهم آرامش میداد. سرتو بالا کن عزیزم.»

آبرا حرکتی نکرد. دستانش روی دامنش قلاب شده بود. پدرش با همان ذوق شاعرانه دوباره تکرار کرد. «(اگر چه نام دیگری را خوانده بودم، آبرا آمد.)»

هارون متوجه شد کال بدون کوچک ترین ترسی دارد به کلاه کوچک آفتابی آبرانگاه می کند و با صدای گرفته ای گفت. «فکر نمی کنم آبرا اسم خنده داری باشه.»

خانم بیکن گفت. «منظورش این نیست که اسم دخترمون خنده داره، منظورش اینه که عجیبه.» وبعد به آدام گفت. «شوهرم از تو کتابا چیزای عجیب و غریبی پیدا می کنه. عزیزم، وقت این نیست که بریم؟»

آدام مشتاقانه گفت. «اوه، خانم، هنوز تشریف نبرین. لی داره چایی درست می کنه. اکه بخورین گرم میشین.»

۱- شاعر انگلیسی ۱۷۲۱-۱۶۶۲ م.

خام بیکن گفت . «چه خوب!» و بعد به حرف هایش ادامه داد.  
 «بچه‌ها، دیگه بارون نمیاد. برین بازی کنین.» در صدایش آن چنان  
 تحکمی بود که بچه‌ها فوراً از در خارج شدند. اول هارون، بعد کال  
 و دنبالشان آبرا.

## ۳

در اناق نشیمن آقای بیکن پاهایش را روی هم گذاشت و گفت.  
 « این جا چشم انداز قشنگی داره. زمینتون خیلی بزرگه؟ »  
 آدام گفت. « یه قطعه‌ی باریک این جاس. می‌تونم از این طرف به اون  
 طرف رودخونه برم. تکه زمین خوبیه. »  
 « همه‌ی زمینا تا اون طرف جاده مال خودتونه؟ »  
 « آره، درسته. از گفتنش شرمندمام چون بهش نرسیدم. اصلاً  
 چیزی نوش نکاشتم. شاید وقتی بچه‌بوم خیلی زراعت می‌کردم. »  
 هم‌آقا وهم‌خانم بیکن به آدام نگاه می‌کردند و آدام می‌دانست  
 باید توضیح بیشتری در مورد این که به زمینش خوب رسیدگی

نکرده است بدهد. گفت، « به نظرم من به آدم تنبلیم. پدرم اون قدر واسم پول گذاشت که بدون کار کردن بتونم امرار معاش کنم. ولی کار دیگه‌ای واسم نکرد. » سرش را پایین انداخت ولی می‌تواست حس کند خانم و آقای بیکن از این توضیح او آسوده خاطر شده‌اند. اگر او ثروتمند بود دلیلی نداشت تنبل هم باشد چون فقط فقرا تنبلند، همانطور که ناآگاه هم هستند. يك آدم ثروتمند که اطلاعی از هیچ چیز نداشت یا باید آدم فاسدی باشد و یا کاملاً متکی به خود. خانم بیکن پرسید. « کی از بچه‌ها مواظبت می‌کنه؟ »

آدام خندید. « لی از اونا مواظبت می‌کنه، البته نه زیاد. »

« لی؟ »

آدام کمی از این سؤال ناراحت شد و به‌طور خلاصه گفت. « تو این خونه فقط به نفر بهم کمک می‌کنه. »

خانم بیکن که خیلی تعجب کرده بود پرسید. « منظور تون همون چینی‌اس که دیدیم؟ »

آدام لبخندی به‌اوزد. اول از خانم بیکن ترسیده بود ولی حالا احساس راحتی بیشتری می‌کرد. گفت. « لی بچه‌هارو بزرگ کرد و ضمناً مواظب منم بود. »

« هیچ وقت زنی از اونا مواظبت نکرده؟ »

« نه، نکرده. »

خانم بیکن گفت. « حیوونیا. »

آدام گفت. «اوناشیطون ولی ضناً سالم هستن. به نظرم همه مون منه این زمین وحشی شدیم. ولی حالا لی می خواد از این جابره. نمی دونم چی کار باید بکنیم.»

آقای بیکن سینه اش را صاف کرد تا خلطش هنگام صحبت کردن بیرون نریزد. آن گاه گفت. «در مورد تعلیم و تربیت پسر اتون فکر کردین؟»

«نه - به نظرم زیاد درباره اش فکر نکردم.»  
خانم بیکن گفت. «شوهرم واقعاً به تعلیم و تربیت اعتقاد داره.»

آقای بیکن گفت. «تعلیم و تربیت کلید آینده ست.»  
آدام پرسید. «چه نوع تعلیم و تربیتی؟»  
آقای بیکن ادامه داد. «آدمایی که چیز بلدن خیلی موفقن. آره، عقیده ام همونه که میکن (توانا بود هر که دانا بود.)» بعد به جلو خم شد و انگار دارد رازی را برملا می کند گفت. «حالا که نمی خواین تو زمینتون زراعت بکنین، چرا اجازه اش نمیدین و به مقرر استان نمایین - اونجا مدارس دولتی خوبی داریم.»

ناکهان به فکر آدام رسید بگوید. «چرا تو زند کیم فضولی می کنی؟» ولی به جای آن پرسید. «به نظر شما این فکر خوبیه؟»  
آقای بیکن گفت. «فکر می کنم بتونم مستأجر خوب و مطمئنی واستون پیدا کنم. هیچ دلیلی نمی بینم اکه شما تو زمینتون زند کی



می‌کنین اون جا زراعتم نشه. »

لی هنگام آوردن چای سر و صدای زیادی راه انداخت. از پشت در صحبت آن‌ها را شنیده بود و می‌دانست برای آدم خسته کننده‌است. لی کاملاً مطمئن بود که آن‌ها از چای خوششان نمی‌آید، و اگر هم خوششان می‌آمد با آن نوع چای که خودش دم کرده بود موافق نبودند. دو وقتی چای را نوشیدند و تعریف کردند لی فهمید که خانم و آقای بیکن باید منظوری داشته باشند. لی سعی کرد به نحوی با اشاره به آدم حالی کند ولی موفق نشد. آدم داشت به فرش زیر پایش نگاه می‌کرد. خانم بیکن داشت می‌گفت: « شوهرم سال‌ها عضو انجمن خانه و مدرسه بوده - » ولی آدم متوجه این حرف‌ها نبود و به آن چه گفته می‌شد گوش نمی‌داد.

داشت فکرمی کرد که دبا از شاخه‌ی یکی از درختان بلوطش معلق و آویزان است. و بدون هیچ دلیلی یک مرتبه به فکر پدرش افتاد، که داشت پاپای چوبی‌اش لنگان لنگان راه میرفت و با عصایی به پایش میزد تا توجه دیگران را جلب کند. آدم می‌توانست صورت خشن و نظامی پدرش را مجسم کند که چگونه پسرانش را وادار می‌کرد تمرین نظامی بکنند و آن‌ها را مجبور می‌کرد بسته‌های سنگین را حمل کنند تا شانه‌هایشان قوی شود. همان‌طور که خانم بیکن به حرف‌هایش به‌طور یکنواخت ادامه می‌داد، آدم بسته‌های پر از سنگ را روی پشتش احساس می‌کرد. در خاطره‌اش صورت چارلز را دید که لبخند

مسخره آمیزی به لب داشت - چارلز - چشمانش سرور و می‌رحمش ، اخلاق تندش. آدام ناگهان احساس کرد می‌خواهد چارلز را ببیند . فکر کرد مسافرنی بکند - و بچه‌ها را باخود ببرد. باهیجان به پایش زد.

آقای بیکن هنگام صحبت مکثی کرد و گفت. «مسأله‌ای پیش اومده؟»

آدام گفت. «ببخشید، چیزی که فراموش کرده بودم به یادم اومد.» خانم و آقای بیکن با شکیبایی و مؤدبانه منتظر توضیحاتش بودند. آدام فکر می‌کرد، «چرا نه؟ من که نمی‌خوام فرماندار بشم. من که عضو انجمن خانه و مدرسه نیستم. چرا نه؟» درو به مهمانانش کرد و گفت. «یادم اومد که ده ساله واسه برادرم نامه ننوشتم.» خانم و آقای بیکن از شنیدن این حرف در شگفت شدند و به همدیگر نگاه کردند.

لی داشت فنجان‌ها را دوباره از جای پر می‌کرد. همچنان که دارد راهرو شد آدام صدای خنده‌اش را شنید. خانم و آقای بیکن نمی‌خواستند در این مورد چیزی بگویند چون می‌خواستند در غیاب لی با آدام مذاکره کنند.

لی اوضاع را پیش‌بینی کرده بود. با عجله رفت تا اسب‌ها را افسار کند و درشک‌های چرخ لاستیکی را مقابل در خانه بیاورد.

## ۴

وقتی آبرا و کال و هارون بیرون رفتند، در کنار یکدیگر توی دالان سرپوشیده ایستادند و به باران که با سرو صدا از درختان بلوط پر شاخ و برگ فرو می ریخت نگاه کردند. صدای رعد و برق از دور به گوش می رسید ولی کویی باران می خواست مدتی طولانی ببارد.

هارون گفت: «اون خاتم بهمون گفت که بارون بند اومده.»  
آبرا جواب عافانه ای به او داد. «داسه این که به بیرون نگاه نکرد. وقتی حرف میزنه به هیچی نگاه نمی کنه.»  
کال پرسید: «چن سالتنه؟»  
آبرا گفت: «ده ساله ولی به زودی یازده ساله میشم.»

کال گفت. « ما جقتمون یازده سالمونه ، بهزودی دوازه ساله میشیم. »

آبراکلاہ آفتابی اش را عقب کشید. کلاہ مثل هاله ای دور سرش را گرفته بود. خوشگل بود، وموهای تیره اش را در دو طرف سرش بافته بود. پیشانی کوچکش گرد و برآمده و ابروهایش یکدست بود. دماغش کوچک بود و وقتی بزرگ می شد حتماً دماغ قشنگ و سربالایی پیدا می کرد. ولی همیشه دو ویژگی در چهره اش به جا می ماند. چاه اش محکم و دهانش مثل کل ظریف و لب هایش سرخ بود. چشمان میخی اش نافذ و باهوش و کاملاً ترس به نظر میرسید. مستقیماً به صورت بچه ها نگاه می کرد و به چشمانشان زل میزد و هیچ نشانه ای از آن کم رویی که در داخل خانه به آن تظاهر می کرد در او وجود نداشت.

گفت. « باور نمی کنم شماها دوقلو باشین. شبیه هم نیستین. »

کال گفت. « ما دوقلوئیم. »

هارون گفت. « آره، ما دوقلو هستیم. »

کال اصرار می کرد. « بعضی از دوقلوا شبیه هم نیستن. »

هارون گفت. « آره، خیلیا شبیه هم نیستن. لی به ما گفت چه جور دوقلوا درست میشن. اکه دوقلوا از به تخم باشن، شبیه همدیگه ان. اکه از دو تخم درست شده باشن، شبیه هم نیستن. »

کال گفت. « ما از دو تخمیم. »

آبرا از حرف‌های این بچه‌های دهانی خنده‌اش گرفت و گفت.  
 «نخم، آره، نخم.» با صدای بلند یا خشن این حرف‌ها را نمیزد ولی  
 همچنان در فکر نظریه لی در مورد دوقلوها بود که ناگهان گفت.  
 «کدوم یکی تون یمر و شدین؟ و کدوم یکی تون آب‌پز؟»

بچه‌ها با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند. این نخستین  
 تجربه‌شان با منطق بی‌رحم زنانه بود چون زن‌ها هرچه بیشتر اشتباه  
 می‌کنند در اشتباهشان مصرّترند. این تجربه برای‌شان تازه، مهیج و  
 ترسناک بود.

کال گفت. «لی چینه.»

آبرا با مهر بانی گفت. «اگه این‌طوره چرا نمیگی. شاید شما  
 نخم چینی باشین. همون تخمایی که اونا تولونه میذارن.» کمی مکث  
 کرد تا حرف‌هایش تأثیرش را کرده باشد. دید مخالفت یا دعوایی  
 نمی‌شود. آبرا بر اوضاع مسلط بود. حالا می‌توانست همه چیز را مهار  
 کند.

هارون پیشنهاد کرد. «بیا به اون خونه‌ی قدیمی بریم و اون‌جا  
 بازی کنیم. اون‌جا کمی چکه می‌کنه ولی جای خوبی.»  
 از زیر درختان بلوط که قطرات باران از شاخه‌هایش می‌چکید  
 به خانه‌ی قدیمی سانپز رفتند و از در باز آن وارد شدند. در با وجودی  
 که باز بود سرو صدا می‌کرد چون لولاهایش زنگ‌زده بود.  
 خانه‌ی کهنه و کاه‌گلی مرحله دوم تباهی خود را طی می‌کرد.  
 دیوارها به‌طور کامل سفید کاری نشده بود چون از ده سال پیش

کارگران آن جا را رها کرده بودند. و پنجره ها بدون شیشه بود. کف اتاق ها پر از لکه بود و در گوشه و کنارهای اتاق ابوهی از کاغذهای کهنه و پاکت های حاوی میخ دیده می شد و تمام میخ ها زنگ زده بود.

همچنان که بچه ها دم در ایستاده بودند خفاهی از عقب خانه به پرواز در آمد. خفای خاکستری رنگ از گوشه ای به گوشه دیگر پرواز کرد و از در خارج شد.

بچه ها آبر را راهنمایی کردند تا همه جای خانه را ببیند - درستورا باز کردند تا آبر و آن و توال و چلچراغ ها را ببیند؛ همه ای ها بسته بندی شده بودند تا در موقع لزوم نصب شوند. بوی ناو کاغذ مرطوب در هوا پراکنده بود. سه کودک روی نوک پا راه می رفتند و حرف نمی زدند چون اگر چیزی می گفتند دیوارهای خانه ی خالی صدای شان را منعکس می کرد.

دروست سالن ها رو در حالی که سعی می کرد دیوارها صدایش را منعکس نکند رو به مهمانش کرد و با ملایمت پرسید: «از این جا خوش میاد؟»

آبر با دودلی اعتراف کرد. «آر - ره.»

کال گستاخانه گفت: «بعضی موقعا ما این جا بازی می کنیم، اگه دلت بخواد می تونی این جا بیای و با ما بازی کنی.»  
آبر بالحنی که به بچه ها می فهماند با آدم خیلی مهمی که وقت

برای این نوع خوشی های معمولی ندارد طرف هستند گفت. « من تو سالیان زندگی می کنم. »

آبرا فهمیده بود بچه هارا مأیوس کرده است و درحالی که از نقاط ضعف مردان باخبر بود، باز هم آن هارا دوست داشت. وانگهی، چون خانم بود بامهربانی گفت. « بعضی موقعا، که از این جا رد می شیم - میام و به کمی باهاتون بازی می کنم. » بچه ها خیلی از حرفش خوششان آمده بود.

کال گفت. « من خسر کوشمو بهت میدم، می خواستم اونو به پدرمون بدم ولی حالا می خوام اونو به تو بدم. »  
« کدام خسر کوش؟ »

« اون خسر کوشی که امروز شکار کردیم - تیر درست به قلبش خورد و بدون این که حرکتی بکنه مرد. »  
هارون با عصبانیت نگاهی به او انداخت و گفت. « اون تیر من - »

کال حرفش را قطع کرد. « تو می تونی خسر کوشو با خودت به خونه ببری. خیلی بزرگه. »

آبرا گفت. « به خسر کوش مرده خونی که به درد من نمی خوره. »  
هارون گفت. « اونو می شورم و تو به جعبه میذارم و دور شو نخ می بندم. آکه دلت نخواد اونو بخوری - می تونی وقتی به سالیان رسیدی واسش به مراسم تشییع جنازه بر گزار کنی. »

آبرا گفت. «من به تشییع جنازه های واقعی میرم. دیروزم به یکی از او تا رفتم. گلایی آورده بودن که تاسقف میرسید. »  
 هارون گفت. « حالا خر گوش مارو نمی خوای؟ »

آبرا به موهای طلایی به هم چسبیده اش و به چشمانش که کم باقی بود اشک از آن ها جاری شود نگاه کرد، و در درون خود احساس اشتیاق سوزانی کرد که می شود گفت مقدمه ی عشق است. می خواست دست به سر هارون بکشد، و این کار را هم کرد. دستش را روی بازویش گذاشت و یک مرتبه متوجه شد که تمام بدن هارون می لرزد. گفت .  
 «ا که خر گوش تو جعبه بذارین می برم. »

حال که آبرا کنترل اوضاع را به عهده گرفته بود، نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چه مقدار پیشرفت کرده است. از این که پسرها نمی توانستند بر او غلبه کنند احساس غرور می کرد. دلش برای شان می سوخت. توجهش به لباس های تمیز بیچه ها که لی بعضی جاهایش را وصله کرده بود جلب شد. شروع کرد به داستان های پریان گفتن. گفت. « ای بیچه های بیچاره، پدرتون شماهارو میزنه؟ »  
 آن ها سرشان را به حالت نفی تکان دادند. حاج و واج مانده بودند آبرا چه می خواهد بگوید.

« شماها خیلی وضعتون خرابه؟ »

کال پرسید. « منظورت چیه؟ »

« شماها مجبورین تو خا کا بشینین و با آب دهیزم بیارین؟ »



هارون گفت. «کدوم هیزم؟»

آبرا جوابشان را لداد و گفت. «حیوونیا.» و بعد پیش خودش مجسم کرد عصای سحرآمیز کوچکی در دست دارد که رویش ستاره‌ای چشمک می‌زند. گفت. «نامادری بد اخلاقتون از تون متنفره و می‌خواد شماهارو بکشه؟»

کال گفت. «ما نامادری نداریم.»

هارون گفت. «ما هیچ‌جور نامادری نداریم، مادرمون مرده.» گفته‌های هارون داستانی را که آبرا در ذهنش ساخته و پرداخته بود به هم زد ولی این حرف‌ها باعث شد فوراً داستان دیگری خلق کند. پیش خود مجسم کرد که کلاه بزرگی بر سر دارد و روی کلاه پر شتر مرغ است و در دست خود سبد بزرگی را حمل می‌کند که از آن پای يك بوقلمون بیرون زده است.

بامهربانی گفت، «ای بچه‌های یتیم معصوم، من مادرتون می‌شم. شماهارو بغل می‌کنم، نکون میدم و واستون داستان می‌گم.»

کال گفت. «ما خیلی بزرگیم. تو نمی‌تونی مادرمون بشی.»

آبرا از سنگدلی‌اش خجالت می‌کشید. می‌دید هارون تحت تأثیر داستانش قرار گرفته است. تبسم می‌کرد و به نظر می‌رسید مثل بچه‌ای شده که آبرا او را در بغل گرفته است. آبرا دوباره دلش به حال او سوخت و با خوشرویی گفت. «بهم بگو، واسه مادرت تشییع جنازه خوبی گرفتن؟»

هارون گفت. «بادمون نمیداد، ما خیلی کوچیک بودیم.»

« خب، کجا دفنش کردن؟ شما می‌توین رو قبرش گل بذارین.  
ما همیشه این کارو واسه مادر بزرگ و عمو آلبرت می‌کنیم. »  
هارون گفت. « ما نمی‌دویم. »

چشمان کال برقزد چون فکر جدیدی به ذهنش رسیده بود و  
از این فکر احساس پیروزی می‌کرد. از روی سادگی گفت. « از  
پدرمون می‌پرسم قبر مادرمون کجاس تاروش گل بذاریم. »

آبرا گفت. « منم باهاتون میام. من می‌تونم تاج گل درس کنم.  
می‌تونم بهتون یادبدم چه‌جوری اونو درس کنین. » بعد متوجه شد  
که هارون چیزی نگفته است. رو به او کرد و گفت. « دلت نمی‌خواد  
یه تاج گل درس کنی؟ »

هارون گفت. « آره. »

آبرا دوباره دست به سرش کشید. شانه‌اش را نوازش داد و بعد  
گونه‌اش را لمس کرد و گفت. « مامانت از این کار خوشش میاد. حتی  
تو بهشتم اونا متوجه این کارا میشن. پدرم همینو میگه. یه شعرایم  
هست که درباره‌اش می‌خونه. »

هارون گفت. « من میرم و خر گوشو بسته‌بندی می‌کنم. اوبو  
توهمون جعبه‌ای میذارم که شلوارم توش بود. » بعد از خانه‌ی قدیمی  
بیرون دوید. کال نگاهش می‌کرد و می‌خندید.

آبرا پرسید. « چرا می‌خندی؟ »

کال گفت. « چیزی نیست. » نگاهش به آبرا دوخته شد.

آبرا هم نگاهش را به او دوخت. در ازر و بردن دیگران استاد بود ولی کال همچنان خیره نگاهش می کرد. اول خجالت می کشید، ولی حالا خجالتش برطرف شده بود و از این که داشت بر آبرا غلبه می کرد در ته دل می خندید. می دانست آبرا از برادرش بیشتر خوشش می آید ولی این موضوع برایش نازکی نداشت. تقریباً هر کس هارون را با آن موهای طلایی و رفتار صمیمانه اش ترجیح میداد. عواطفی را که مدت ها در درونش پنهان کرده بود، بروز داد، و حالا آماده بود تا آن ها را نشان دهد و یا در صورت لزوم پنهانشان کند. می خواست آبرا را به خاطر این که برادرش را بیشتر دوست دارد تنبیه کند، و البته این عکس العمل برایش نازکی نداشت. چون از مدت ها پیش این انگیزه را در خود کشف کرده بود و در موقع لزوم همان طور عمل می کرد. و تنبیه پنهانی تقریباً برایش جنبه ی خلاقیت داشت.

شاید بهترین راه نشان دادن فرق میان این دو پسر چنین باشد. اگر هارون در وسط بیشه به لانه ی مورچه های بر خورد می کرد، روی زمین دراز می کشید و درزندگی آن ها دقیق می شد - می دید چگونه بعضی از آن ها در جاده مخصوص خودشان مشغول حمل غذا هستند و مورچه های دیگر تخم های سفیدی را با خود می آورند. می دید چگونه مورچه ها وقتی با هم رو برو می شوند شاخک های خود را به هم دیگر می سایند و با هم حرف می زنند. ساعت ها روی زمین دراز می کشید و به این منظره نگاه می کرد.

اما از طرف دیگر، اگر کال به همان لایه می‌رسید بالکد آن را خراب می‌کرد و همانطور که مورچه‌ها سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دویدند منظره را تماشا می‌کرد. هارون همیشه می‌خواست بخشی از دنیای مورچه‌ها باشد ولی کال می‌بایست آن را نابود کند. کال پذیرفته بود که دیگران برادرش را بیشتر دوست دارند، و کاری کرده بود که از این مساله ناراحت نشود. منتظر می‌ماند و نقشه می‌کشید تا در موقع مقتضی آن شخص را گیریاورد، و بعدطوری با او رفتار می‌کرد که هیچ گاه نفهمد چرا موردی لطفی قرار گرفته است. از انتقام گرفتن احساس قدرت می‌کرد و از این راه لذت می‌برد. این نیرومندترین و خالص‌ترین احساسی بود که در او وجود داشت. با وجود این که از هارون خوشش نمی‌آمد، ولی زیاد هم از او متنفر نبود چون هارون معمولاً باعث می‌شد به کال احساس پیروزی دست دهد. فراموش کرده بود انتقام می‌گیرد چون می‌خواهد دیگران هم او را مثل هارون دوست داشته باشند. این احساس تا جایی پیشرفت کرده بود که خود را از هارون برتر می‌پنداشت.

آبرا بادست به سر هارون کشیدن و ملایمت نشان دادن به او احساس حسادت کال را برانگیخته بود. عکس العمل کال در این مورد غیرارادی بود. درذهنش دنبال نقطه ضعفی در آبرا می‌گشت. و آنقدر باهوش بود که فوراً درحرف‌هایش آن را پیدا کرد. بعضی از بچه‌ها می‌خواهند حالت کودکی‌شان را حفظ کنند و بعضی دیگر می‌خواهند

بزرگ باشند. کمتر اتفاق می افتد که آن ها از سن و سال واقعی شان راضی باشند. آبرای می خواست بزرگ تر از سن و سالش باشد. مثل بزرگترها حرف میزد تا آن جا که می توانست کارهای شان را تقلید می کرد. دیگر نمی خواست بچه باشد و ضمناً هم نمی توانست مثل یکی از بزرگترها که مورد علاقه اش بود رفتار کند. کال این نقطه ضعف را کشف کرده بود و حالا می توانست لایه ی مورچه اش را خراب کند. می دانست مدتی طول می کشد تا برادرش جعبه را پیدا کند. می توانست مجسم کند چه اتفاقی خواهد افتاد. هارون حتما خرگوش را می شست تا خوشش پاك شود و این خودش وقت می گرفت. پیدا کردن نعیم مدتی طول می کشید، و کره زدن روبان هم نیاز به وقت بیشتری داشت. ضمناً کال فهمیده بود که دارد برنده می شود چون می دید آبرای مثل سابق به خود مطمئن نیست و او می تواند روی این نقطه ضعف کار کند.

آبرای بالاخره مجبور شد نگاهش را از او بردارد و بگوید: «واسه چی این قدر بهم زل میزنی؟»

کال سرش را پایین انداخت و تدریجاً شروع به درانداز کردن او کرد. این کار را چنان با خونسردی انجام میداد که کویی آبرای آدم نیست. می دانست این کارش حتی يك آدم بزرگتر را هم عصبی می کند.

آبرای دیگر تحملش را از دست داده بود. گفت: «واست عجیبه؟»

کال گفت. « مدرسه میری؟ »

« البته که میرم. »

« کلاس چندم هستی؟ »

« کلاس پنجم. »

« چن سالته؟ »

« دارم یازده ساله میشم. »

کال خندید.

آبرا پرسید. « چه عیبی داره ؟ » کال جوابش را نداد و آبرا ادامه داد. « حالا بهم بگو! چه عیبی داره؟ » جوابی نشنید و گفت. « فکر می کنی خیلی زرنگی ؟ » و وقتی دید کال هنوز می خندد با ناراحتی گفت. « نمی دلم برادرت واسه چی این همه دیر کرده. ببین ، بارون بند اومده. »

کال گفت. « به نظرم دبلالش می کرده. »

« منظورت اینکه که داره خر گوشه رو پیدا می کنه؟ »

« نه. اونو که نباید پیدا کنه - اون مرده. ولی شاید نمی تونه

اون یکی رو بگیره، چون فرار می کنه. »

« چی رو بگیره؟ چی فرار می کنه؟ »

کال گفت. « اون خوشش نمیاد من بهت بگم. می خواد غافلگیرت

کنه. جمعه گذشته اونو گرفته. اون کاز شم گرفته. »

«می‌دونم چی داری میگی.»

کال گفت، «وقتی جمع‌ه‌رو باز کردی خودت می‌فهمی. شرط می‌بندم بهت میگه اوبو فوراً باز نکن.» کال حدس نمیزد چون برادرش را می‌شناخت.

آبرا می‌دانست که نه تنها در مبارزه شکست خورده است بلکه دیگر نمی‌تواند عرض‌اندام کند. احساس تنفیری نسبت به کال در خود حس کرد. در ذهنش دنبال حرف‌هایی می‌گشت تا به وسیله‌ی آن‌ها تلافی کند ولی فایده‌ای نداشت. سکوت کرد. اذدر بیرون رفت و به خانه‌ای که پدر و مادرش آن‌جا بودند نگرست.

گفت. «می‌خوام برم.»

کال گفت. «صبر کن.»

وقتی کال جلو آمد اوردیش را برگرداند و با خونسردی پرسید.  
«از جوم چی می‌خوای؟»

کال گفت. «عصبانی نشو. تو نمی‌دونی این‌جا چه خبرائه. تو باید پشت برادرمو بینی.»

تغییر لحنش آبرا را متعجب کرده بود. کال به او مجال نمی‌داد تصمیمش را بگیرد و می‌دانست در موارد عاطفی عکس‌العملش چیست. صدایش بم و اسرارآمیز بود. آبراهم طنین صدایش را پایین آورد تا مثل او صحبت کند.

« منظورت چیه؟ مکه پشتش چی شده؟ »  
 کال گفت. « همه اش جای زخمه. کار اون چینی اس. »  
 آبرا به خود لرزید و توجهش جلب شد. « مکه اون چی کار  
 می کنه؟ اونو میزنه؟ »

کال گفت. « بدتر از اونم می کنه. »  
 « چرا به بابات نمیگی؟ »  
 « جرأت نداریم. می دونی اکه بگیم چه اتفاقی میافته؟ »  
 « نه، چه اتفاقی میافته؟ »  
 سرش را تکان داد و گفت. « نه. » - با دقت فکر می کرد -  
 « من حتی جرأتشم ندارم بهت بگم. »

در همین لحظه لی از ابار بیرون آمد و اسب خانم و آقای  
 بیکن را که به درشکه‌ی چرخ لاستیکی بسته شده بود با خود آورد.  
 خانم و آقای بیکن از خانه بیرون آمدند و فوراً به آسمان نگاه  
 کردند.

کال گفت. « حالا نمی‌تونم بهت بگم چون اکه بگم چینی  
 می‌فهمه. »

آقای بیکن صدا زد. « آبرا! عجله کن! داریم میریم. »  
 لی اسب سرکش را نگاه داشت تا خانم بیکن سوار درشکه  
 شود.



هارون باعجله درحالی که يك جعبه‌ی مقوایی حمل می‌کرد  
 باروبان رویش کل درست کرده بود جلو آمد. جعبه را فوراً به دست آبرا  
 داد و گفت. « اینو بگیر، و تا موقعی که خونه نرسیدی بازش نکن. »  
 کال فوراً متوجه عکس‌العمل آبرا شد. آبرا دستانش را  
 عقب کشید.

پدر آبرا گفت. « عزیزم، اونو بگیر. زود باش، خیلی دیرمون  
 شده. » و جعبه را به زور به دستش داد.

کال به آبرا نزدیک شد و گفت. « یه چیزی می‌خوام در گوشت  
 بگم. » بعد دهانش را دم‌گوش او گذاشت و گفت. « شورتو خیس  
 کردی. » آبرا از خجالت قرمز شد و کلاه آفتابی‌اش را که روی سرش  
 بود پایین کشید. خام بیکن زیر بغلش را گرفت تا سوار درشکه  
 شود.

هنگامی که اسب به سرعت از آن‌جا دور می‌شد لی و آدام و  
 دو قلوها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.

هنوز درشکه پیچیده بود که دست آبرا از آن بیرون آمد و  
 جعبه معلق زنان نوی جاده درغلتید. کال به صورت برادرش نگاه کرد  
 و دید خیلی ناراحت است. وقتی آدام به خانه برگشت و ، لی بایک  
 تاوه‌کنندم این طرف آن طرف میرفت که به جوجه‌ها دانه بدهد، کال  
 دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت و نوازشش کرد .

هارون گفت. « می‌خواستم باهش ازدواج کنم. توجه به نامه

کذاشته بودم و تو اون نامه ازش تقاضای ازدواج کرده بودم. «  
 کال گفت. «غصه نخور، ازاین به بعد می‌تونی ازتفنگم استفاده  
 کنی.»

هارون سرش را بر کرداند و گفت. «تو که تفنگ نداری.»  
 کال گفت. «ندارم؟»

# فصل بیست و هشتم

## ۱

سر میز شام بچه‌ها تغییری در رفتار پدیشان مشاهده کردند .  
 قبلا پدیشان فقط وجود داشت - گوش‌هایش می‌شنید ولی هیچ‌گاه  
 با دقت به چیزی گوش نمی‌داد، چشم‌هایش می‌دید ولی به چیزی توجه  
 نمی‌کرد. پدیشان مثل سایه بود. بچه‌ها هیچ‌گاه در مورد رغبت‌ها و  
 کشفیات ، و یا نیازهای‌شان به او چیزی نمی‌گفتند . لی تنها وسیله‌ی  
 ارتباطی‌شان بادیای بزرگ‌ترها بود، و لی نه تنها آن‌ها را بزرگ  
 کرده، غذا داده، لباس پوشانده، و به آن‌ها آداب معاشرت یاد داده بود،  
 بلکه به آن‌ها آموخته بود چگونه به پدیشان احترام بگذارند. پدر

برای بچه‌ها موجودی اسرارآمیز بود و سخنان ، و دستورهایش به وسیله‌ی لی به آن‌ها گفته می‌شد. البته ناگفته نماند که بیشتر این حرف‌ها را لی از خودش درمی‌آورد و آن‌ها را به آدام نسبت میداد. آن شب ، که نخستین شب پس از بازگشت آدام از سالیانس بود ، کال و هارون از این که پدرشان به حرف‌هایشان گوش میداد ، به آن‌ها نگاه می‌کرد و چیزهایی از آن‌ها می‌پرسید در شکفت شدند و کمی هم احساس شرمساری کردند . این تغییر در آن‌ها حالت کم‌رویی به وجود آورد.

آدام گفت. « شنیدم امروز رفته بودین شکار. »

بچه‌ها مثل همدی اسان‌هایی کنه با موقعیت جدیدی روبرو می‌شوند، حالت محتاطانه‌ای به خود گرفتند. پس از مکثی هارون اعتراف کرد. « بله، آقا. »

« چیزیم شکار کردین؟ »

این بار مکث طولانی‌تری کرد و سپس گفت. « بله، آقا. »

« چی شکار کردین؟ »

« به خر گوش. »

« با تیر کمون؟ کدوم یکی تون او نو شکار کرد؟ »

هارون گفت. « هر دو تانمون . نمی‌دونیم تیر کدوم یکی مون

به اون خورد. »

آدام گفت. « مگه شما تیراتونو نمی‌شناسین؟ وقتی من به پسر

بچه بودم مارو تیرامون علامت میداشتیم .  
 این بار هارون پاسخی نداد چون می ترسید مسأله بفریح شود.  
 وکال، پس از مدتی انتظار، گفت. « تیر مال من بود، ولی به نظرمون  
 میآد که ممکنه تو ترکش هارون رفته باشه. »  
 « واسه چی این فکر و می کنین؟ »  
 کال گفت. « نمی دونم ، ولی به نظرم هارون خر گوشو شکار  
 کرد. »

آدام به هارون نگاه کرد و گفت. « نظر تو چیه؟ »  
 « فکر می کنم شاید من اونو شکار کردم - ولی مطمئن نیستم. »  
 « خب، منه این که هر دو تا تون خوب بلدین چطوری قضیه رو  
 ماست مالی کنین. »  
 بچه ها دیگر احساس خطر نمی کردند . انکار دیگر غافلگیر  
 نمی شدند .

آدام پرسید. « خر گوش کجاس؟ »  
 کال گفت. « هارون اونو به آبرا هدیه داده . »  
 هارون گفت. « اونم خر گوشو دور انداخت. »  
 « چرا؟ »  
 « نمی دونم. تازه، من می خواستم باهاش ازدواجم بکنم. »  
 « راس میگی؟ »  
 « بله، آقا . »

« تو چطور، کال ؟ »

کال گفت. « به نظرم اشکالی نداره اون مال هارون باشه. »  
آدام خندید، و بچه‌ها تا حالا خنده او را ندیده بودند. پرسید.  
« اون دختر بچه‌ی خویبه ؟ »

هارون گفت. « آره، خیلی خوبه. خوب و خوشگله. »

« خب، خوشحالم که می‌خواد عروسم بشه. »  
لی میز را تمیز کرد و پس از این که مختصر سر و صدایی در  
آشپزخانه راه انداخت بر گشت و به بچه‌ها گفت. « حاضرین برین  
بنحوا این؟ »

بچه‌ها چپ‌چپ به او نگاه کردند. آدام گفت. « بشین و بنذار  
اولام کمی بشینن. »

لی گفت. « من حساب‌و‌کردم. بعداً می‌تویم دوتایی به اونا  
رسیدگی کنیم. »

« چه حسابی، لی ؟ »

« حساب‌ای مربوط به خونه و مزرعه. شما گفتین می‌خوان  
بدوین وضع مالی از چه قراره. »

« لی، من که نگفتم حساب ده سال گذشته رو بده ا »

« قبلاً که نمی‌شد مزاحمتون شد. »

« به نظرم درست می‌گی. ولی یه کم بشین. هارون می‌خواد با  
اون دختره که امروز این‌جا بود عروسی کنه. »

لی پرسید. « مکه نامزد کردن؟ »  
 آدام گفت. « هنوز فکر نمی کنم دختره قبول کرده باشه. حالا  
 خیلی فرصت داریم. »  
 کال فوراً بر اوضاع مسلط شد و با دقت داشت لانه‌ی مورچه‌ها  
 مورد بررسی قرار میداد و دنبال راهی می گشت تا ویرانش کند. بالاخره  
 تصمیمش را گرفت.

گفت. « واقعاً دختر خویه. من ازش خوشم می‌آد. می‌دونین  
 چرا؟ واسه این که ازم خواست از شما بیرسم قبر مادرمون کجاس تا  
 گل اون جا بیریم. »

هارون پرسید. « پدر، میشه؟ اون گفت بهمون یاد میده چه -  
 جوهری دسته گل درست کنیم. »

منز آدام داغ شده بود. نمی‌توانست دروغ بگوید، چون تمرین  
 نداشت. راه حل این قضیه او را به وحشت می‌انداخت، ولی هر طور بود  
 فوراً آن‌دا سرهم بندی کرد و گفت. « بیچه‌ها، ای کاش می‌شد این کارو  
 بکنیم. ولی باید بهتون بگم که قبر مادرتون درست در شرق امریکاست،  
 یعنی در همون ایالتی که خودش از اون جا اومده بوده. »

هارون پرسید. « چرا؟ »

« خب، بعضیا خوششون می‌آد تو زاده گاهشون دفن بشن. »  
 کال پرسید. « چطور این همه راه اونو بردین؟ »

« لی، ما اونو تو قطار گذاشتیم و فرستادیمش به شرق - مکه

» ۹۹

لی سرش را تکان داد و گفت. « مام همین کارو می کنیم. تقریباً همه ی چینیا وقتی که مردن به چین فرستاده میشن.»

هارون گفت. « اینو می دوستم. قبلا بهمون گفته بودی. »  
لی گفت. « راست میگی؟ »

کال گفت. « آره، بهمون گفته. » کال تقریباً نا امید شده بود.  
آدام فوراً موضوع را عوض کرد و گفت. « آقای بیکن امروز بعد ازظهر به پیشنهاد کرد. دلم می خواد شما بچه ها در باره اش فکر کنین. گفت که بهتره ما به سالیناس نقل مکان کنیم چون اون جامدرسه های بهتری داره و شما می تونین با بچه های دیگه بازی کنین. »  
این فکر دوقلو ها را متعجب کرد. کال پرسید. « این جارو چی کار کنیم؟ »

« این جارونگه می داریم تا اگه خواستیم برگردیم جایی واسه موندن داشته باشیم. »

هارون گفت. « آبرا تو سالیناس زندگی می کنه. » این برای هارون کافی بود. دیگر آن جعبه ی هدیه را که روی زمین افتاده بود و معلق میزد فراموش کرده بود. تنها چیزی که در ذهنش بود پیش بند کوچک و کلاه آفتابی وانگشتان نرم و کوچک دختر بود.

آدام گفت. « شماها درباره اش فکر کنین. شاید حالا وقت



خوابتون باشه. امروز چرا مدرسه رفتین؟  
 هارون گفت. « معلمون مریضه. »  
 لی حرفشان را تصدیق کرد و گفت. « سه روزه که میس کالپ  
 مریضه. تا دوشنبه اونا تعطیلن. بچه‌ها، بیاین. »  
 بچه‌ها سرشان را پایین انداختند و دنبالش حرکت کردند.

## ۲

آدام درحالی که لبخندی بر لب داشت کنار چراغ نشست و با انگشت  
 سبابه اش به زانویش می زد تا لی برگشت. آدام گفت: «اونا چیزی  
 می دون؟»

لی گفت: «نمی دونم.»

«خب، شاید دختره باعث شد.»

لی به آشپزخانه رفت و يك جعبه ی بزرگه مقوایی آورد و  
 گفت: «حسابا اینجان. دور حساب هر سال يك كش لاستیکی بستم.  
 اونا رو مرور کردم. کاملن.»

«منظورت اینه که تمام حسابا آماده ان؟»

لی گفت. « حساب هر سال تویه کتابچه نوشته شده و واسه هر چیزی که خرج شده رسیدی ام وجود داره. می خواستین بدوین اوضاع مالی چطوریه. همه اش اینجاس - همه اش. حالا جدآ می خوانین از اینجا برین؟ »

« آره، دارم درباره اش فکر می کنم. »

« ایکاش می توانستین به جوری به بچه ها حالی کنین. »

« آره، لی، اگه این کارو بکنم دیگه خیال نمی کنن مادرشون به آدم ایده آله. »

« درمورد خطر دیگه فکر کردین؟ »

« منظورت چیه؟ »

« فرض کنین اونا بفهمن واقعیت چی بوده. چون خیلیامی دونن. »

« خب، شاید وقتی بزرگ شدن درکش واسشون آسون تر

بشه. »

لی گفت. « من این جوری فکر نمی کنم. ولی خطرش خیلی

خیلی زیاد نیست. »

« لی، منظورتو نمی فهمم. »

« منظورم اون دروغیه که بهشون گفته شده. اون می تونه همه

چیزو خراب کنه. اگه اونا بفهمن که شما بهشون دروغ گفتین خیلی

ناراحت میشن. دیگه هیچی رو باور نمی کنن. »

« آره، متوجهم. ولی چی می تونم بهشون بگم؟ راستشو که

نمی‌توانم بهشون بگم.»

«شاید لازم نباشه همه‌شو بهشون بگین، همون قدر بگین تا وقتی خودشون فهمیدن شما دیگه ناراحت نشین.»

«لی، باید درباره‌اش فکر کنم.»

«اگه واسه زندگی کردن به‌سالی‌ناس برین وضع خطرناک‌تر میشه.»

«باید درباره‌اش فکر کنم.»

لی مرتباً اصرار می‌کرد. «وقتی خیلی بچه بودم پدرم همه چیز و درباره‌ی مادرم بهم گفت. همون‌طور که بزرگ می‌شدم جریاتو چندین بار واسم تعریف کرد. البته هر بار که تعریف می‌کرد منته‌سابق نبود، ولی داستان به‌طور کلی خیلی وحشتناک بود. اما خوشحالم که بهم گفت. دلم می‌خواست بدونم.»

«می‌خواهی بهم بگی؟»

«نه، نمی‌خوام بگم. ولی ممکنه وادارتون کنه تا در وضعیت بچه‌هاتون تغییراتی بدین. شاید اگه فقط می‌گفتین اون فرار کرده و نمی‌دونین کجاست ممکن بود قضیه کمی حل می‌شد.»

«ولی من میدونم اون کجاست.»

«آره، مشکل همینیه. مجبورین یا همه‌ی حقیقتو بگین و یا به‌خورده دروغ بگین. من که نمی‌تونم مجبورتون کنم.»

آدام گفت. «درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا بهم بگو داستان‌عادت

چی بوده؟»

«واقماً دلتون می‌خواد بشنوین؟»

«اگه دلت بخواد بهم بگی، آره.»

لی گفت: «خلاصه شو واستون تعریف می‌کنم. اولین خاطره‌مو به یاد می‌آرم. تویه کلبه‌ی تاریک که در وسط مزرعه‌ی سیب‌زمینی قرار داشت با پدرم زندگی می‌کردم، بعد یادم می‌آد پدرم داستان مادرمو واسم تعریف کرد. لهجه‌اش کانتونی<sup>۱</sup> بود، ولی هر وقت که داستانو تعریف می‌کرد لهجه‌ی شیرین ماندارین<sup>۲</sup> به کار می‌برد. بسیار خب. بذارین بهتون بگم -»، ولی خاطرات گذشته‌اش را مجسم کرد.

«اول باید واستون بگم وقتی شما امریکا<sup>۳</sup> در قسمت غرب مملکتتون خط آهن کشیدین تمام زحمتاشو هزاران هزار چینی کشیدن. اونا کم پول می‌گرفتن ولی سخت کار می‌کردن، و اگه می‌مردن کسی غصه‌شو نمی‌خورد. اونا راز کانتون استخدام می‌کردن، چون کانتونی‌ها کوتاه‌قد و قوی و پر طاقتن و ضمناً بداخلاقم نیستن. اونا رو با قرارداد می‌آوردن، شاید تاریخچه‌ی زندگی پدرم تقریباً استثنایی بود.

«باید تا حالا دوسته باشین که روز تحویل سال نو با قبلس

۱- لهجه‌ی مردم جنوب چین. ۴۰

۲- لهجه‌ی متداول و زبان تحصیل کرده‌های مردم چین. زبان رسمی

و اصلی چینی‌ها. مثلاً لهجه‌ی مردم پکن. ۴۰.

یه چینی باید همه‌ی قرضاشو بده، چون هر سال تو باید حسابشم پاک باشه. اگه این کارو نکنه، جلوی دوست و آشنا نمی‌تونه سرشو بلند کنه؛ البته فقط خودش نیست - بلکه خانواده‌شم خجالت‌زده میشه. هیچ راهیم واسه توجیه کردن قضیه وجود نداره. «  
آدام گفت. «بد فکری نیست.»

«خب، چه خوب باشه چه بد، همین‌ه که هست. پدرم بدشاسی آورد. نتونست قرضاشو بده. افراد فامیل جمع شدن و راجع به این قضیه بحث کردن. خانواده‌مون خیلی محترمه. بدشاسی تقصیر هیچ‌کی نبود، ولی تمام افراد خانواده باید در پرداخت قرض سهیم می‌شدن. اونا قرضای پدرمو دادن و بعد پدرم مجبور بود پولاشونو پس بده، و این تقریباً غیرممکن بود.»

«کاری که بنگاههای استخدام کارگر برای شرکت‌های خط آهن می‌کردن این بود که موقع امضای قرارداد پول هنگفتی پرداخت می‌کردن. از این راه می‌تونستن خیلیارو که مقروض بودن استخدام کنن. همه‌ی این کارا منطقی و محترمانه بود. فقط یه بدبختی وجود داشت.»

«پدرم یه مرد جووری بود که نازه ازدواج کرده بود و خیلی بهرزش متکی و علاقمند بود. زنشم حتماً اونو خیلی دوست داشت. معذالک جلوی بزرگای خانواده باهم خداحافظی کردن. همیشه فکر کردم آداب دومی و تشریفات مربوط به اون وسیله‌ای برای فراموش

کردن زخمائی که تودل میشینه.

« آدما کله کله منه حیوونا وارد ابار کشتی می شدن، وهمون جا می موندن تا شیش هفته دیگه به سافرانسیسکو برسن. می توین تصور کنین اون ابار اچه جوری بودن. کالاهارو می بایست سالم تحویل میدادن. و مردم ما طی سالیان دراز یاد گرفته ان چطوری نزدیک هم زندگی کنن و با وجود این خودشونو تمیز نگه دارن. اونا میدونن چطوری در شرایط غیر قابل تحمل زندگی و تغذیه کنن.

« هنوز به هفته از مسافرتشون تودریا نگذشته بود که پدرم مادرمو پیدا کرد. مادرم منه مردا لباس پوشیده بود و منه مردا واسه خودش یه کیس پشت کله اش بافته بود. ساکت می نشست و حرف نمیزد، بنابراین کسی نمی فهمید که اون زنه، والبنه اون موقعا از معاینه و مایه کوبی خبری نبود. مادرم حسیرو نزدیک پدرم کشید. اونا نمی نوشتن درست و حسابی حرف بزین، فقط تو تاریکی درگوشی حرف میزدن. پدرم از این که مادرم از اون سرپیچی کرده بود عصبانی بود، ولی ضمناً خوشحالم بود.

« آره، قضیه از این قرار بود. اوتارو محکوم کرده بودن که پنج سال کار شاق کنن. وقتی تو امریکا بودن فکر فرار به سرشون نزد چون اونا آدمای محترمی بودن و ضمناً قرارداد امضا کرده بودن. « لی مکث کرد. گفت. « فکر کردم بتونم با چند جمله داستانو واستون تعریف کنم، ولی شما که زمینه ی قبلی شو نمی دونین. حالا

می‌خوام برم به فنجون آب بیارم - دلتون آب می‌خواد؟  
 آدم گفت. «آره، ولی به چیزیه که من نمی‌فهمم. به زن چطور  
 می‌توشت کار سخت انجام بده؟»

لی گفت. «من فوراً برمی‌گردم.» بعد به آشپزخانه رفت.  
 فنجان‌های حلبی آبدا با خود آورد و روی میز گذاشت. پرسید.  
 «حالا بکین بینم چی می‌خواستین بدونین؟»

«مادرت چطور می‌توشت کار به مرد و انجام بده؟»  
 لی لبخند زد و گفت. «پدرم گفت اون به زن نیرومندی بوده، و  
 من عقیده دارم به زن نیرومند می‌تونه از به مرد هم قوی‌تر باشه،  
 مخصوصاً اگه تودلش عشق باشه. فکر می‌کنم به زن عاشق تقریباً  
 نابود نشدیه.»

آدم اخم‌هایش را درهم کشید.  
 لی گفت. «به روز می‌فهمین.»  
 آدم گفت. «فکرای بد نمی‌کردم. چطوری می‌توستم از به  
 تجربه همه چیز و بفهمم؟ حالا ادامه بده.»

«در طول اون مسافرت سخت، مادر به چیز در گوش پدرم نکفت.  
 و چون خیلی از مسافرا حالشون بهم خورده بود، کسی نفهمید که مادرم  
 مریضه.»

آدم گفت. «حامله که بودا»  
 لی گفت. «آره، بود، ولی نمی‌خواست پدرمو بیشتر نگران



بکنه.

« مادرت از اول می دونست که حامله است؟ »

« نه، نمی دونست. من در بدترین شرایط چشم به این دنیا گشودم.

داستان خیلی طولانی شده. »

آدام گفت. « خب، حالا که نمیتونی قطعش کنی. »

« نه، دیگه همیشه قطعش کرد. تو سائفرایسکو کله کله از

این آدامارو سوار ماشینای مخصوص حمل چارپایان کردن و بالای

کوهها بردن. اونارو می بردن که تو کوههای مضرس<sup>۱</sup> تپه هارو بکنن

و زیر قله هاشون توئل بزنند. مادرمو تو به ماشین دیگه گذاشتن، و

پدرم دیگه اورو ندید تا این که تو اردو گاهی روی چمن بالای کوه

باهم روبرو شدن. چمن خیلی قشنگ بود، چون سبزه و گل همه جا

بود و دور و ورشو کوههای پر برف احاطه کرده بود. اون موقع بود که

مادرم راجع به من به پدرم گفت.

« اونا سر کارشون رفتن. عضلات یه زن مثه عضلات مرد محکم

میشه و ضمناً مادرم روحیه ی قوی داشت. بیل و کلنگه میزد و البته این

کار وحشتناک بود. همون طورم جفتشون نگران بودن که بچه چه

جوری به دنیا میآد. »

آدام گفت. « مکه اونا نمی فهمیدن؟ چرا مادرت پیش رئیس

نرفت و نگفت که اولایه زنه و ثانیاً حامله است؟ اکه می گفت اونا

۱- منظور از آنها کوههای نوادا است. م.

حسابی ازش مواظبت می کردن. »

لی گفت. « می دونین؟ من همه چیز و بهتون نگفتم و واسه همینه که داستان این قدر طولایه. اونا احمق بودن. این کله های انسانو فقط واسه یه چیز وارد کرده بودن - واسه این که کار کنن. وقتی کار نموم می شد اونا بی که هنوز زنده بودن باید به وطنشون فرستاده می شدن. فقط مردارو می آوردن - زناحق نداشتن بیان. دولت نمی خواست اونا زاد و ولد کنن. به مرد و به زن و به بچه موند کار میشن، زمین و صاحب می کنن، و واسه خودشون یه خونه دست و پامی کنن. بعد خیلی مشکل میشه اونا رو بیرون کرد. اما یه عده مرد عصبانی، بی قرار، تقریباً مریض که تشنه ی زن - هر جاتش و شو بکنین ممکنه برن، مخصوصاً به ولایت خودشون. و مادرم تنه ازی بود که تو این همه مردای نیمه دیوونه و نیمه وحشی بر خورده بود. هر چی مردا بیشتر کار می کردن و غذا می خوردن بی قرار تر می شدن. رؤسا آدم حسابشون نمی کردن بلکه اونا رو حیوونایی می دونستن که اگه کنترل نشن خطرناک خواهند بود. حالا می فهمین چرا مادرم نمی خواست از کسی تقاضای کمک بکنه. واسه این که اونا از اردر گاه بیرون می کردن و - چه کسی میدونه؟ - شاید اونا مته یه گاو بیمار می کشتن و دفنش می کردن. پونزده نفر و واسه یه کمی باغی گری کشتن.

د نه - اونا طوری نظمو برقرار می کردن که همه ی ما آدمای بدبخت بلدیم. ماهیسه خیال می کنیم راهای بهتری واسه حفظ نظم

وجود داره ولی هیچ وقت اونارو یاد نمی گیریم- همیشه شلاق، طناب، و تفنگ به کار می بریم. ای کاش این حرفارو بهتون نمیزدم - «

آدام پرسید. « چرا نبایست این حرفارو بهم میزدی؟ »

« وقتی پدرم داشت داستانو بهم می گفت قیافه اش یادم میآد . به بدبختی گذشته، پرازدرد و مصیبت دوباره داشت تکرار می شد. وقتی پدرم داشت اینو می گفت چندبار مجبور شد حرفاشو متوقف کنه تا حالش جابباد، و وقتی که ادامه داد خیلی خشن بود و با به کار بردن لغتای تند و خشونت آمیز انگار داشت به خودش زخم میزد.

« اون دوتا مجبور شدن بگن که مادرم برادرزاده پدرمه و واسه همین به اونا اجازه دادن باهم باشن. ماه ها گذشت و خوشبختانه شکم مادرم زیاده بالا نیومد ، باوجود این سخت کار می کرد . پدرم معذرت می خواست . می گفت ، ( برادرزاده ام جوونه و استخواناش هنوز رشد نکرده . ) و با گفتن این حرف می نوشت یه کمی به مادرم کمک کنه . اونا هیچ نقشه ای نداشتن و نمی دوستن چی کار کنن.

« بعد پدرم یه نقشه کشید . اونا قرار گذاشتن بالای کوههای بلند برن و درست اون بالا بالاها توی چمن کنار بر که زمینو بکنن تا مادرم بچه رو اون جا متولد بکنه ، و وقتی که جای امن پیدا شد و بچه متولد شد، بعد پدرم بر کرده و به جای اون تنبیه بشه . و مجبور بشه پنج سال دیگه قرارداد ببنده چون برادرزاده اش مجرمه . با تمام این بدبختیا که نقشه شون خوب از آب درمیومد خوشحال می شدن.

نقشه دوشرط اساسی داشت. یکی این که زمانش درست باشه و دیگه این که به اندازه کافی غذا باخودشون بیرن. »

لی گفت. « پدر و مادرم » - بعد از حرف زدن باز ایستاد و از گفتن « پدر و مادرم » لبخندی زد ، انگار خوشش آمد چون گفت - « پدر و مادر عزیزم و سایلشونو مهیا کردن. قسمتی از جیره برنج روزانه شونو کنار گذاشتن و زیر بالششون قایم کردن. پدرم مقداری نخ و یه قلاب سیمی باخودش برداشت چون تو بر که های بالای کوهها می شد ماهی گرفت. دیگه سیکار نکشید تا جیره کبریتاشو باخودش بیره. و مادرم هر تکه پارچه ای که گیرش میومد جمع می کرد و از اونا نخ می کشید و کهنه هارو با یه تکه چوب تیز به هم می دوخت تا واسم قنداق درست کنه. ای کاش من اونو دیده بودم. »

آدام گفت. « ای کاش منم دیده بودمش. این جریانو هیچ وقت واسه سام هامیلتون تعریف کردی؟ »

نه. نکردم. ای کاش می کردم. از این جور حرفا ، که حاکی از عظمت روح انسان بود، خوشش میومد و به آدم بودن افتخار می کرد. آدام گفت. « حالا اونا سالم اون جا رسیدن؟ »

« یادم میاد وقتی پدرم داستانو واسم تعریف می کرد بهش می گفتم. ( نزدیک اون بر که برو - مادرم و دردار بیار - نذار دوباره این اتفاق بیفته. فقط یه بار دیگه واسم تعریف کن که شما چطوری به اون بر که رسیدین و از شاخه های کاج واسه خودتون خونه درست

کردین. ) و پدرم ژست چینی به خودش می گرفت و می گفت. (حقیقت زیباست اگر چه زیبایی اش وحشتناک باشد. داستان سراهایی که دم دروازه شهر نشستن زندگی رو اون قدر تغییر میدن که واسه آدمای تنبل و احمق وضعیف زیبا باشد. و این باعث میشه بی ثباتیاشون تقویت بشه، ولی چیزی بهشون یاد نمیده، دردی رو دو انمی کنه، و باعث جهش فکری شون نمیشه. )

آدام با نندی گفت. « ادامه بده. »

لی بلند شد و کنار پنجره رفت و به ستاره هایی که در برابر باد بهاری چشمک میزدند نگاه کرد و به داستان خاتمه داد.

« به سنگ از بالای تپه اومد و به پای پدرم خورد و پاشو شکست. اونا استخون پاشو جا انداختن و کار مخصوص چلاقارو بهش دادن، که عبارت باشه از صاف کردن میخای کج و معوج با چکش. حالا انمی دووم به علت کار شاق بود یاد لهره - به هر حال مهم نیست - درد زایمان مادرم زودتر شروع شد. و اون آدمای ییمه دیوونه فهمیدن و همه شون دیوونه شدن. اونا پراز عقده بودن، گرسنه بودن، پس مجبور بودن دست به هر کاری بزنن. جنایتایی که در حق اونا شده بود، اگه رو هم میذاشتی تبدیل به یه جنایت بزرگ و وحشیانه می شد.

« پدرم شنید که همه شون فریاد زدن (زن) و شتتش خبردار شد. خواست بدوئه که پاش دوباره پیچ خورد و شکست ولی هر جور بود خودشو به معر که رسوند.

د وقتی اون جا رسید همه جارو غم گرفته بود. و مردای کاتولی همه فراز می کردن تا بفهمن که آدما می تونن این طوری باشن. پدرم اوورو توده سنگه ها پیدا کرد. مادرم حتی چشم نداشت که جایی رو ببینه، ولی دهنش هنوز تگون می خورد و نوست به چیزایی به پدرم بگه. پدرم منو با چنگال از لابلای گوشت پاره تن مادرم در آورد. همون روز عصر مادرم رو سنگا مرد.

آدام به سختی نفس می کشید. لی همچنان به طور یکنواخت به حرف هایش ادامه میداد. د قبل از این که از اون مردا بدتون بیاد باید اینو بدونین. پدرم همیشه اینومی گفت: واسه هیچ بچه ای این قدر زحمت نکشیدن که واسه من کشیدن. تموم آدمای اردو گاه مادرم شدن. این خیلی قشنگه - زیبایی اش وحشتناکه. حالا شب به خیر. دیگه نمی تونم حرف بزنم.

## ۳

آدام بابی فراری در کمدها را باز کرد و به قفسه‌ها نگاهی انداخت و در جعبه‌هایی را که در خانه بود باز کرد و سرانجام مجبور شد لی را صدا کند و بپرسد. « قلم و جوهر کجاست؟ »

لی گفت. « اصلاً نداریم. سال‌هاست که یه کلمه‌ام ننوشتین. اگه دلتون بخواد مال خودمو بهتون قرض میدم. » بعد به اتافش رفت و شیشه‌ی جوهر و قلم کوچکی همراه یک دسته کاغذ و پاکت آورد و روی میز گذاشت.

آدام پرسید. « از کجا فهمیدی می‌خوام نامه بنویسم؟ »

« می‌خوانی واسه برادرتون نامه بنویسین ، مکه نه؟ »

« درسته. »

لی گفت: « بعد از یه مدت طولانی نوشتن کار سخته. »  
و واقعاً کار سختی بود. آدام بادنجان قلم را می جوید و دهانش  
را کج و معوج می کرد. جملاتی نوشت ، بعد کاغذ را دور انداخت و  
دوباره شروع کرد. بادهستی قلم سرش را خاراند و گفت: « لی ، اگه  
بخوام به شرق امریکا برم، پیش دوقلوها می مونی تا بر گردم؟ »  
لی گفت: « پس معلوم میشه رفتن از نوشتن آسون تره. معلومه  
که وای میستم. »

« نه. بهتره نامه بنویسم. »

« چرا از برادرتون نمی خوانین که بیاد این جا؟ »

« آره، فکر خویبه، لی. فکرشو نکرده بودم. »

« اگه این کارو بکنین دلیلی واسه نوشتن نامه دارین ، واین

خودش خوبه. »

حالا آدام به راحتی می توانست نامه را بنویسد و پاک نویس  
کند. قبل از آن که نامه را داخل پاکت بگذارد آهسته آن را برای  
خودش خواند.

نامه از این قرار بود: « برادر عزیزم چارلز ، از این که پس از  
مدتها نامه ای برات می نویسم تعجب خواهی کرد. بارها فکر نوشتن  
نامه به سرم زد، ولی میدونی چطور آدم این جور کارهارو به تعویق  
میاندازه. »



« نمی‌دویم وقتی این نامه به‌دست برسه چه‌حالی خواهی داشت. امیدوارم سلامت باشی. انشاءالله تاکنون صاحب پنج و یا حتی ده‌بچه شده باشی. ها! ها! من دوپسر دارم و اوفا دوقلوئند. مادرشون این‌جا نیست. زندگی روستایی بهش نساخت. اون حالا توشهری در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنه و من گاهگاهی اونو می‌بینم. »

« مزرعه‌ام خیلی عالی‌ه، ولی با شرمساری باید بگم که بهش نمی‌رسم. شاید از این به‌بعد بیشتر بهش برسم. من همیشه عزم راسخی داشتم. ولی سال‌ها بود که حالم زیاد خوش نبود. حالا حالم خوبه. »

« کاروبارت چطوره؟ دلم می‌خواد تورو ببینم. چرا نمی‌آی این‌جا؟ جای بزرگیه و ممکنه خورش بیاد همین‌جا بموی. این‌جا زمستوناش سرد نیست. واسه (پیرمردایی) منه ماخوبه. ها! ها! »

« خب، چارلز، امیدوارم در مورد اومدن این‌جا فکر کنی و بهم اطلاع بدی. مسافرت واست لازمه. دلم می‌خواد تورو ببینم. خیلی چیزاس که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌تونم بنویسم. »

« خب، چارلز، یه‌نامه واسم بفرست و خبرای خونه‌ی پدری‌مونو بده. می‌تونم حدس بزنم خیلی اتفاقا افتاده. همون‌طور که آدم پایه‌سن می‌ذاره می‌شنوه دوست و آشناهش مردن. دنیا این‌جوریه. فوراً واسم نامه بده و بهم بگو بالاخره این‌جا می‌آی. برادرت آدم. »

آدم نشست و نامه‌را در دستش گرفت و درپیش خود صورت تیره برادرش را بایپیشانی که رویش جای زخم بود مجسم کرد. می‌توانست

گرمای چشمان قهوه‌ای رنگش را ببینند، و همچنان که نگاه می‌کرد دید لب‌هایش کناری رفتند و دندان‌هایش نمایان شدند و حالت حیوانی مغربی به خود گرفتند. سرش را تکان داد تا دیگر این منظره را مجسم نکند. کوشید برادرش را در حالی که لبخندی به لب دارد مجسم کند. کوشید پیشانی‌اش را قبل از زخم برداشتن مجسم کند ولی موفق نشد. قلم را برداشت و زیر امضایش نوشت. «چارلز، هر کاری کردی بازم هیچ وقت ازت متنفر نشدم. همیشه دوستت داشتم چون تو برادرم بودی.»

آدام نامه را تا کرد و با ناخن‌هایش لبه‌هایش را فشار داد. با مشتش محکم به دریا کت زد تا بسته شود و بعد لی را صدا کرد.  
لی در آستانه‌ی در ایستاده بود.  
«لی، چقدر طول می‌کشد تا این نامه به شرق آمریکا برسه؟»  
لی گفت. «نمی‌دونم، شاید دو هفته.»

# فصل بیست و نهم

## ۱

بعد از اولین نامه‌ای که پس از ده سال به برادرش نوشت و پست کرد  
آدام بی‌صبرانه منتظر جواب بود. یادش رفته بود چه مدت گذشته  
است. قبل از این که نامه حتی به سافرانسیسکو هم برسد مرتباً ازلی  
می‌پرسید، «نمی‌دانم چرا جواب نمیده. شاید چون داش نامه ننوشتم  
یا هام خوب نیست. ولی اونم که واسم نامه نداد. نه - نمی‌دونست  
به کجا نامه بفرسته. شاید به جای دیگه‌ای نقل مکان کرده.»  
لی جواب داد، «هنوز چند روزی نگذشته. تحمل کنین.»

آدام از خود می پرسید. « نمی دوم واقعاً این جا می آد یا نمی آد؟ »  
 و نمی دانست واقعاً دلش می خواهد چارلز پیشش بیاید یا نه. حال که  
 نامه را فرستاده بود، می ترسید چارلز دعوتش را بپذیرد. مانند کودک  
 بی قراری به هر چیزی دست میزد. در کار بچه ها دخالت می کرد و  
 سوالات بی شماری در مورد مدرسه از آن ها می کرد.

« خب، امروز چی یاد گرفتین؟ »

« هیچی! »

« شوخی نکنین. به چیزی باید یاد گرفته باشین. چیزی

خوندین؟ »

« بله، آقا. »

« چی خوندین؟ »

« همون داستان قدیمی در مورد ملخ و مورچه. »

« خب، این که جالبه. »

« به داستان دیگه ام درباره عقابیه که به بچه رو با خودش می بره. »

« آره، این یکی یادم می آد. ولی جزئیاتشو فراموش کردم. »

« ماهنوز بهش نرسیدیم. فقط عکساشو دیدیم. »

بچه ها از سوال پیچ شدن متنفر بودند. در ضمن همین حرف ها

کال چاقوی جیبی پدرش را از او گرفت و فکر می کرد پدرش مجدداً

آن را از او نخواهد گرفت. شیر درختان بید مرتباً بیرون میزد

به طوری که به راحتی می شد پوسته ی شاخه ها را جدا کرد. آدام چاقویش

را پس گرفت تا به آن‌ها یاد بدهد چگونه از چوب درخت بید برای خودشان سوت درست کنند، چون لی سه سال پیش به بیچه‌ها همین کار را یاد داده بود. متأسفانه آدام فراموش کرده بود چگونه شاخه را ببرد و در نتیجه از سوت‌هایش صدایی در نمی‌آمد.

یک روز نزدیکی‌های ظهر ویل هامیلتون با ماشینش فوراً جدیدش توی دست‌انداز جاده باسر و صدا وارد شد. موتور بادنده‌ی سنگین غرش می‌کرد و بدنه‌ی ماشین مانند کشتی که در توفان گیر کرده باشد تلو تلو می‌خورد. رادیا تور برنجی و رکاب‌ها را آن‌قدر براق کرده بودند که چشم‌را خیره می‌کرد.

ویل ترمز دستی را کشید، ماشین را خاموش کرد و در صندلی چرمی نشست. چون موتور ماشین داغ کرده بود بعد از خاموش کردن مدتی لرزید.

ویل با حیرانی کاذب فریاد زد. «ماشینو آوردم!» از ماشین‌های مورد خیلی بدش می‌آمد و لی از راه فروش آن‌ها هر روز پول دادتر می‌شد.

وقتی ویل هامیلتون باشکم برآمده‌اش که حکایت از آن می‌کرد تازگی وزن اضافه کرده است، موتور ماشین و طرز کار آن را، که خودش هم نمی‌فهمید، برای دیگران توضیح میداد آدام ولی نگاه می‌کردند.

امروزه تصور مشکل یاد گرفتن روشن کردن اتومبیل، داندن و

نگه‌داریش غیر ممکن است. نه تنها این کارهای پیچیده بود، بلکه هر کسی می‌بایست از اول شروع کند. بچه‌های امروز در کهوره تمام ویژگی‌های حتی ثوری‌های مربوط به موتور اتومبیل را می‌دانند، ولی در آن روزگار کسی باور نمی‌کرد که اتومبیل به همین سادگی‌ها حرکت کند، و گاهی اوقات همین طور هم می‌شد. برای روشن کردن ماشین‌های امروزی فقط دو کار لازم است، گرداندن سوئیچ و زدن استارت. هر کار دیگر به صورت اتوماتیک انجام می‌شود. در آن روزگار مساله پیچیده‌تر بود. آدم نه تنها می‌بایست حافظه‌ی خوبی داشته باشد، بلکه می‌بایست دست قوی، خونسردی و امید واهی داشته و حتی جادوگری هم بلد باشد. تصور می‌رفت کسی که موفق بشود یک ماشین فورد قدیمی را هندل بزند واقعا کار خارق‌العاده‌ای انجام داده است.

ویل هامیلتون چندین بار طرز کار اتومبیل را برای ناظرین توضیح داد.

چشمان مشتری‌ها گرد شده بود و چنان سراپا گوش بودند که هیچ چیز نمی‌گفتند، ولی وقتی برای بار سوم توضیح داد کاملاً فهمید کسی متوجه نشده است.

هوشمندانه گفت: «بذارین به چیزی بهتون بگم. این رشته‌ی خودم نیست. فقط می‌خواستم قبل از تحویل، شما ماشینو ببینین و صداشو بشنوین. حالا، به شهر برمی‌گردم و فردا به مکانیک همراه ماشین می‌فرستم و اون در عرض چند دقیقه همه چیز و واستون می‌کده. من فقط

می خواستم شما اونو ببینین. »

ویل خودش هم نمی دالست بیا ماشین چکار کند . مدتی آن را  
هندلزد و وقتی مایوس شد يك كالسكه و يك اسب از آدام قرض کرد و  
وبه شهر رفت، ولی قول داد فردا مكانيك بفرستد.

## ۲

روز بعد لزومی نداشت در مورد فرستادن دو قلوها به مدرسه پافشاری شود چون آن‌ها نمی‌خواستند بروند. ماشین فوراً زیر درخت بلوطی که ویل آن را پارک کرده بود محکم و استوار ایستاده بود. مالکین جدیدش دور آن ایستاده بودند و همان‌طور که گاهگاهی به اسب خطرناکی دست می‌زنند تا آرامش کنند، به ماشین دست می‌کشیدند. لی گفت: «نمی‌دونم می‌تونم بهش عادت کنم یا نه.»

آدام بدون این که بخواهد متقاعدش کند گفت: «البته که عادت می‌کنی، به محض این که رانندگی یاد گرفتی همه‌جا میری.»

لی گفت: «سعی می‌کنم بفهمم چه جور کار می‌کنه ولی هیچ



وقت رانندگی نمی کنم .»

پسرها مرتباً سرشان را داخل ماشین می کردند تا به چیزی دست بزنند و بعد فرار کنند. « پدر، این چیه؟ »

« بهش دست زن. »

« ولی اون واسه چیه؟ »

« نمی دونم، ولی بهش دست زن. معلوم نیست چه اتفاقی ممکنه بیفته. »

« مکه اون آقا واستون شرح نداده؟ »

« یادم نیاد چی گفت. حالا بچه ها از ماشین دور بشین و گرنه مجبورم شمارو به مدرسه بفرستم. کال، می شنوی چی میگم؟ اونو باز نکن. »

آن ها صبح زود از خواب بلند شده و آماده بودند . در حدود ساعت یازده دچار بی قراری عجیبی شدند. مکانیک در حوالی ظهر برای صرف غذا با کالسکه آن جا آمده بود. کفش ورزشی و شلوار ابریشمی پوشیده بود و کت گشاد پشمی اش تقریباً تا سر زانوهایش می آمد . کنارش در کالسکه خرچینی بود که در آن لباس کار و آچارهایش قرار داشت. نوزده ساله بود و فوتون می جوید و پس از سه ماه دوره دیدن در آموزشگاه رانندگی دیگر برای کسی ارزشی قائل نبود. تفی انداخت و دهنه ی اسب را به طرف لی پرت کرد.

گفت. « این یونجه حروم کنو از این جا بیس، آدم نمی تونه

بفهمه سرش بادمش چه فرقی داره. « بعدمانند سفیری که از قطاردولتی  
پیاده می شود از کالسه پیاده شد. ریشخندی به دوقلوها زد و باسردی  
به آدام رو کرد و گفت. « امیدوارم واسه ناهار دیر نکرده باشم. »  
لی و آدام به یکدیگر خیره نگاه کردند. یادشان رفته بود که  
وقت ناهار است.

در داخل خانه مکانیک مغرور، با اکراه نان و پنیر و کالباس و  
کلوچه و قهوه و قدری کیک شکلاتی خورد.

گفت. « من عادت دارم غذای کرم بخورم. اگه می خواین از  
اون ماشین چیزی بمونه بهتره نذارین اون بچه ها نزدیکش بپلکن. »  
بعد از صرف غذا و استراحت کوتاهی در دالان، مکانیک خرچینش را  
به اتاق خواب آدام برد. پس از چند دقیقه با لباس کار راه راه و کلاه  
سفیدی که روی آن نوشته شده بود «فورد» وارد شد.

گفت. « بسیار خب، خوددیش؟ »

آدام پرسید. « چی رو خوردم؟ »

« بروشور ماشینو که زیر صندلی بود نخوردی؟ »

آدام گفت. « نمی دوستم اون اون جا بود. »

مکانیک جوان با ناراحتی گفت. « خدای من. » و در حالی که  
سمی می کرد عصبانی نشود با عزم راسخی به سوی ماشین رفت و گفت.  
« بهتره شروع کنیم. چون بروشور و نخوندین خدا میدونه چقدر  
طول می کشه تا یاد بگیرین. »

آدام گفت. « خود آقای هامیلتونم دیشب نتوست ماشینو روشن کنه. »

مکایک با لحن دانشمندانه‌ای گفت. « اون همیشه از آفتامات ماشین شروع می‌کنه. بسیار خب! حالا بیاین. شما اصول موتور درون سوزو می‌دونین؟ »

آدام گفت. « نه. »

« اوه، خدای من! » بعد کاپوت ماشین را بالا زد و گفت. « به این می‌کن موتور درون سوز. »

لی به آرامی گفت. « به این جوونی چقدر وارد. » مکایک جوان در حالی که اخم کرده بود روبه‌لی کرد و گفت، « چی گفتی؟ » و بعد از آدام پرسید. « اون چینه چی گفت؟ »

لی در حالی که لبخند ملایمی بر لب داشت آهسته گفت. « آقا خیلی باهوش. شاید دانشگاه تحصیل کرد چون خیلی عاقل بود. »

مکایک بدون هیچ دلیلی گفت. « منو فقط جو صدا بزن! دانشگاه! اونا هیچی سرشون نمیشه. اونا حتی نمی‌تونن به موتور اتومبیل تنظیم کنن! نمی‌تونن پلاتین ماشینو تنظیم کنن! دانشگاه! » و بعد تف بزرگی روی زمین انداخت. دوقلوها با تحسین به او نگاه می‌کردند، و کال آب دهانش را جمع کرد تا مثل او تف کند.

آدام گفت. « لی داشت از معلومات شما تعریف می‌کرد. » جوان مکایک تغییر حالت داد به‌طوری که دیگر آن حالت

خشونت سابق را نداشت. گفت. « منو فقط جو صدا کنین . من باید به کارم وارد باشم . تو شیکاگو به آموزشگاه رانندگی رفتم . آموزشگاه خویبه - مته دانشگاه یست . پدرم میگه چینیا آدمای خویبن - مته همه خوبن. روراستن. »

لی گفت. « ولی نوشون بدم پیدا میشه. »

« نه، منظورم اون عوضیا نیست، بلکه چینای خوبه. »

« امیدوارم منم جزو خوبا باشم؟ »

« به نظر میآد تو از اون خوبا باشی . ولی منو فقط جو صدا

کن. »

آدام از این حرفها درشگفت بود، ولی دوقلوها متعجب نبودند.

کال به هارون گفت. « منو فقط جو صدا کن. » و هارون لب هایش را

به حرکت درآورد و سعی کرد بگوید. « منو فقط جو صدا کن. »

مکانیک دوباره حالت جدی و حرفه‌ای به خود گرفت، ولی

لحش ملایم‌تر شده بود. حالت تحقیر آمیز سابق را از دست داده بود و

حالا رفتاری دوستانه داشت. گفت. « اینو می‌بینی - این به موتور

درون سوزه. » آن‌ها با احترام خاصی به توده‌ی زشت آهن نگاه

می کردند.

جوان مکانیک به سرعت با واژه‌های جدیدی که برای دیگران

مفهوم نبود ادامه داد. « موتور با احتراق بنزین در جای سر بسته کار

می کنه. نیروی احتراق به پیستون فشار می‌آره و از طریق شاتون‌ها و

میل‌لنگه منتقل میشه به گیربکس و چرخای عقب. حالا فهمیدین؟  
 آن‌ها بدون این که چیزی بفهمند سرشان را تکان دادند چون  
 می‌ترسیدند حرف مکانیک قطع شود. «دو نوع ماشین داریم، دوزماه  
 و چهارزماه. این ماشین چهارزماه اس. فهمیدین؟»

آن‌ها دوباره سرشان را تکان دادند. دوقلوها هم که با تحسین  
 به مکانیک نگاه می‌کردند سرشان را تکان دادند.  
 آدام گفت: «خیلی جالبه.»

جو با عجله ادامه داد: «فرق اصلی یه ماشین فورد با ماشینای  
 دیگه اینه که ماشین فورد گیربکس مکانیکی داره که با دور موتور کار  
 می‌کنه.» کمی مکث کرد و صورتش درهم شد. «دوقتی چهارشونده‌اش  
 دوباره سرشان را تکان دادند به آن‌ها گوشزد کرد: «فکر نکنین همه  
 چیزو بلدین. فراموش نکنین که گیربکس مکانیکی همون گیربکس  
 دور موتوره. بهتره بروشورو بخوین. حالا، اگه همه چیزو فهمیدین  
 ماشینو به کارمندا زیم.» این حرف‌ها را خیلی شمرده و واضح می‌گفت.  
 ظاهراً خوشحال بود که قسمت اول سخنرانی‌اش را ایراد کرده است،  
 ولی شنونده‌هایش از او خوشحال‌تر نبودند. آن‌ها هر چه به خودشان  
 فشار می‌آوردند چیزی از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردند.

مکانیک گفت: «حالا این جا بیاین. اونو اون جا می‌بینین؟  
 اون سوئیچ استارته. وقتی اونو بچرخوین موتور روشن میشه. حالا  
 این یکی رو به طرف چپ بچرخوین. باطری روشن میشه. بینین

روش نوشته باطری. « همه به داخل ماشین کردن کشیده بودند. دوقلوها روی رکاب ایستاده بودند.

« نه - حالا صبر کنین. خیلی تند رفتم. اول باید گاز بدین و پانوی یواش از رو کلاچ بردارین و گرنه ماشین چنان پس میزنه که ممکنه دستتون قطع بشه. اینو می بینین. این کلاچ ماشینه. اوو بالا می کشین - فهمیدین؟ - کاملاً بالا بکشین. اینم گازشه - اونو فشار بدین. حالا اینو توضیح میدم ولی بعد خودم این کارو می کنم. می خوام خوب دقت کنین. بچه ها کنار برین. جلوی ماشینو گرفتین. پیاده شین، زود باشین. « بچه ها بابی میلی از رکاب پایین آمدند؛ فقط از شیشه نگاه می کردند.

مکانیک نفس عمیقی کشید. « حاضرین؟ کلاچ بالا، گاز پایین. حالا برق ماشینو روشن کنین - طرف چپ - یادتون نره. « صدای وزوزی شبیه صدای زبوردرشتی به گوش رسید. « شنیدین؟ این صدا مال اینه که تو کوئل کوتاکت ایجاد شده. اگه این کار فایده ای نداشته باشه، پلاتین باید تنظیم بشه، و باید سنبله اش بزین. « آدم بهتش زده بود و مکانیک متوجه این حالت شد و بامهربانی گفت. « اگه بروشورو بخوین می فهمین. «

بعد جلوی ماشین رفت. « این هندلشه - و این سیم کوچیکو که از رادیاتور بیرون زده می بینین؟ - اون ساسانشه. حالا که دارم بهتون نشون میدم خوب نگاه کنین. هندلو اینطوری می گیرین و

فشار میدین تاجا بیفته. می بینین انگشت شستم کجا قرار گرفته؟ اگه او تو برعکس می گرفتم و موتورس میزد ممکن بود انگشتم قطع بشه. فهمیدین؟»

این بار سرش را بلند نکرد چون می دانست همه دارند سرهای شان را تکان می دهند.

گفت. «حالا، خوب نگاه کنین. من فشارش میدم و میآرمش بالا تا تراکم ایجاد بشه، وبعد، این سیمو یواش می کشم تا بنزین وارد کاربرات بشه. صدای اومدن بنزینو می شنوین؟ اذن ساساته. ولی اونو خیلی بیرون نکشین چون موتور خفه می کنه. حالا سیمو ول می کنم و می چرخونمش، و به محض این که ماشین روشن شد کلاچو تو می برم و کمی گاز میدم و فوراً سر پیچو به آفتامات وصل می کنم - حالا می بینین چه اتفاقی میافته.»

شنونده هایش دیگر خسته شده بودند. بعد از همه ی این حرف ها تازه موتور روشن شده بود.

مکانیک به آن ها گفت. «می خوام هرچی میکم بعد از من تکرار کنین تا یاد بگیرین. کلاچ بالا - گاز پایین.»

همه باهم دسته جمعی تکرار کردند. «کلاچ بالا - گاز پایین.»

«باطری روشن.»

«باطری روشن.»

« انگشت شست پایین، هندل بزین. »

« انگشت شست پایین، هندل بزین. »

« ساسانو یواش بکشین. »

« ساسانو یواش بکشین. »

« بچرخوین. »

« بچرخوین. »

« کلاچ پایین - گاز بالا. »

« کلاچ پایین - گاز بالا. »

« برقو وصل کنین. »

« برقو وصل کنین. »

« حالا دوباره تکرار می کنیم. منو فقط جو صدا کنین. »

« نورو فقط جو صدا می کنیم. »

« منظورم این نبود. کلاچ بالا - گاز پایین. »

هنگامی که آن‌ها برای بار چهارم این دعا را تکرار می کردند  
آدام احساس خستگی کرد. از این همه تکرار احمقانه خسته شده  
بود. وقتی بعد از مدت کوتاهی ویل هامیلتون باماشین شکاری قرمز  
آمد آدام راحت شد. مکانیک به ماشین می بیند که از راه می رسید نگاه کرد  
و با احترام گفت. « اون ماشینو می بینین - اون شونزده تا سوپاپ  
داره. اختصاصیه. »

ویل سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت. « چطوره؟ »

مکانیک گفت. « عالی. اون چقدر زود یاد می گیرن. »



« بین، روی، باید باهام بیای. ماشینش کفش جدید یا ناقان سوزونده. باید روش خیلی کار کنی تا ساعت یازده فردا واسه خانم ها کس حاضر بشه. »

روی خیلی جدی گفت. « برم لباسمو بپارم. » و به طرف خانه دوید. همچنان که با خرچینش برمیگشت کال جلوییش را گرفت. کال گفت. « بین، مکه نگفتی است جوئه؟ »

« منظورت چیه؟ »

« تو گفتی باید جو صدات کنیم، حالا آقای هامیلتون بهت میکه روی. »

روی خندید و به درون ماشین شکاری پرید و گفت. « می دونی چرا میکم منو جو صدا کنین؟ »

« نه، چرا؟ »

« واسه این که اسمم رویه. » در وسط خنده هایش مکثی کرد و باقیافه ی جدی به آدام گفت. « اون بروشوری که زیر صندلیه بردار و بخونش. شنیدی چی گفتم؟ »

آدام گفت. « حتماً. »

# فصل سی ام

## ۱

حتی در آن روزگار ، چون زمان مورات ، معجزاتی روی زمین به وقوع می پیوست. يك هفته پس از آموزش دانند کسی يك انومبیل فورد باسرو صدا از خیابان اصلی شهر کینگسیتی گذشت و در مقابل پستخانه توقف کرد. آدام پشت فرمان انومبیل نشسته بود و در کنارش لی دیده می شد و دو قلوها در صندلی عقب شق ورق انشسته بودند .

آدام به زیر پایش نگاه کرد ، دهر چهار نفر يك صدا گفتند ، « پاتو رو ترمز بذار - گاز بده - خاموش کن . » موتور کوچک غرشی کرد و بعد بی حرکت ماند. آدام لحظه ای درنگ کرد و بعد با

افتخار از اتومبیل پیاده شد.

مسئول پستخانه از لابلای میله‌ها نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت. « بالاخره شمام یکی از اون لعنتی‌ارو خریدین. »  
آدام گفت. « چی کار کنم، مده. »

« آقای تراسک، می‌تونم پیش‌بینی بکنم روزی برسه که به اسمم پیدا شه. »  
« شاید همین طور بشه. »

« این لعنتیا وضع روستارو عوض می‌کنن. سروصداشون همه‌جا شنیده میشه. » مسئول پستخانه به حرف‌هایش ادامه داد. « تأثیرش تو پستخونه‌ام ظاهر شده. قبلاً آدمی داشتیم که هفته‌ای به بار این جاسر میزد تا بینه نامه‌داره یانه. حالا هر روز می‌آد، گاهی اوقاتم دوبار در روز. مردم صبر ندادن. ددري شدن. حتی منتظر کاتالوگک نمبرشون نمی‌مونن. » مسئول پستخانه بقدری از اتومبیل نفرت داشت که آدام فوراً فهمید او هنوز ماشین فورد نخریده است. انگار حسودی‌اش می‌شد. مسئول پستخانه گفت. « اگه گردنمو بزنی ماشین نمی‌خرم. » و از حرف‌هایش معلوم بود که زنش مرتب به او فشار می‌آورد که اتومبیل بخرد. زن‌ها همیشه در این موارد به مردها فشار می‌آورند چون می‌خواهند شون اجتماعی‌را حفظ کنند.

مسئول پستخانه در جعبه‌ای که روی آن حرفت نوشته شده بود با عصبانیت دنبال نامه گشت و بعد پاکت درازی را بیرون کشید و با

بدجنسی گفت. « انشاء الله شمارو توبیمارستان بینم. »

آدام لبخندی به او زد و نامه را برداشت و رفت.

کسی که زیاد نامه دریافت نمی کند، اگر نامه ای به دستش برسد فوراً آن را باز نمی کند. اول وزنش می کند، نام فرستنده و نشانی اش را می خواند، به خط فرستنده نگاه می کند و تمبر و تاریخ باطل شدن آن را و ارسی می کند. آدام تا وقتی که از پستخانه خارج شد و از پیاده رو گذشت و به اتومبیل خود نزدیک شد همه ی این کارها را کرده بود. در گوشه ی چپ پاکت نوشته شده بود، بلوز و هاروی و کلای دعاوی، و نشانی شان زادگاه آدام در ایالت کنتیکت بود.

بالحن خوشآیندی گفت. « من بلوز و هاروی رو خیلی خوب می شناسم. نمی دونم چی می خوان ؟ » بعد نگاه جدی تری به پاکت انداخت و گفت. « اونا چطور آدرس منو گیر آوردن ؟ » پاکت را بر کرداند و به پشتش نگاه کرد. لی لبخندی به او داشت و نگاهش می کرد. گفت. « شاید اکه نامه رو واز کنین خودتون بفهمین. »

آدام گفت. « به نظرم باید همین کارو بکنم. » وقتی تصمیم گرفت نامه را باز کند چاقوی جیبی اش را بیرون آورد، تیغه ی بزرگش را باز کرد و دنبال سوراخی در پاکت گشت تا نوکش را در آن فرو برد، پیدایش نکرد، آن را در مقابل نور آفتاب گرفت تا هنگام باز کردن نامه پاره نشود. پاکت را تکان داد تا نامه به گوشه ای برود و آن طرف پاکت را که جای خالی داشت برید، توی آن فوت کرد و نامه

را بادوانگشت بیرون کشید. آهسته نامه را خواند.

نامه این طور شروع می شد. «آقای آدام تراسک، کینگسیتی، کالیفرنیا. آقای عزیز. در عرض شش ماه گذشته کوشش های بسیار کردیم تا نشانی شما را پیدا کنیم. به تمام روزنامه های کشور آگهی دادیم ولی فایده ای نداشت. فقط هنگامی که نامه ی شما به برادران از طریق پست شهری به دست ما رسید نشانی شما را پیدا کنیم.» آدام می توانست احساس کند آن ها بردباری شان را ازدست داده اند. در پاراگراف بعدی لحن نامه کاملاً عوض شده بود. «با کمال تأسف به اطلاع شما می رسانیم که برادران، چارلز تراسک، فوت شده است. ایشان در دوازده اکتبر بعد از دو هفته بستری شدن از بیماری ریوی در گذشتند، و مقبره ایشان در کورستان آدفلوز<sup>۱</sup> قرار دارد. سنگ قبری ندارند. استنباط ما این است که خودتان بار این مسئولیت سنگین را به دوش خواهید کشید.»

آدام نفس عمیقی کشید و ناموقی که این جملات را دوباره می خواند نفسش را نکه داشت. به آهستگی نفسش را پس داد تا تبدیل به آه نشود. بعد گفت. «برادرم چارلز مرده.»

لی گفت. «متأسفم.»

کال گفت. «اون عموی ماست؟»

---

عضو انجمن نیکوکاری که در سده ی 1- ODD FELLOW  
هجدهم در انگلستان تاسیس شد. م.

آدام گفت. «اون عمو چارلز نو بود.»

هارون پرسید. «هموی منم بود؟»

«مال نوام بود.»

هارون گفت. «من نمی‌دونستم که عموام داریم. شاید بتویم چند دسته گل رو قبرش بذاریم. آبرا می‌تونه بهمون کمک کنه. خوشش میاد این کارو بکنه.»

«قبرش ازاين جا خیلی دوره - درست اون طرف امریکاست.»  
 هارون باهیجان گفت. «می‌دونم وقتی سرقبر مادرمون گل می‌بریم، همون موقع سرقبر عمومون گل می‌بریم.» و بعد با صدای محزونی گفت. «ای کاش قبل از این که می‌مرد می‌دونستم عمودارم.»  
 احساس می‌کرد که همه‌ی اقوامش مرده‌اند. هارون پرسید. «اون آدم خوبی بود؟»

آدام گفت. «خیلی خوب بود. تنها برادرم بود، همون طور که کال تنها برادرنوئه.»

«شمام دوقلو بودین؟»

«نه - دوقلو نبودیم.»

کال پرسید. «اون پولدار بود؟»

آدام گفت. «البته که نبود. واسه‌چی این حرفو می‌زنی؟»  
 «واسه این که اکه پولدار بود ارثش به ما میرسید، مکه»

«نه؟»

آدام با خشونت گفت: «دقتی یکی می‌میره خوب نیست آدم حرف پولو بزنه. ما ازاین که اون مرده متأسفیم.»

کال گفت: «من چطور می‌تونم متأسف باشم؟ من که هیچ دقت ادو ندیدم.»

لی دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. آدام دوباره به نامه نگاه کرد و این بار باز هم لحن نامه تغییر کرده بود.

بقیه‌ی نامه این چنین بود: «به عنوان وکلای آن مرحوم وظیفه‌ی خود می‌دانیم به اطلاع شما برسانیم برادران با کار و کوشش زیاد ثروت هنگفتی به هم زده است. این ثروت شامل زمین، وجه نقد و سهام می‌شود که جمعاً از صد هزار دلار تجاوز می‌کند. وصیت نامه‌اش که در دفتر ما نوشته و امضا شد در دست ماست که اگر بخواهید ارسال می‌شود. طبق این وصیت نامه وجه نقد، املاک و سهام به طور مساوی بین شما و همسران تقسیم می‌شود. در صورت این که همسران فوت شده باشد، تمام دارایی برادران به شما تعلق می‌گیرد. در این وصیت نامه همچنین قید شده است که در صورت مرگ شما، تمام دارایی به همسران تعلق می‌گیرد. از نامه‌تان معلوم است که هنوز در قید حیات هستید، بنابراین تبریکات ما را بپذیرید. ارادتمندان، بلوز و هاروی. تهیه شده به وسیله‌ی جورج بی هاروی.» و در زیر نامه نوشته شده بود: «آدام عزیز: در هنگام خوشبختی نوکرات را فراموش

نکن. چارلز يك شاهيم خرج نکرد. واسه يه دلار حاضر بود چون بده. اميدوارم تو و همسرت از اين پول لذت بيري. اون طرفا واسه يه وکیل خوب کار پيدا ميشه؟ منظورم خودمه. دوست قديمي ات جورج هاروی.»

آدام از بالای نامه به بچه ها د، لی نگاه کرد. هر سه منتظر بودند که چیزی بگويد. آدام لب هایش را به هم فشرد. نامه را تا کرد و آن را در پاکت گذاشت و پاکت را با دقت در جيبش قرارداد. لی پرسيد. « مساله ای پيش اومده؟ »

« نه. »

« به نظرم می آد که ناراحت شدين. »

« نه، نشدم. فقط دلم واسه برادرم می سوزه. » آدام می کوشيد مطالب نامه را در ذهنش منظم کند و اين کار برايش مشکل بود. احساس می کرد برای هضم مطالب آن بايد تنها باشد. سوار ماشين شد و با حواس پرتی به دنده و پدال ها نگاه می کرد. نمی دانست چطور ماشين را به حرکت دريا آورد.

لی گفت. « کمک می خوانين؟ »

آدام گفت. « عجيبه! نمی دونم چطوري روشنش کنم. »  
لی و بچه ها به ملایمت گفتند. « کلاچ بالا - گاز پايين، باطری روشن. »

« اوه، بله، بله. » و در حالی که سر و صدای ماشين بلند شده بود



آدام آن را هندلزد و روشنش کرد.

آن ها روی جاده پر دست انداز نزدیک خانه شان زیر درختان بلوط آهسته می رانند که لی گفت. « یادمون رفت گوشت بگیریم. »  
 « نگرقتیم ؟ فکر می کنم گرفته باشیم . حالا همیشه به چیز  
 دیگه بخوریم ؟ »

« چطورده تخم مرغ و گوشت خوک خشك شده بخوریم ؟ »

« عالبه. خیلی خوبه. »

لی گفت . « فردا که می خواین جواب نامه رو بفرستین گوشتم  
 می تولین بخرین. »

آدام گفت. « همین کارو می کنم. »

در حالی که شام آماده می شد آدام به نقطه ای خیره شده بود .  
 می دانست ، حتی اگر لازم باشد لی به حرفهایش گوش بدهد تا دردد  
 دلش خالی شود، به این کمک او نیاز دارد.

کال و برادرش از خانه خارج شدند و به انبار رفتند تا به اتومبیل  
 فرود نگاه کنند. کال در اتومبیل را باز کرد و پشت فرمان آن نشست  
 و گفت. « بیا تو ! »

هارون با لعن اعتراض آمیزی گفت . « پدر گفت بهش دست  
 نزنیم. »

« اون که نمی فهمه. بیا تو ! »

هارون با ترس و ارز سوار اتومبیل شد و در صندلی لم داد.

کال فرمان ماشین را چپ و راست کرد و صدای بوق از خودش درآورد و بعد گفت: «می‌دونی چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم عمو چارلز پولدار بود.»

«نه، نبود.»

«حاضر م هرچی بخوای شرط ببندم که بود.»

«فکر می‌کنی پدرمون دروغ می‌گه.»

«من اینو نمی‌گم. فقط می‌گم عمومون پولدار بوده.» آن‌ها مدتی ساکت بودند. کال همان طور که اتومبیل در حال توقف بود فرمایش را چپ و راست می‌کرد و از پیچ‌های خیالی می‌گذشت. گفت: «شرط می‌بندم از ته و توی قضیه سردیارم.»

«چطوری؟»

«چقدر حاضری شرط ببندی؟»

هارون گفت: «هیچی.»

«چطوره روسوت شرط ببندیم؟ منم روتیله‌ام شرط می‌بندم که امشب بعد از شام فوراً مارو تو رختخواب می‌فرستن. شرطو قبول داری؟»

هارون به‌طور مبهمی گفت: «شاید همین طور باشه. چرا مارو به رختخواب نفرستن.»

کال گفت: «امشب پدر بالی صحبت می‌کنه. و منم می‌خوام گوش بدم.»

« تو جرأتشو نداری. »

« فکر می کنی گوش نمیدم؟ »

« اگه چفلیتو بکنم چی؟ »

چشمان کال حالت بی تفاوت به خود گرفت و صورتش درهم شد.

تزدیک هارون رفت و درگوشی گفت. « تو چفلی نمی کنی. چون اگه

بکنی - من میکم کی چاقوشو دزدیده. »

« هیچ کی چاقوشو ندزدیده. چاقوش پیش خودشه. نامه رو با

اون باز کرده. »

کال لبخند اندوه باری زد و گفت. « منظورم فرداست. » و هارون

فهمید منظورش چیست و می دانست که دیگر نمی تواند چفلی بکند.

دیگر کاری نمی توانست بکند چون کال درمانیت کامل بود.

کال حالت کیجی و بیچارگی را در صورت هارون دید و احساس

قدرت کرد و خوشحال شد. همیشه می توانست در هر کاری از برادرش

پیشی گیرد. داشت فکر می کرد که همین کار را باید درش بکند. ولی

نمی توانست سر لی کلاه بگذارد چون او با شخصیت آرام خود همیشه

می توانست قضایا را تشخیص بدهد و با شکیبایی مسائل را درک کند و

در لحظه ی آخر به آرامی به او بگوید. « این کارو نکن. » کال برای

لی احترام قائل بود و ضمناً هم کمی از او می ترسید. ولی در این جا

هارون بود که مظلوماً به نگاهش می کرد و مانند یک توده گل نرم در

مشتش بود. کال ناگهان علاقه ی زیادی نسبت به برادرش در خود حس

کرد و ناخود آگاه می خواست در هر وضعی از او حمایت کند. دستش را دور گردن هارون گذاشت .

هارون عکس العملی از خود نشان نداد . کمی خود را عقب کشید تا صورت کال را ببیند.

کال گفت. « چیه ، مگه شاخ در آوردم؟ »

هارون گفت. « نمی دونم چرا می خوای این کارو بکنی. »

« منظورت چیه؟ چه کاری بکنم؟ »

هارون گفت. « حقه بازی و کلاه گذاشتن. »

« منظورت از این حرف چیه؟ »

« مثلاً در مورد اون خرگوش و بدون اجازه سوار این ماشین

شدن. و اون رفتاری که با آبرا کردی. نمی دونم چی کار کردی، ولی

می دونم تو باعث شدی که آبرا اون جعبه رو بیرون بندازه. »

کال گفت. « دلت نمی خواد بدونی چرا؟ » و ناراحت به نظر

میرسید.

هارون آهسته گفت. « نمی خوام بدونم چرا. ولی می خوام بدونم

چرا این کارارو می کنی . همش نقشه می کشی . نمی دونم چرا این

کارارو می کنی و فایده اش چیه؟ »

کال خیلی ناراحت شد و نقشه هایش ناگهان به نظرش شوم و

بدآمد. فهمید که برادرش او را شناخته است و آرزو می کرد هارون

او را ببخشد و دوستش داشته باشد . احساس می کرد تنه است و نیاز

به محبت دارد ولی نمی داست چکار کند.  
 هارون در اتومبیل فورد را باز کرد و از آن پیاده شد و از ابواب  
 بیرون رفت. کمال چند لحظه فرمان ماشین را چرخاند و کوشید تصور  
 کند با سرعت از جاده سرازیر شده است. ولی فایده ای نداشت، و طولی  
 نکشید که دنبال هارون به خانه برگشت.

## ۲

وقتی شام تمام شد و، لی ظرف‌ها را شست آدم گفت: «شما بچه‌ها  
 بهتره برین تو رختخواب. امروز خیلی خسته شدین.»  
 هارون فوراً به کال نگاه کرد و سوتش را آهسته از جیبش  
 درآورد.

کال گفت: «اونو نمی‌خوام.»

هارون گفت: «مال تو باشه.»

«نمی‌خوامش. گفتم که نمی‌خوام.»

هارون سوت‌را روی میز گذاشت و گفت: «اونو واست این‌جا  
 گذاشتم.»

صدای آدم بلند شد: «واسه چی دعوا می‌کنین؟ مکه نگفتم

بخوابین.»

کال فیافه‌ی حق به‌جایی به‌خود گرفت و گفت: «آخه حالا خیلی زوده.»

آدام گفت: «راستشو بخوابین، می‌خوام خصوصی با لی صحبت کنم. حالام هوا تاریک شده و شما نمی‌تونین بیرون برین، پس بهتره برین به‌رختخواب - اقلا برین تو اتاق خودتون. فهمیدین؟»

هر دو پسر يك صدا گفتند: «بله، آقا.» و دنبال لی به‌اتاق خوابشان که در عقب خانه واقع شده بود رفتند. با لباس خواب برگشتند و به‌پدرشان شب به‌خیر گفتند.

لی به‌اتاق نشیمن آمد و در راهرو را بست. سوت بیچه‌ها را برداشت و نگاهش کرد و سر جایش گذاشت و گفت: «نمی‌دوم چه اتفاقی افتاده.»

«لی، منظورت چیه؟»

«قبل از شام یه شرط‌بندی شده، و درست بعد از شام هارون شرطو باخت. مکه ما درباره چی حرف میزدیم؟»

«فقط یادم میاد که بهشون گفتم برن تو رختخواب.»

لی گفت: «شاید بعداً فهمیدیم.»

«به‌نظرم میاد تو به کارای بیچه‌ها خیلی اهمیت میدی. شاید منظوری نداشته.»

«آره، منظوری داشتن.» بعد گفت: «آقای تراسک، شما فکر

می‌کنین آدما دریه سن معین دارای افکار مهم میشن ؟ فکر می‌کنین حالا افکار و احساساتون خیلی از سن ده سالگی تون بهتر شده ؟ حالا می‌توین به خوبی سابق ببینین، بشنوین و بپشین ؟  
آدام گفت. « شاید راست میگی. »

لی گفت. « به نظرم این یکی از اشتباهات بزرگه، که زمان به آدم جز پیری و افسردگی چیز دیگه‌ای نمیده. »  
« و خاطرات. »

« آره، خاطرات. بدون خاطرات زمان درمقابل ما خلع سلاح میشه. حالا چی می‌خواستین بهم بکین؟ »

آدام نامه‌ها را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. « می‌خوام اینو بخونی، بادقت بخونی، و بعد - می‌خوام درباره‌اش باهات حرف بزنم. » لی عینک مخصوص مطالعه‌اش را به چشمش گذاشت. نامه را زیر نور چراغ باز کرد و خواند.

آدام پرسید. « نظرت چیه؟ »

« این جا واسه به‌وکیل کار پیدا میشه؟ »

« منظورت چیه؟ آره، فهمیدم. داری شوخی می‌کنی؟ »

لی گفت. « نه، شوخی نمی‌کردم. به همون روش مؤدبانه و متواضعانه‌ی شرقی خودم داشتم غیر مستقیم بهتون می‌گفتم قبل از این که عقیده خودمو ابراز کنم می‌خوام نظر شمارو بدونم. »  
« داری زرنگی می‌کنی؟ »



لی گفت. « آره ، حالا دیگه سعی می کنم شرقی باشم . دارم پیر و فتنه جو میشم . دارم شکیبایی مو از دست میدم . نشنیدین که لوکرای چینی وقتی پیر میشن به اربابشون وفادار می موین ولی در عین حال بدجنس میشن؟ »

« نمی خوام احساساتو جریحه دار بکنم . »

« شما این کارو نکردین . شما می خواین دوباره این نامه حرف بزین ، پس بزین ، و از حرفاتون خواهم فهمید که می تونم عقیده مو خالصانه ابراز کنم و بایه جوری نظر مو بگم که موافق سلیقه ی شما باشه . »

آدام ناامیدانه گفت. « نمی فهم چی میگئی . »

« بسیار خب ، شما که برادرتونو می شناختین . اگه شما متوجه قضیه نمیشین ، من که هیچ وقت برادرتونو ندیدم چطوری می تونم از قضیه سر دریآرم؟ »

آدام از جایش بلند شد و در راهرو را باز کرد ولی متوجه سایه ای که از پشت آن خزیده بود نشد . به اتاقش رفت و برگشت و یک تصویر قدیمی رنگ و رو رفته ی قهوه ای روی میز جلوی لی گذاشت و گفت. « این برادرم چارلز . » دوباره به طرف در راهرو رفت و آن را بست .

لی عکس کهنه را زیر نور چراغ گرفت و آن را خوب و ارسی کرد و بعد آدام گفت . « این خیلی قدیمیه . قبل از این که من برم

نظام. «

لی عکس را نزدیک تر گرفت و گفت. « همیشه تشخیص داد ولی از قیافه اش معلومه آدم خوش رویی بوده. »

آدام گفت. « اصلاً خوش مشرب بوده. هیچ وقت نمی خندید. »  
 « خب ، منظورم واقعاً این بود . وقتی وصیت نامه برادر تو رو خودم به نظرم اومد که آدم بی احساسی بوده. شمارو دوست داشت ؟ »  
 آدام گفت. « نمی دونم . بعضی وقتا به نظرم منو دوست داشت و به بارم خواست منو بکشه. »

لی گفت. « آره، تو قیافه اش پیدا است - هم عشق وهم جنایت. و این دو ادو تبدیل به آدم خسیسی کرد، و آدم خسیس کسیه که وحشت خودشو از زردگی پشت سنگر پول پنهون می کنه . خانمتو نو می شناخت ؟ »

« آره. »

« اونو دوست داشت ؟ »

« ازش متنفر بود. »

لی آهی کشید و گفت. « مهم نیست. این مشکل شما نیست، مگه هست ؟ »

« نه، نیست. »

« دلتون می خواد به مساله به طور جدی نگاه کنین ؟ »

« می خوام همین کارو بکنم. »

« پس، شروع کنین. »

« منمزم در این مورد درست کار نمی کنه. »

« دلتون می خواد قضیه رو واستون حلاجی کنم؟ کسی که تو جریان نباشه گاهی اوقات می تونه این کارو بکنه. »

« من همینو می خوام. »

« بسیار خب. » لی زیر لب چیزی گفت و صورتش حالت متعجب به خود گرفت. بادیست کوچک لاغرش چاهه ی گردش را گرفت و گفت.  
« خدای من! ناچاراً فکرشو نکرده بودم. »

آدام با ناراحتی در صندلی اش جا به جا شد و گفت. « ای کاش راحت با هم حرف میزدیم، چون انگار اصلاً باهمدیگه ارتباط برقرار نمی کنیم. »

لی چیقی از جیش در آورد. دسته ی چیق بلند و باریک و آبنوسی و سرش برنجی و کوچک و به شکل فنجان بود. توی چیق توتونی ریخت که مثل رشته های موزیف و نازک به نظر میرسید. بعد چیق را روشن کرد و چهارپایک محکم زد و سپس آنرا خاموش کرد.

آدام پرسید. « تریاک می کشی؟ »

لی گفت. « نه، این به نوع خیلی ارزون توتون چینیه و مزه اش بده. »

« پس چرا اولو می کشی؟ »

لی گفت. « نمی دونم، شاید این منو به یاد چیزی میندازه. - یاد

چیزی که ذهن آدمو روشن می‌کنه و از پیچیدگی درمی‌آره .  
 پلک‌های چشم لی به حالت نیمه بسته بود و او همچنان ادامه میداد .  
 « بسیار خب - دارم سعی می‌کنم افکارتونو رشته رشته از مغزتون خارج  
 کنم و بذارم زیر نور آفتاب خشک بشه . اون‌زن هنوز همسرتونو و  
 هنوزم زنده اس . طبق وصیت‌نامه در حدود پنجاه هزار دلار بهش ارث  
 میرسه . این خیلی پولو . باین پول هر کاری میشه کرد . فکر می‌کنین  
 برادرتون اگه می‌دونست اون کجاست و چی کار داره می‌کنه بازم  
 دلش می‌خواست این پول بهش برسه؟ داد گاه‌ها همیشه طرف‌موصی‌رو  
 می‌گیرن . »

آدام گفت . « برادرم اگه زنده بود نمی‌خواست این کار انجام  
 بشه . » و سپس به یاد دخترهایی که در طبقه‌ی بالای میخانه بودند افتاد  
 و یادش آمد چارلز مرتباً به آن‌ها سر میزد .

لی گفت . « شاید لازم باشه خودتونو جای برادرتون بذارین .  
 کاری که همسرتون می‌کنه نه خوبه نه بد . آدم خوبم تو دنیا پیدا  
 میشه . شاید اون بخواد باین پول کار خوبی بکنه . واسه اسان دوستی  
 هیچ مالعی مئه ناراحتی وجدان وجود نداره . »

آدام به خود لرزید و گفت . « اون بهم گفته اگه پول بهش برسه  
 چی کار می‌کنه . کاری که اون می‌خواد بکنه بیشتر شبیه جنایتو  
 ناصدقه . »

« پس به نظر شما پول نباید بهش برسه؟ »

«اون گفته خیلی از آدمای سرشناس سالیناسوی آبرو می کنه.  
پس این کارم می تونه بکنه.»

لی گفت: «حالا فهمیدم و خوشحالم که چون بامساله درگیر  
نیستم می تونم خوب اونو بررسی کنم. اون آدمای خودشون باید  
نقطه ضعف داشته باشن. از لحاظ اخلاقی به نظرتون صحیح نیست که  
پول بهش داده بشه؟»  
«آره.»

«خب، حالا خوب توجه کنین. اون نه اسم داره و نه خانواده.  
یه فاحشه از زیر بوته درمیا. بنابراین باید انتظار داشته باشین که  
اون، اگر کم خبرش بهش برسه، بدون کمک شما صاحب پول بشه.  
» به نظرم درست میگی. آره، می تونم بفهمم که بدون کمک من  
می تونه پولو تصاحب کنه.»

لی چپش را برداشت و باسنجاق کوچک برنجی تو تون سوخته اش  
را خالی کرد و دوباره تو تون در آن ریخت. همانطور که پک های طولانی  
به چپش میزد پک های سنگین چشمش بلند شد و نگاهی به آدام  
انداخت.

گفت: «مساله ی اخلاقی خیلی پیچیده ایه. با اجازه شما می خوام  
با فامیلای محترم خودم در این مورد مشورت کنم - البته اسم نمی برم.  
همون طور که یه پسر بچه بدنیه سکو و ارسی می کنه تا کنه هاشو پیدا  
کنه اونام مساله ی شمارو بررسی می کنن. مطمئنم نتایج خوبی به دست  
میارن.» چپش را روی میز گذاشت. «ولی شما چاره ای ندارین، مگه نه؟»

آدام پرسید. « منظورت چیه؟ »

« مکه چاره‌ای هم دارین؟ مکه تاحالا خودتونو اونطور که باید و شاید شناختین؟ »

آدام گفت، « نمی‌دوم چی کار کنم. باید خیلی درباره‌اش فکر کنم. »

لی باعصبانیت گفت. « به نظرم وقتموتلف کردم. شما به خودتون دروغ می‌گین یا فقط بهمن دروغ می‌گین؟ »

آدام گفت. « با من اینطوری صحبت نکن! »

« چرا نه؟ من همیشه از فریب بدم می‌اومد. معلومه چی کار بایس بکنین. کاملاً روشنه چه قدمی باید بردارین. من هر طور دلم بخواد حرف می‌زم. حالا کیج شدم. انگار پوست هندونه زیر پام گذاشتن. دلم می‌خواد بوی کتابای کهنه به مشامم بخوره و راحت فکر کنم. وقتی آدم بر سر دو راهی اخلاقی گیر کنه باید اون چه که به نظرش درسته انجام بده. تفکر ادو عوض نمی‌کنه. این که همسرتون تو سالیناس فاحشه است مساله‌رو عوض نمی‌کنه. »

آدام از جایش بلند شد. عصبانیت در سیمایش دیده می‌شد. فریاد زد. « حالا که داری از این جامیری قصد توهین داری. بهت می‌گم که تصمیمو در مورد پول نگر فتم. »

لی آه عمیقی کشید. دست‌هایش را روی زانوش گذاشت و

بلند شد. باختگی به طرف در رفت و آن را باز کرد. برگشت و در  
حالی که به آدام لبخند میزد گفت. «مزخرفه!» این حرف را از روی  
مهربانی زد و بعد بیرون رفت و در را بست.

## ۳

کال به آرامی از راهروی تاریک گذشت و به اتاق خوابش رفت. روی تختخواب دو نفره سر برادرش را که روی بالش بود می دید ولی نمی توانست بفهمد هارون خواب است یا بیدار. به آرامی کنارش خزید و غلت زد و انگشتانش را پشت سرش قلاب کرد و به تاریکی خیره شد. کرکره ها آهسته تکان خوردند و بعد باد شبانه وزیدن گرفت و کرکره به آرامی به پنجره خورد.

احساس افسردگی می کرد. با تمام وجودش آرزو می کرد که هارون در انبار از پیشش نمی رفت. با تمام وجودش آرزو می کرد که پشت در راهرو نمی ایستاد و گوش نمی کرد. لب هایش را در تاریکی



تکان داد و چیزهایی گفت ولی خودش هم نفهمید چه می گوید.  
گفت. « خدای بزرگ، بذارمته هارون باشم. نذار بدجنس باشم. نمی خوام بدجنس باشم. اگه کاری کنی که همه از من خوششون بیاد، هرچی بخوای بهت میدم و اگه چیزی نداشتم میرم و اونو واست نهیه می کنم. نمی خوام بدجنس باشم. نمی خوام تنها باشم. ای عیسی مسیح، کمکم کن، آمین. » اشک گرم آهسته از گونه هایش فرو می ریخت. عضلاتش منقبض شده بود و سعی می کرد گریه نکند.

هارون در تاریکی آهسته گفت. « سردت میشه. سرما می خوری. »  
و بعد دستش را به طرف دست کال دراز کرد و دید موهای تن برادرش سیخ شده است. باملایمت گفت. « بالاخره عمو چارلز پول داشت؟ »  
کال گفت. « نه. »

« تو که اون جا خیلی موندی. پسر دربارہ چی می خواست صحبت کنه؟ »

کال آرام دراز کشیده بود و می کوشید نفسش را کنترل کند.  
هارون پرسید. « نمی خوای بهم بگی؟ اگر نمی دانی واسم مهم نیست. »

کال آهسته گفت. « بهت میگویم. » بعد به پهلوی غلتید و به برادرش پشت کرد و گفت. « پدر می خواد به تاج کل واسه مادرمون بفرسته. به تاج کل بزرگ کل میخک. »

هارون روی تخت خواب نشست و با هیجان پرسید. « راس میگی؟ »

چطوری می‌خواد اونو تا اون جا بفرسته؟  
 « باقطار. این قدر بلند حرف نزن. »  
 هارون دوباره در کوشی گفت. « کلاتو راه خراب نمیشن؟ »  
 کال گفت. « اونارو تو یخ میذاره. دور و ورشون یخ میذارن. »  
 هارون پرسید. « خیلی یخ لازم نداره؟ »  
 کال گفت. « آره، خیلی یخ. حالا بخواب. »  
 هارون ساکت شد ولی دوباره گفت. « امیندارم وقتی کل اون جا  
 میرسه تازه باشه. »  
 کال گفت. « آره، تازه اون جا میرسه. » توی دلش فریادمی زد،  
 « نذار بدجنس باشم. »

# فصل سی و یکم

## ۱

آدام تمام صبح در خانه ماند و فکر کرد و نزدیکی های ظهر دنبال لی که در باغچه بیل میزد و سبزی های بهاری چون هویج ، چغندر ، انواع شلغم، نخود، لوبیاسبز و کلم می کاشت رفت. سبزیجات رازی را نمی که محکم بسته بود ردیف می کاشت و روی گل میخی که در انتهای تنخ بود پاکت تخم سبزی گذاشته بود تا بداند در هر ردیف چه نوع سبزی کاشته است. در لبه ی باغچه دسته های فلفل سبز، کوجه فرنگی و کلم گذاشته بود تا آنها را در جای دیگری بکارد چون اگر آنها

را زودتر می کاشت سرما میزدند.

آدام گفت: « به نظرم کار احمقانه ای کردم. »

لی به بیلش تکیه داد و به آرامی نگاهش کرد.

پرسید: « کی می خوانی برین؟ »

« می خوام سوار قطار ساعت دو و چهل دقیقه بشم. بعد با قطار

ساعت هشت می توئم برگردم. »

لی گفت: « ادو می توئین تو به نامه بذارین. »

« فکرشو کردم. ممکنه به نامه بنویسی؟ »

« نه. حق باشماست. من خیلی احمقم. احتیاجی به نامه نیست. »

آدام گفت: « مجبورم برم. فکر همه چیزو کردم ولی بازم

نتوئتم حرکت کنم. »

لی گفت: « شما می توئین تو خیلی کارا و دراست باشین ولی دراین

مورد باید درستکار باشین. براتون آرزوی موفقیت می کنم. دلم

می خواد بدوئم کیت چی میگه و چی کار می کنه. »

آدام گفت: « من بادرشکه میرم. ادو تو اصطبل کینگ سیتی

میذارم. اعصاب درست نیست که بتوئم تنها سوار ماشین فورد بشم. »

ساعت چهار و پانزده دقیقه بود که آدام از پله های شکسته ی

خانه ی کیت بالا رفت و ضربه ای به در آفتاب خورده اش زد. شخص جدیدی

درو باز کرد، یک فنلاندی با صورت گرد بود که پیراهن و شلوار

پوشیده بود؛ بنداب ریشمی قرمزی در بازویش بسته بود تا آستین هایش

پایین بیاید. همان طور آدام را جلوی ایوان منتظر نگه داشت و رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. اتاق بزرگ و بدون تزیین بود. دیوارها و قفسه‌های چوبی به رنگ سفید بودند. در وسط اتاق میز بلند چهار گوشه‌ای قرار داشت و روی رومیزی مخمومی سفید بشقاب‌ها، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها و فنجان‌هایی که روی نعلبکی‌ها بر گردانده شده بودند قرار داشتند. کیت در انتهای میز نشسته بود و روبرویش دفتر محاسبات قرار داشت. لباس ساده‌ای پوشیده بود. به چشمانش سایه‌ی سبز زده بود و مداد زردی را بایستی قرار می‌بافتنش می‌چرخاند. نگاه سردی به آدام که در آستانه‌ی در ایستاده بود انداخت.

پرسید. «حالا چی می‌خواهی؟»

مرد فنلاندی پشت سر آدام ایستاده بود.

آدام پاسخی نداد. به طرف میز رفت و نامه‌ها روی دفتر محاسبات در مقابلش گذاشت.

کیت پرسید. «این چیه؟» و بدون آن که منتظر جوابی باشد فوراً نامه‌ها خواند. بعد به مرد فنلاندی گفت. «از این جا برو و درو بپند.»

آدام پشت میز کنارش نشست بشقاب‌ها را به کناری زد تا جا برای کلاهش باشد.

وقتی در بسته شد کیت گفت. «این شوخیه؟ نه، تو که اهل شوخی

یستی. شاید برادرت شوخی می کنه. عظمیتی که مرده؟»

آدام گفت: «هرچی هست تو این نامه ست.»

«حالا من چی کار باید بکنم؟»

آدام شاهه هایش را بالا انداخت.

کیت گفت: «اگه فکر می کنی من چیزی رو امضا می کنم،

کور خودی. حالا بگو چی می خوای؟»

آدام انگشتش را آهسته دور روبان سیاه کلاهش گرداند و

گفت: «چرا اسم اونارو یادداشت نمی کنی و خودت باهاشون تماس

نمی گیری؟»

«درمورد من به اونا چی گفتی؟»

آدام گفت: «هیچی. من به چارلز نامه نوشتم و گفتم تو در شهر

دیگه ای زندگی می کنی، چیز دیگه ای نگفتم. وقتی نامه رسید اون

مردم بود. نامه به دست و کلا رسید. تو نامه هم همین نوشته شده.»

«اون کسی که زیر نامه چند کلمه نوشته به نظر می آید دوست

باشه. واسه اون چی نوشتی؟»

«من هنوز جواب نامه رو ندارم.»

«وقتی بخوای جوابشو بدی تصمیم داری چی بگی؟»

«همون چیز - تو در شهر دیگه ای زندگی می کنی.»

«تو نمی تونی بگی که ما طلاق گرفتیم. ما که طلاق نکردیم.»

«نه، تصمیم ندارم بکم.»

« دلت می‌خواد بدوی چقدر باید بدی که سهم منو بخری؟  
چل و پنج هزار دلار نقد می‌گیرم. »  
« نه. »

« منظورت از - نه چیه؟ چونه که نمی‌تولی بزنی. »  
« من چونه نمیزنم. نامه‌پیش توئه و تو همون نقد از قضیه اطلاع  
داری که من دارم. هرچی دلت می‌خواد بکن. »  
« چی باعث شده اینقدر خودبین و از خود راضی باشی؟ »  
« این جور راحتی نرم. »

از پشت لبه‌ی شیشه‌ای کلاه آفتاب گردان سبزش به او نگاه  
کرد. حلقه‌های کوچک مویش چون پیچک بر بام سبز روی صورت  
حساب افتاده بود. « آدام، تو احمقی. اگه جلوی دهن‌تو می‌گرفتی هیچ  
کی نمی‌فهمید که من زنده‌ام. »  
« می‌دونم. »

« تو که اینو می‌دوی بازم فکر می‌کنی می‌ترسم پولو بگیرم؟  
اگه این فکر و کردی خیلی احمقی. »  
آدام باشکیبایی گفت. « واسم مهم نیست چی کار می‌کنی.  
کیت لب‌خند کنایه آمیزی به او زد و گفت. « واسه تو مهم نیست؟  
پس بذار بهت بگم کلاتر قبلی حکمی تو کلاتری گذاشته، تا هر وقت  
از اسم تو استفاده بکنم و بابکم زنت هستم از این ایالت اخراج بشم. این  
حرف واسه تو سوسه انگیزه؟ »

« واسه چی وسوسه انگیز باشه؟ »

« که باعث اخراجم بشی وبعد همه ی پولارو بالا بکشی. »

آدام باشکیبایی گفت. « من که نامه رو واست آوردم. »

« می خوام بدوم چرا. »

آدام گفت. « برام مهم نیست توچی فکر می کنی یا درباره من

چی فکر می کنی. چارلز تو وصیت نامه اش واست پول گذاشته و هیچ

شرطی ام قائل نشده. من وصیت نامه رو ندیدم، ولی اون دلش می خواست

که تو صاحب پول بشی. »

کیت گفت. « نوداری باپنجاه هزار دلار بازی خطرناکی می کنی

و متوجه عواقبش نیستی. نمی دوم چه کلکی تو کاره ولی می خوام

ازته و تنوی قضیه سر دربیارم. » و بعد گفت. « درباره چی دارم فکر

می کنم؟ تو که زرنگ نیستی. مشاورت کیه؟ »

« هیچ کی. »

« اون چنینه مشاورت هست؟ اون که خیلی زرنگه. »

آدام بدون این که از کوره دربرود گفت. « من با اون مشورت

نکردم. » احساس می کرد که اصلا آن جا نیست. وقتی به کیت نگاه

کرد تغییرانی در چهره اش دید که قبلا ندیده بود. کیت ترسیده بود.

از آدام می ترسید. ولی چرا؟

کیت خودش را کنترل کرد و ترسش ریخت. « تو داری این

کارو می کنی چون آدم در راستی هستی، مگه نه؟ تو خیلی خوبی و



این دنیا واست جای بدیده. »

آدام گفت. « فکر شو نکرده بودم، جریان جریان پول توئه و من که دزد نیستم. واسم مهم نیست در این باره چی فکر می کنی. »  
 کیت کلاه آفتاب گردانش را عقب زد و گفت. « تو می خوای من فکر کنم داری این پولو تودانم می ریزی. باشه، باید بفهمم چه نقشه ای کشیدی. فکر نکن نمی تونم مواظب خودم باشم. فکر کردی من گول این جور چیزای احمقانه رو می خورم؟ »

آدام باشکیبایی پرسید. « نامه ها کجا به دستت میرسه؟ »  
 « به تو چه مربوطه؟ »

« من بهو کلا می نویسم که باهاش تماس بگیرن. »  
 کیت گفت. « اگه جرأت داری این کارو بکن! » بعد نامه را لای دفتر محاسباتش گذاشت و گفت. « من این نامه رو نگه میدارم. مشورت حقوقی می کنم. فکر نکن که نمی تونم. حالا دیگه اون قیافه ی حق به جابو به خودت نگیر. »

آدام گفت. « این کارو بکن. می خوام اون چه که مال خودته به دستت برسه. چارلز تو وصیت نامه اش نصف پولو به تو داده. این پول مال من نیست. »

« من باید بفهمم چه کلکی تو کاره. بالاخره از ته و توی قضیه سرد می آرم. »

آدام گفت. « به نظرم قضیه رو نمی فهمی. واسم مهم نیست. خیلی

چیز اس که من نمی فهمم. مثلاً نمی فهمم چرا بهم تیر اندازی کردی و بعد بچه ها تو را کُردی و رفتی. نمی فهمم چطور تو یا هر اسان دیگه ای بتونه تو این وضع زندگی کنه. « و بادست اشاره به خانه کرد.

« کی ازت خواست که بفهمی؟ »

آدام از جای بلند شد و کلاهش را از روی میز برداشت و گفت.  
« دیگه بسه، خدا حافظ. » و بعد به طرف در رفت.

کیت از پشت سر صدا کرد. « تو خیلی عوض شدی، آقای بزدل.  
بالاخره به زن واسه خودت دست و پا کردی؟ »

آدام ایستاد و آهسته بر گشت و چشماش متفکر به نظر میرسید.  
گفت. « قبلاً فکرشو نکرده بودم. » و آن قدر نزدیکش رفت که کیت مجبور شد خودش را عقب بکشد تا بتواند به صورتش نگاه کند. آدام آهسته گفت. « گفتم از کارات سردر نمی آرم، همین الساعه به نظر رسید که تو چی نمی فهمی. »

« من چی نمی فهمم، آقای بزدل؟ »

« تو میدونی که هر آدمی به عیبی داره. تو عکسارو بهم نشون دادی. تو از نقاط ضعف و بدبختیای آدمها استفاده می کنی و خدا میدونه به اسان چه نقاط ضعفی داره. »

« هر کسی - »

آدام درحالی که از افکار خودش در شکفت بود گفت. « ولی تو - آره، درسته - تو درباره بقیه ی خصوصیات آدمها چیزی نمی دوی. »

باورنداری نامه رو واست آوردم چون که پولتو نمی خواوم. باورم نداری دوست داشتی و اون مردایی که با نقاط ضعفشون پیشت میان ، همون مردایی که عکساشونو بهم نشون دادی - باور نداری که تو وجود اون مردا خوبی و زیبایی باشه . توفقط به طرف قضیه رو می بینی، و فکر می کنی - شایدم میشه گفت مطمئنی - همش همینه. «

کیت درحالی که به او ریشخند میزد گفت . « آقای بزدل تو این اوضاع واحوال چقدر رویایی فکر می کنه! آقای بزدل، به موعظه واسم بکن. »

« نه. من این کارو نمی کنم چون میدونم که تو به دهنه نداری. بعضی آدمای تو بن رنگ سبز و بیبن ، ولی ممکنه هیچ وقتم ندون که نمی تونن این رنگو بیبنن. من فکر می کنم توفقط قسمتی ازیه انسان هستی. از دست منم کاری ساخته نیست. و نمی دونم هیچ وقت احساس کردی به چیز نامرئی در تو وجود داره. وحشتنا که اکه بفهمی این مساله در تو وجود داره ولی نتونی اونو ببینی یا حس کنی. این خیلی وحشتنا که. »

کیت صندلی اش را عقب کشید و ایستاد. مشت های گره کرده اش را در زیر چین های دامنش پنهان کرده بود. کوشید جلوی فریادزدن خودش را بگیرد.

گفت. « آقای بزدل ما فیلسوفم هست، ولی آقای بزدل ما تو این کارم منه کارای دیگه موفق نیست. هیچ وقت شنیدی که مردم خیالاتی

میشن؟ اگه چیزایی وجود داره که من نمی‌توم ببینم، فکر نمی‌کنی  
 اینا کابوسایی هستن که تو ذهن بیمار خودت درس شدن؟  
 آدام گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. و توام این‌طور فکر نمی‌کنی»  
 بعد برگشت و از در بیرون رفت و آن را بست.  
 کیت نشست و به در بسته خیره شد. نمی‌دانست مشت‌های گره  
 کرده‌اش دارد بی‌اختیار به مشمع سفید روی میز می‌خورد. ولی  
 می‌دانست اشک چشماش نمی‌گذارد در را درست ببیند و بدنش از شدت  
 خشم و تأسف می‌لرزید.

## ۲

وقتی آدام خانه‌ی کیت را ترك کرد دو ساعت به حرکت قطاری که به کینسک سیتی میرفت مانده بود. ناگهان از خیابان اصلی پیچید و از خیابان مرکزی بالارفت تا به خانه‌ی شماره ۱۳۰، که خانه‌ی بلند و سفید ارنست اشتاین‌بک بود رسید. خانه‌ی تمیز و قشنگی بود، به اندازه کافی بزرگ بود ولی در عین حال ساده به نظر میرسید. در اطراف خانه چمن کوتاه و پرچین سفید قرار داشت و گل‌های رز<sup>۱</sup> دیوارهای آن را احاطه کرده بودند.

---

۱- در این جا از گل دهگری به نام Cotoneaster یاد شده که معادل فارسی برای آن یافت نشده است. م.

آدام از پله‌های ایوان وسیع بالا رفت و زنگ را فشار داد .  
آلیو به طرف در آمد و آنرا کمی باز کرد ، ماری و جان در کنارش  
ایستاده بودند و نگاه می کردند .

آدام کلاهش را برداشت و گفت . « شما منو نمی شناسین .  
من آدام تراسک هستم . پدرتون دوستم بود . گفتم پیام سلامی خدمت  
خانم هامیلتون عرض کنم . ایشون به دوقلو هام کمک کردن . »  
آلیو گفت . « تشریف بیارین تو . » و درهای بزرگ خانه را  
باز کرد و گفت . « ما ذکر خیر تو رو شنیدیم . به لحظه صبر کنین .  
میدوین ، ما واسه مادر یه جور خلوتگاه درست کردیم . »

بعد به در اتاقی که بیرون راهروی بزرگ جلوی خانه بود زدو  
صدا کرد . « مادر! یکی از دوستان واسه دیدنتون اومده . »

در را باز کرد و آدام را به اتاق قشنگی که لیزا در آن جا  
زندگی می کرد راهنمایی کرد . بعد به آدام گفت . « باید منویخشین .  
کاترینا داده جوچه سرخ می کنه و من باید مواظبش باشم . جان ا  
ماری ! دبالم بیاین . »

لیزا خیلی کوچک تر از همیشه به نظر میرسید . روی صندلی  
راحتی حصیری نشسته بود و خیلی خیلی پیر به نظر میرسید . بلوز و  
دامن پشمی سیاه به تن داشت و نزدیک گلویش سنجاقی زده بود که  
رویش باحروف طلایی نوشته شده بود . «مادر . »

اتاق قشنگ و کوچک پراز عکس ، شیشه های لوازم آرایش ،

جای سنجاقی، شاه و برس و ظروف نقره و چینی از جشن تولدها و عیدهای گذشته بود.

روی دیوار عکس رنگی بزرگ ساموئل قرار داشت و سیمایش برخلاف زمان حیاتش با وقار و پراهمت بود. خیره نگاه میکرد و نشاط دوران زندگی اش در چهره اش دیده نمی شد. تصویر در قاب سنگین طلا قرار داشت و بچه ها تعجب می کردند چرا هرجا میروند چشمتش آن ها را دنبال می کند.

روی میز چوبی کنار لیزا قفسی قرار داشت که در آن يك طوطی بود. نام این طوطی را از يك ملوان خریده بود. پرندۀ پیری بود، و می گفتند پنجاه سال از سنش می گذرد. چون قبلا با کسانی مانند ملوانان که بد دهن بودند معاشر بود، حرف های زشت میزد. هر چه لیزا کوشید نتوانست سرودهای مذهبی را جایگزین حرف های زشتی که این طوطی در جوانی آموخته بود بکند.

طوطی سرش را کج کرد و با دقت آدام را ورنده از کرد و پره های زیر منقارش را با چنگالش خاراند و بعد خونسردانه گفت: «حرف بز، تخم سگ».

لیزا اخم هایش را درهم کرد و با خشونت گفت: «این حرفت مؤذبانۀ نبود».

طوطی گفت: «تخم سگ!»

لیزا توجهی به حرف های زشت طوطی نکرد. دست کوچکش

را دراز کرد و گفت . « آقای تراسك ، از ملاقاتتون خوشوقتم .  
خواهش می‌کنم بفرمایین بشینین . »  
« داشتم از این جارد می‌شدم گفتم پیام و خدمتتون تسلیت عرض  
کنم. »

« کلان‌تون رسید . » و لیزا هر دسته گل را بعد از گذشت این  
همه مدت به خاطر سپرده بود . آدام برایش گل همیشه بهار فرستاده  
بود .

« باید واستون سخت باشه که دوباره به زندگیتون سر و سامون  
بدین . »

کم باقی بود اشك از چشمان لیزا سرازیر شود ولی سعی کرد  
جلوی ضعفش را بگیرد .

آدام گفت . « شاید باید شمارو یاد غم و غصه هاتون بندازم  
ولی جای ساموئل خیلی خالیه . »

لیزا سرش را برگرداند و گفت . « شما چی کار می‌کنین؟ »  
« امسال وضع خوب بود . خیلی بارندگی داشتیم . مزرعه مون  
سرسبز شده . »

لیزا گفت . « نام واسم نوشت . »

طوطی گفت . « دگمه تو ببند . » و لیزا همان طور که به  
بچه هایش موقع شیطننت اخم می‌کرد به طوطی هم اخم کرد .  
لیزا پرسید . « آقای تراسك ، چطور شد طرفای سالیناس  
اومدین ؟ »



آدام گفت . « کار داشتیم . » وقتی روی صندلی حصیری نشست صندلی به صدا افتاد . ادامه داد . « می‌خوام پیام این‌جا زدن‌گی کنم . فکر می‌کنم این‌جا واسه بچه‌هام خوب باشه . اونا تو مزرعه تنهان . » لیزا باخشونت گفت . « وقتی ما بچه بودیم تو مزرعه احساس تنهایی نمی‌کردیم . »

« فکر کردم شاید این‌جا مدرسه‌های بهتری داشته باشه و بچه‌هام بتونن ازاونا استفاده کنن . »

« دخترم آلیو تو مدرسه‌ی پیچ‌تری دپلی تو و بیگ‌سر درس داد . » داین حرف را بالحنی گفت که آدام بفهمد ازا این مدرسه‌ها بهتر پیدا نمی‌شود . آدام در درونش شیردلی این زن را می‌ستود . گفت . « آره ، داشتم فکرشو می‌کردم . »

« بچه‌هایی که نو ده بزرگ میشن در زدن‌گی موفق‌ترن . » و این حرف را چنان زد که انگار وحی منزل است و البته بچه‌هایش دلیل خوبی بر این مدعا بودند . بعد از روی کنجکاو ی پرسید . « شما تو سالی‌ناس دبال خونه می‌گردین ؟ »

« آره ، درسته . »

« پس برین دخترم دسی رو ببینین . دسی می‌خواد باقام به مزرعه بر کرده . به خونه‌ی کوچیک خوشگل بغل تو توایی ری تو تو خیابون مجاور داره . »

آدام گفت . « حتماً به دیدنش میرم . همین امروز میرم و

خوشحالم که حالتون خوبه.»

لیزا گفت. «متشکرم. راحتم.» آدام داشت به طرف در میرفت که لیزا گفت. «آقای تراسک، هیچ وقت شما پسر مامومی بینین؟»  
 «نه، نمی بینم. می دونین، من زیاد از مزرعه خارج نشدم.»  
 لیزا فوراً گفت. «میل دارم اونو ببینین. فکر می کنم قنهایست.»  
 بعد مکث کرد، انگار از حرف خودش وحشت کرده بود.

«حتماً میرم بهش سر میزنم. خدا حافظ خانم.»  
 همچنان که در را می بست صدای طوطی را شنید که می گفت.  
 «دکمه تو بیند، تخم سگ!» و لیزا گفت. «ای طوطی احمق، اگه مواظب حرف زدن نباشی، میزنم.»

آدام از خانه خارج شد و به سوی خیابان اصلی رفت. کنار انوایی فرانسوی ری توخانه‌ی دسی را دید که در وسط باغ کوچکی قرار داشت. حیاط آن چنان پراز گل و گیاه بود که به آسانی نمی شد خانه را دید. تابلوی قشنگی روی در جلو نصب کرده بودند که رویش نوشته بود:  
 دسی هامیلتون، خیاط.

دستوران «سافرانسیسکو چاپ هاوس»<sup>۱</sup> در بش خیابان اصلی و مرکز بود و پنجره هایش به هر دو خیابان باز می شد. آدام برای خوردن شام وارد شد. ویل هامیلتون گوشه‌ی میزی نشسته بود و تکه‌های بزرگ استیک را می بلعید، وقتی آدام را دید گفت. «بیا این جا

پیشم بشین. واسه کاری این جا اومدی؟»

آدام گفت. «بله. رفتم مادر تو ببینم.»

ویل چنگالش را روی میز گذاشت و گفت. «من فقط به ساعته که این جام. رفتم مادر مو ببینم چون این کار هیجان زده اش می کنه. و خواهرم آلیو اکه منو ببینه خودشو می کشه تا بهترین غذا رو واسم درس کنه. نمی خواستم مزاحمشون بشم. از طرف دیگه، عجله دارم برم. یه استیک واسه خودت سفارش بده. استیکاشون خوبه. مادر چطوره؟»

آدام گفت. «خیلی شهامت داره، خیلی بیشتر از همیشه تحسینش می کنم.»

«درسته. من نمی فهمم اون چطور با وجود همه ی ما و با وجود پدرت و نست مشاعرشو حفظ کنه.»

آدام به پیشخدمت گفت. «یه استیک که زیاد پخته باشه واسم بیارین.»

«سیب زمینی ام همراهش باشه؟»

«نه - آره، سیب زمینی سرخ کرده. مادرت غصه ی نامومی خوره. اون حالش خوبه؟»

ویل با چاقو لایه های چربی را از گوشه ی استیکش برید و کنار بشقاب گذاشت و گفت. «مادر حق داره غصه شو بخوره. تام به چیزیش

میشه. همش تو خودشه، مته به مجسه می مونه. «

« به نظرم اون خیلی به ساموئل متکی بود. «

ویل گفت. « آره، خیلی، خیلی زیاد. مته این که نمی تونه از

فکرش بیرون بیاد. می دونی، تام هنوز به بیچه است، اما به بیچه‌ی

کنده. «

« میرم که بینمش. مادرت می‌گه دسی می خواد دوباره به مزرعه

بر کرده. «

ویل کارد و چنگالش را روی رومیزی گذاشت و به آدام خیره شد

و گفت. « باید این کارو بکنه. بهش اجازه نمیدم. «

« چرا نه؟ «

ویل خودش را جمع و جور کرد و گفت. « خب، این جا کاروبارش

خوبه. زندگیش خوب می چرخه. درست نیست که کاروبارشو ول کنه. «

بعد کارد و چنگال را از روی میز برداشت و یک تکه چربی را برید و

در دهانش گذاشت.

آدام گفت. « من باقطار ساعت هشت میرم خونه. «

ویل گفت. « منم میرم. « نمی خواست بیشتر از این حرف بزند.

# فصل سی و دوم

## ۱

همه‌ی افراد خانواده دسی را دوست داشتند. مالی، کربهی ملوس، الیو، یک‌دنده و اونای خیال‌پرداز، همه مورد علاقه بودند ولی دسی ته‌تقاری بود. خنده‌ها و شلوغی‌هایش به‌همه سرایت می‌کرد و آن‌قدر مردم را خوشحال می‌کرد که وقتی به‌خانه میرفتند با افراد خانواده خودشان خوش‌رفتاری می‌کردند.

بگذارید این‌طور بگویم. خانم کلیرس ماریسون، ساکن خانه‌ی شماره ۱۲۲ خیابان چرچ در سالیناس شوهر و سه‌بچه داشت و

شوهرش صاحب مغازه خشکبار فروشی بود . بعضی صبح ها ، موقع خوردن صبحانه ، آگنس ماریسون می گفت . « بعد از غذا می خوام واسه پروپیش دسی هامیلتون برم. »

بچه ها خوشحال می شدند و با انگشت پای شان آن قدر به پایه میز میزدند تا بزرگترها مانعشان شوند . و آقای ماریسون کف دست هایش را به هم می مالید و به مغازه اش میرفت و امیدوار بود آن روز پیشه وری به او سر بزند . و هر پیشه وری که می آمد سفارش زیادی به او میداد . شاید بچه ها و خانم ماریسون یادشان میرفت چرا آن روز برای شان روز خوبی خواهد بود.

خانم ماریسون در ساعت دو به خانه ای که در نزدیکی های نانواپی روی نو قرار داشت میرفت و تا ساعت چهار آن جا می ماند . وقتی بر می گشت چشمانش از اشک خیس بود و دعاغش قرمز شده و آب از آن جاری بود . هنگام برگشتن به خانه بادستمال دعاغ و چشمانش را پاک می کرد و دوباره می خندید . شاید تنها کار دسی این بود که چند سنجاق سیاه را طوری تو ی جا سنجاقی بگذارد تا شبیه کشیش محله شود و موعظه کند . شاید هم ملاقاتش را با پیرمرد نیلر گزارش داده بود . این پیرمرد کسی بود که خانه های قدیمی را می خرید و آن ها را خراب می کرد تا بالاخره صاحب زمین زیادی شد . شاید هم شعری با ادا و اصول از کتاب و راجی خوانده بود . مهم نبود چه کاری می کند . هر کاری که می کرد خنده دار بود.

بیچه‌های ماریون که از مدرسه به‌خانه می‌آمدند می‌دیدند نه کسی سر درد دارد و نه ناراحتی دیگری. سر و صدای‌شان اسباب‌زحمت نمی‌شد و صورت‌های کثیفشان هم توجه کسی را جلب نمی‌کرد و وقتی می‌خندیدند مادرشان هم همراهشان می‌خندید.

آقای ماریون که به‌خانه می‌آمد گزارشات روز را میداد و دیگران به‌حرف‌هایش گوش میدادند و سعی می‌کرد اقلای بعضی از داستان‌های آن مرد پیشه‌ور را دوباره بگویند. شام خوشمزه بود - املت‌های خوشمزه، کیک‌ها و یسکویت‌های ترد. هیچ‌کس نمی‌توانست مثل خاتم ماریون به‌خورشت چاشنی بزند. بعد از شام، وقتی بیچه‌ها از شدت خنده خسته می‌شدند و به‌خواب می‌رفتند، آقای ماریون طبق معمول به‌شانه‌ی اکسس می‌زد و آن‌رو به‌درخت‌خواب می‌رفتند و عشقبازی می‌کردند و خوشحال می‌شدند.

رفتن به‌خیاطی دسی حداقل تا دو روز آن‌ها را خندان نگه می‌داشت و بعد کم‌کم تأثیرش را از دست میداد و صحبت کسادی بازار می‌شد. هر طور بود دسی مثل ساموئل دیگران را می‌خنداند. او عزیز دردانه‌ی خانواده بود.

دسی خوشگل بود. قیافه‌ی معمولی داشت ولی با بذله‌گویی‌هایش مردها را به‌خود جذب می‌کرد. ممکن است فکر کنید او به‌راحتی توانسته بود عشق‌اولش را فراموش کند و عشق دیگری را جایگزینش نماید، ولی این‌طور نبود. هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی هامیلتون با تمام

مهارت‌های‌شان، مهارتی در عشق‌داشتند. هیچ کدامشان از این موهبت برخوردار نبودند و نمی‌توانستند عشق را سرسری بگیرند.

دسی توانست جریان را سرسری بگیرد. کارش دیگر خیلی مشکل شده بود. باسیلی صورتش را سرخ می‌کرد. مردمی که دوستش داشتند سعی می‌کردند به روی خودشان بیاورند از جریان بوبرده‌اند. دوستان دسی خوب و صمیمی بودند، ولی هر چه بود آسان بودند و آسان‌ها می‌خواهند همیشه خوش باشند و دوست ندارند به آن‌ها بد بگذرد. خانم ماریسون خودش را متقاعد کرده بود دیگر به آن‌خانه‌ی کوچک نزدیک نا‌آوایی نرود. نمی‌شد گفت آن‌ها صمیمیت سابقشان را از دست داده‌اند بلکه علت این بود که نمی‌خواستند غمگین شوند. و پیدا کردن دلیل قانع‌کننده برای نکردن کاری بسیار آسان است.

کار دسی از رولق افتاد. و زن‌هایی که فکر می‌کردند برای دوختن لباس پیش دسی می‌روند هیچ گاه نفهمیدند آن‌چه که واقعاً می‌خواستند خوشی و خنده بوده است. زمان عوض می‌شد و لباس‌های دوخته‌ی آماده داشت مرسوم می‌شد. دیگر مردم پوشیدن این نوع لباس‌ها را دون‌شان خود نمی‌دانستند. اگر آقای ماریسون لباس‌های دوخته‌ی آماده را انبار می‌کرد بد بود که همسرش اگنس ماریسون برای تبلیغ هم شده این لباس‌ها را بپوشد.

افراد خانواده غصه‌ی دسی را می‌خوردند، ولی وقتی او



لمی پذیرفت که ناراحت است چه می شد کرد؟ دسی از درد پهلوش، که تقریباً شدید بود، می تالید، ولی این درد فقط مدت کوتاهی طول می کشید و پس از مدتی دوباره شروع می شد.

پس از مرگ ساموئل زندگی دیگر معنی اش را از دست داده بود. پسران و دختران و دوستانش هر کدام به نحوی کوشیدند جای خالی اش را پر کنند.

دسی تصمیم گرفت مغازه اش را بفروشد و به مزرعه برود تا با نام زندگی کند. چیز زیادی برای فروش نداشت. لیزا از جریان باخبر بود، و آلیو و دسی برای نام در این مورد چیزهایی نوشته بودند. ولی ویل که باقیافه ی عبوس پشت میز دستوران سانفرانسسکو چاپ هادس نشسته بود از جریان خبری نداشت. ویل عصبانی شد و بالاخره دستمال سفره اش را کناری گذاشت و از جایش بلند شد و به آدام گفت، «یه چیزی یادم رفته، تو قطار می بینمت.»

ویل به طرف خانه ی دسی رفت و از وسط باغ پر گل و گیاه گذشت و زنیک در خانه اش را زد.

دسی داشت تنها شام می خورد، وقتی به طرف در آمد دستمال سفره در دستش بود. گفت، «سلام، ویل.» و گونه ی سرخاب کرده اش را جلو برد تا ویل آن را ببوسد. گفت، «کی وارد شهر شدی؟»

ویل گفت، «کار داشتم. منتظر قطارم. گفتم حالا که مدتی به رفتن قطار مولده پیام و باهات حرف بزنم.»

دسی ویل را به آشپزخانه که ضمناً اتاق پذیرایی هم بود هدایت کرد، اتاق کوچک گرمی بود که کاغذ دیواری گلدار داشت. فوراً يك فنجان قهوه برایش ریخت و جلوش گذاشت و ظرف شکر و شیر را هم آورد.

پرسید. « مادر و دیدی؟ »

باخشوات گفت. « من فقط چنددقه بیشتر این جا نیستم چون منتظر قطارم. دسی، درسته که می‌خوای به مزرعه برگردی؟ »

« داشتم فکرشو می‌کردم. »

« من نمی‌خوام توبری. »

دسی با بی‌ارادگی لبخندی زد و گفت. « چرا نرم؟ مکه چی میشه برم؟ نام اون جا تنهاس. »

ویل گفت. « این جا که کاروبارت خوبه. »

دسی جوابداد. « هیچم خوب نیست. مکه نمی‌دولی؟ »

ویل با تشریفاتی تکرار کرد. « نمی‌خوام بری. »

لبخندش حزن آلود بود ولی کوشید هرطور شده به قضیه جنبه‌ی شوخی بدهد. گفت. « برادر بزرگم خیلی خرس میره، مکه »

« اون جا خیلی تنها میشی. »

« اما اون جا دو تا ییم، دلیلی نداره تنها باشیم. »

ویل با عصبانیت لب‌هایش را می‌کشید. بدون این که فکری  
 بکند گفت: « نام دیگه اون آدم سابق نیست. شاید بتونه تورو از  
 تنهایی بیرون بیاره. »

« مکه حالش خوب نیست؟ به کمک احتیاج داره؟ »

ویل گفت: « نمی‌خواستم بهت بگم - فکر نمی‌کنم نام نویسته  
 باشه مرگ پدرشو فراموش کنه. کاراش عجیب و غریبه. »

دسی از روی مهربانی لبخندی زد و گفت: « ویل، تو همیشه  
 فکر می‌کردی که اون عجیب و غریبه. فکر می‌کردی چون دلش  
 نمی‌خواد تو کارای تجارتمی وارد بشه عجیب و غریبه. »

« اون فرق می‌کنه. ولی حالا خیلی تو خودشه. حرف نمیزنه.  
 شباهت‌ها رو نپه‌ها راه‌میره. به دیدنش رفتم. می‌دونی - این اواخر شعرم  
 می‌گه - میزش پر از دفترای شعره. »

« ویل، مکه خودش هیچ وقت شعر نکفتی؟ »

« نه. »

دسی گفت: « من گفتم. رومیزم پر دفترای شعره. »

« من نمی‌خوام تو بری. »

دسی با ملایمت گفت: « بذار تصمیم بگیرم. منم این که به چیزی

کم کردم. می‌خوام دوباره اونو پیدا کنم. »

« حرفای احمقانه می‌زنی. »

از پشت میز جلو آمد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و گفت. « برادر عزیزم، خواهش می کنم بذار تصمیم بگیرم. »  
ویل با عصبانیت از خانه بیرون رفت و وقتی به ایستگاه راه آهن رسید چیزی به رفتن قطار نمانده بود.

## ۲

نام برای دیدن دسی به ایستگاه قطار کینگ سیتی رفت. دسی از پنجره قطار نام را می دید که کوپه به کوپه به دنبالش می گشت. سر و رویش را صفاداده بود، صورتش را چنان اصلاحی کرده بود که نیرگی اش مثل چوب جلاداده برق میزد. سبیل سرخش را مرتب کرده بود. کلاه جدیدی به سر داشت، کت پوشیده بود و قلاب کمر بندش از جنس صدف بود. کفش هایش در زیر نور آفتاب ظهر چنان برقی میزد که هر کسی متوجه می شد قبل از ورود قطار بادستمال آن را پاک کرده است. یقه ی آهاری اش به گردن قرمز کلفتش چسبیده بود و کراوات بافتنی آبی کم رنگی بسته بود که رویش سنجاقی به شکل تعل اسب دیده می شد.

می کوشید با قلاب کردن دستان زمخت آفتاب سوخته اش هیجانش را پنهان کند .

دسی از پنجره قطار دستش را با حرارت تکان داد و فریاد زد. «تام، من این جام، من این جام!» با جودی که می دانست تام نمی تواند به علت سروصدای چرخ های قطار صدایش را بشنود، باز هم فریاد میزد. از پله ها پایین آمد و دید او دیوانه وار به جهت دیگری نگاه می کند . تبسمی کرد و پشت سرش حرکت کرد.

به آرامی گفت . « غریبه ، بیخشین، آقای تام هامیلتونو می شناسین؟ »

تام بر کشت و از روی شعف فریاد زد و در حالی که او را در آغوش گرفته بود روی پاشنه ی پایش چرخید. بایک دست او را از زمین بلند کرد و با دست دیگر به کفلش زد . سبیل زبرش گونه های دسی را می خراشید. بعد دسی را پیش رویش گرفت و نگاهش کرد. هر دوی شان قهقهه خندیدند.

مأمور ایستگاه قطار آرنجش را که با آستین های مشکی پوشانده شده بود، روی ابه ی پنجره گذاشت و به آن ها نگاه کرد. بعد به مأمور تلگراف رو کرد و گفت. « بچه های هامیلتونو ببین ! »  
تام و دسی ، در حالی که انگشتان یکدیگر را گرفته بودند ، می رقصيدند و پایکوبی می کردند و آواز می خواندند و همدیگر را در آغوش می گرفتند.

تام به خواهرش نگاه کرد و گفت. « تو دسی هامیلتون نیستی؟  
 باید به جایی تورو دیده باشم. ولی تو عوض شدی. پس اون کیس  
 بافته‌ات چی شده؟ »

خیلی طول کشید تا تام چمدان‌های دسی را تحویل بگیرد و  
 رسید آن‌ها را در جیش بگذارد. هر وقت در جیش دنبال آن‌ها  
 می‌گشت رسیده‌های عوضی دستش می‌آمد. بالاخره سبدهایش را پشت  
 درشکه گذاشت. اسب‌ها با سم‌هایشان زمین را می‌سائیدند و سرشان  
 را تکان میدادند، به‌طوری که درشکه به سرو صدا افتاده بود. یراق  
 اسب‌ها پرداخته شده بود و میله‌ی برنجی درشکه مثل طلا می‌درخشید.  
 روی شلاق پایون قرمز بسته بودند و نوارهای قرمزی به یار و دم اسب‌ها  
 بافته شده بود.

تام به دسی کمک کرد تا سوار درشکه شود و چنین وانمود کرد  
 که دارد با شرمساری به فوزک پای او نگاه می‌کند. بعد افسار را  
 کشید و دهنه‌ی اسب‌ها را شل کرد. شلاق را از جایش بلند کرد و  
 اسب‌ها چنان تکالی خوردند که چرخ‌های درشکه به صدا درآمد.  
 تام گفت. « دلت می‌خواه تو شهر کینگسیتی به گشت بزنی؟  
 شهر فشنکیه. »

دسی گفت. « نه، شهر یادم نرفته. » بعد تام درشکه را به حرکت  
 درآورد و به طرف چپ پیچید و پایین رفت.  
 دسی گفت. « ویل کجاست؟ »

نام باخشونت گفت. « می‌دونم. »

« باهات حرف زد؟ »

« آره، گفت تو نباید این‌جا بیایی. »

دسی گفت. « به منم همینو گفت. جورجو وادار کرد که واسم

نامه بنویسه. »

تام با عصبانیت گفت. « اکه دلت بخواد بیایی این‌جا هیچ کی

حق نداره جلو تو بگیره. به دیلم مربوط نیست. »

دسی دستش را روی بازوی تام گذاشت و گفت. « اون فکر می‌کنه

تو دیووده‌ای. می‌گه تو شعر می‌گی. »

صورت تام درهم شد. « حتماً وقتی تو خونه نبودم رفته اون‌جا.

از جونم چی می‌خواد؟ اون حق نداره با کاغذام وربره. »

دسی گفت. « آروم باش، آروم باش. یادت نره، ویل برادرته. »

تام گفت. « اکه من با کاغذاش وربرم چی کار می‌کنه؟ »

دسی بامی تفاوتی گفت. « نمیداره تو این کارو بکنی. اولارو تو

کاوسندوق قایم می‌کنه. حالانذا با عصبانیت روزمو تو خراب کنیم. »

تام گفت. « سیار خب. دیگه ادا منم نمیدم. ولی ازدستش لجم

می‌گیره. اکه من نخوام منه اون زندگی بکنم دیوونم - پاک دیوونم. »

دسی به زور موضوع را عوض کرد و گفت. « می‌دونی دس آخر

مادر می‌خواست باهام بیاد. تام، تو هیچ وقت کریه مادرو دیدی؟ »

« نه، یادم نمیداد. اون اهل کریه کردن نبود. »



« اون گریه کرد. البته نه زیاد ولی واسش زیاد بود - یه بغض و دوتا حق حق، بعددماغ وعینکشو پاک کرد ومنه ساعت وایستاد. »  
 تام گفت. « خدای من، چه خوبه که تو بر کشتی ! واقماً عالیه .  
 انگار مریض بودم وحالا حالم خوب شده. »

اسبها با سرو صدا از جاده محلی می گذشتند. تام گفت. « آدام ترا سگ یه ماشین فوردد خریده . یا به عبارت دیگه ویل به فوردد بهش فروخته. »

دسی گفت. « اینو نمی دوستم. اون می خواد خونه مو با قیمت خیلی خوب بخره. » بعد خندید و گفت. « من قیمت زیادی رو خونه گذاشتم . بعد که مذاکره کردیم حاضر شدم تخفیف بدم ولی آقای ترا سگ همون قیمت بالا رو قبول کرد. خیلی تعجب کردم. »  
 « دسی، تو چی کار کردی؟ »

« بهش گفتم که قیمت خونه بالاس ولی حاضرم تخفیف بدم. اما واسش مهم نبود. »

تام گفت. « ازت خواهش می کنم که جریانو هرگز واسه ویل تعریف نکنی. به خدا اگه بفهمه تورو تو زلدون میندازه. »  
 « ولی من جداً خونه رو گرون فروختم! »

« اون چه درباره ویل گفتم تکرار می کنم. حالا بگو آدام با خونه ات می خواد چی کار بکنه؟ »

« می خواد به اون جا اسباب کشی بکنه. می خواد بچه هاشو تو

سالی‌ناس مدرسه بذاره. »

« بامزرعه‌اش چی کار می‌کنه؟ »

« نمی‌دونم. چیزی نگفت. »

تام گفت: « اگه پدرمون به‌جای اون زمین خشک و بایرش

به‌مزرعه مته مزرعه‌ی آدام داشت چی کار می‌کرد؟ »

« اوبجام اون قدرها بد نبود. »

« واسه همه چی خوب بود جز واسه پول درآوردن. »

دسی بالحنی جدی گفت: « به‌هیچ خونواده‌ای مته خونواده ما

خوش می‌گذشت؟ »

« نه، نمی‌گذشت. ولی خوش گذشتن به‌خونواده چه ربطی

به‌زمین داره؟ »

« تام، یادت میاد جنی و بل و یلیامز واسه رقیدن سوارمبل

کردی و بریدی مدرسه‌ی پیچ‌تری؟ »

« مادر هیچ وقت نداشت فراموشش کنم. بین، چطوره اونا رو

دعوت کنیم. »

دسی گفت: « اگه دعوت کنیم میان. بیا این کارو بکنیم. »

دقتی ازجاده محلی خارج شدند دسی گفت: « مته این که این‌جا

عوض شده. »

« خشک تر نشده؟ »

« آره، درسته. ولی باوجود این چقدر سرسبزه. »

« می‌خوام چن‌رأس گاو و کوسفند بخرم تا این‌جا بچرن. »  
 « تو باید خیلی پولدار باشی. »

« نه، آگه زمین محصول بده قیمت گوشت ارزون میشه .  
 نمی‌دوم ویل چی کار می‌کنه . اون می‌دونه موقع قحطی چی کار  
 کنه. یه بار بهم گفت . ( همیشه طوری زندگی کن که انکار قحطی  
 اومده. ) ویل زرنگه. »

جاده‌ی پراز دست‌انداز تغییری نکرده بود، فقط دست‌اندازش  
 بیشتر شده بود.

دسی گفت . « اون کارت رو شاخه‌ی درخت میموزا چی کار  
 می‌کنه؟ » همچنان که درشکه از کنار درخت عبور می‌کرد کارت  
 را برداشت و خواند. رویش نوشته شده بود. « به‌خونه خوش اومدی. »  
 « نام، باید این کار تو باشه! »

« نه، کار من نیست. یکی این‌جا اومده. »  
 هر پنجاه یارد که جلو می‌رفتند کارت دیگری روی بته‌ای  
 دیده می‌شد و یا از شاخه‌ی درختی آویزان بود و روی همه‌شان نوشته  
 شده بود. « به‌خونه خوش اومدی. »<sup>۱</sup> هر بار که دسی یکی از آن‌ها را

---

۱- در این جا نویسنده از درختان محلی که فقط در کالیفرنیا می‌رویند چون  
 «Mesquite»، «Madrone» و «Buckeye» نام برده است که چون  
 معادل فارسی برای آن‌ها پیدا نمی‌شد از ترجمه‌ی این واژه‌ها خودداری  
 کردند. م.

می دید از خوشحالی فریاد میزد.

از تپه ای که بالای دره کوچک مشرف به خانه ی قدیمی هامیلتون بود صعود کردند و قام درشکه را نگام داشت تادسی منظره اش را ببیند. بالای تپه آنسوی دره، با سنگ هایی که روی شان را رنگ سفید زده بودند، درشت نوشته شده بود. «دسی، به خونه خوش اومدی.» دسی سرش را روی سینه ی برادرش گذاشت. هم می خندید و هم گریه می کرد.

نام درحالی که خیلی جدی داشت به جلو نگاه می کرد گفت. «فکر می کنی این یکی کار کی باشه؟ کسی که اینارو ببینه دیگه دلش نمی خواد از این جا بره.»

تزدیکی های صبح دسی احساس درد کرد. دردی که به طور متناوب گاهی می گرفت و گاهی رها می کرد. درد گاهی پهلویش را می گرفت و گاهی شکمش را، اول مثل این که نیشگونش می گرفت بعد چنگ می انداخت و سپس محکم می گرفت انگار تمام دل و روده هایش را می فشردند. وقتی درد برطرف می شد، احساس سوزشی می کرد که زیاد طول نمی کشید. ولی وقتی ادامه می یافت دنیا در نظرش تیره و تار می شد و او انگار به صدای زد و خورد در درون بدنش گوش می کرد.

وقتی فقط سوزش به جاماند به بیرون نگاه کرد و طلوع قرمزی خورشید را از پنجره ها دید. نسیم ملایم صبح که پرده ها را تکان میداد

و با خود بوی علف و ریشه‌ها و زمین نمناک را می‌آورد به مشامش خورد. بعد سر و صدای پرندگان و چرندگان به گوش رسید. کنجشک‌ها با هم دعوا می‌کردند، صدای گاوی می‌آمد که انگار داشت گوساله‌ی گرسنه‌ای را نکوهش می‌کرد، کلاغی که بی‌خود به هیجان آمده بود جینگ می‌کشید، صدای بلندچین لری که به ماده‌اش اعلام خطر می‌کرد و جوابی که ماده بلندچین از کنار علف‌های بلند به او میداد به گوش میرسید. توی لانه‌ی مرغ‌ها سر یک تخم مرغ سرو صدا بلند شد و یک مرغ بزرگ‌رود آیلندی، که در حدود چهارپوند وزن داشت با صدای اعتراض آمیزش می‌خواست مانع شود یک خروس لاغر و مردنی، که می‌توانست بایک بالش او را به هوا پرت کند، سوارش شود.

ببغوی کبوترها خاطرهای به ذهن متبادر می‌کرد. به یاد دسی آمد چگونه پدرش درحالی که پشت میز ناهار خوری نشسته بود می‌گفت. «به‌رایت گفتم می‌خوام کبوتر پرورش بدم و - میدونی؟ - ( منظورم کبوترای سفید نیست. ) من ازش پرسیدم ( چرا نیست؟ ) و اون گفت، ( اونا بدشاسی می‌آرن. ) اگه آدم چندتا کبوتر سفید بیاره باید منتظر غم و مرگ باشه. بهتره آدم کبوترای خاکستری بیاره. ( من از کبوترای سفید خوشم میاد. ) اون بهم گفت. ( نه، خاکستری خوبه. ) غیر ممکنه کبوترای سفید بیارم مگه این که بخوام بمیرم. »

ولیزا باشکیبایی گفت. «ساموئل، چرا توهش داری امتحان

می کنی؟ کبوترای خاکستری همون مزه کبوترای سفیدومیدن و  
بزرگترم هستن.»

ساموئل گفت: «من کول داستای مزخرف پریانو نمی خورم.»  
و لیزا با آن سادگی بیش از اندازه اش گفت: «توقبلا کول  
یعدند کی خودتو خوردی. تومن به قاطر یه دلدای!»

ساموئل باترشریدی گفت: «یه نفر باید این کارارو بکنه و گرنه  
نمیشه به سر نوشت تودهنی زد. درغیر این صورت بشر هنوزم باید تو  
جنگل زندگی بکنه.»

و کاملاً روشن بود که بالاخره کبوترهای سفید خرید و بی رحمانه  
منتظر غم و مرگ شد تا عقیده اش را ثابت کند و حالانوه و نتیجه های  
آن کبوترها سر صبح داشتند بغوغو می کردند و مانند شال کردن  
سفیدی دورانبار چرخ میزدند.

دسی همچنان خاطرات گذشته را به یاد می آورد و حرف های  
گفته شده را می شنید. انگار خانه دوباره پراز آدم شده بود. باخود  
فکر می کرد، غم و مرگ و مرگ و غم و در قلبش احساس سوزشی  
می کرد. انسان باید به اندازه کافی صبر کند و آن گاه غم و مرگ  
می آید.

صدای باد دردم آهنگری و صدای چکش برسندان به گوشش  
می آمد. صدای لیزا را شنید که دراجاق را باز کرد و صدای مشت و مال  
دادن خمیر روی تخته ی آردبه گوشش رسید. بعد جوسر گردان این طرف

و آن طرف میرفت و در جاهای عجیب و غریب دنبال کفش هایش می گشت و بالاخره آن هارا زیر تخت خواب پیدا می کرد.  
صدای نازک و گیرای مالی را در آشپزخانه شنید که ابجیل می خواند و او نا تلفظش را تصحیح می کرد.  
و نام زبان مالی را با چاقوی جیبی اش برید و وقتی فهمید چه آدم پر جرائی است بکه خورد.  
گفت. « او، نام عزیز. » و لب هایش تکان خورد.

مانند اسان های بزرگ، ترس نام به اندازه جرأتش زیاد بود .  
دروغ دوش خشونت و ملازمت یکدیگر را تعدیل می کردند ، و در درویش همیشه نیروهای مخالف در کشمکش بودند. حالا آدم کیبچی شده شده بود ولی دسی می توانست مانند سوارکاری دهنه اش را بگیرد و هدایتش کند تا به همه نشان دهد او چگونه اسب اصیلی است.

دسی هم درد می کشید و هم خواب بود تا این که نور آفتاب از پنجره ی اتاق دیده شد. یادش آمد که مالی می خواهد در مراسم روز استقلال آمریکا سر دسته ی راه پیمایان شود و دوشادوش هاری فوربس، سناتور آمریکایی راه برود و دسی هنوز لباس مالی را قیطان دوزی نکرده بود . سعی کرد بیدار شود. ولی در میان نخ های قیطان گیر کرده بود و نمی توانست بلند شود.

فریاد زد. « مالی، این کارو نموم می کنم . آماده اش می کنم. »  
از تخت خوابش بلند شد و رو به دوشامبرش را پوشید و پابرهنه در

خانه‌ای که پراز هامیلتون‌ها بود راه رفت. آن‌ها را در راهرو دید که به اتاق خوابشان رفتند. در اتاق خواب‌هایی که تختخواب‌های مرتب بود کسی پیدا نمی‌شد، چون همه‌ی آن‌ها در آشپزخانه بودند. و وقتی به آشپزخانه رفت آن‌ها غیبتشان زده بود. غم و مرگ. تمام این تصاویر کم‌کم محو شدند و او بیدار شد.

خانه تمیز بود، يك لکه هم در آن جا پیدا نمی‌شد؛ پرده‌ها را شسته بودند، پنجره‌ها را جلا داده بودند ولی معلوم بود زنی در خانه لیست چون می‌شد گفت مردی آن‌جا را تمیز کرده است. پرده‌های اتو شده کاملاً صاف می‌ایستادند و روی شیشه‌ی پنجره‌ها رگه‌های خاك دیده می‌شد و وقتی کتابی از روی میز برداشته می‌شد شخص می‌فهمید چقدر روی میز خاك نشسته است چون جای کتاب به شکل مربع و به رنگ دیگری دیده می‌شد.

اجاق داشت گرم می‌شد و نور نارنجی از آن بیرون می‌زد و شعله می‌کشید. پانددول ساعت آشپزخانه زیر شیشه برق می‌زد و مانند چکش چوبی کوچکی که به يك جمبه‌ی چوبی خالی می‌خورد بيك تاك می‌کرد.

از بیرون صدای سوتی شبیه صدای فلوت به گوش می‌رسید و صدای تاهنجار و عجیب و غریبی میداد. بعد صدای پای نام روی ایوان بلند شد و او درحالی که دست‌هایش پراز چوب بلوط بود و نمی‌توانست



جلویش را ببیند وارد شد. تام چوب‌ها را در جعبه مخصوصشان ریخت. گفت: «بیدار شدی. این سرو صدا واسه این بود که اگه هنوزم خوابی بیدارت کنم.» صورتش از خوشحالی برق می‌زد. «صبح شده، بی‌خود تو رختخواب نمون.»

دسی گفت: «درست منه پدرت حرف می‌زنی.» و هر دو باهم خندیدند.

خوشحالی‌اش تبدیل به خشوات شد و با صدای بلندی گفت: «آره، و ما سعی می‌کنیم همون خاطراتو این‌جا زنده کنیم. من منه ماری که کمرش شکسته شده باشه روزمین سینه‌خیز می‌رفتم. بی‌خود نیست که ویل خیال می‌کرد من دیوونه شدم. ولی حالا که برگشتی، بهت نشون میدم. بهت می‌گم زندگی یعنی چه. شنیدی؟ این خونه باید دوباره محل شادی و سرزندگی باشه.»

دسی گفت: «خوشحالم که برگشتم.» و با دلتنگی می‌اندیشید برادرش چقدر شکننده شده و چه زود ممکن است از پا درآید، و او نباید بگذارد چنین اتفاقی بیفتد.

دسی گفت: «باید شب‌ و روز کار کرده باشی که خونه این‌طوری تمیز شده.»

تام گفت: «ابداً، فقط یه دستی بهش کشیدم.»  
«آره، میدوم، ولی حتماً سطل و زمین شور و دولا راست شدنم تو کار بوده. مگه این که دستگاهی اختراع کرده باشی که با نیروی

جوجه‌ها<sup>۱</sup> و یا مهار کردن باد این کارا انجام شده باشد. «  
 « از اختراع دیگه نگو - واسه همینه که من فرصت ندارم .  
 من به چیزی اختراع کردم که باعث میشه به کراوات راحت زیر بقیه  
 آهاری بره. »

« تو که بقیه آهاری نمی پوشی. »  
 « دیروز که پوشیدم. دیروزم ادنوا اختراع کردم. اما جوجه‌ها -  
 مینخوام میلیون‌ها جوجه پرورش بدم - مرغدونی‌های کوچکی در همه  
 جای مزرعه دیده خواهند شد و به حلقه هم روپشت بام میذارم تا از  
 اونجا اودارو تو ظرف آب آهک فرو ببرم. و تخم مرغها بوسیله سمی  
 نقاله به دستمون خواهند رسید - حالا نقشه شو واست می کشم. »  
 دسی گفت . « من می خوام نقشه ی صبحونه رو بکشم . شکل  
 تخم مرغ نیمه و چه جور به؟ گوشت خوک چه رنگیه؟ »  
 نام فریاد زد. « الان واست درست می کنم. » و دراجاق را باز  
 کرد و آتش را با ابر آندرا از نزدیک بهم زد که موهای دستش تقریباً  
 سوخت. مقداری هیزم دراجاق ریخت و شروع کرد به سوت زدن .  
 دسی گفت. « تو عجب آدم بلهوسی هستی! »<sup>۲</sup>

---

۱- در اینجا دسی با برادرش شوخی می کند و به جای به کار بردن  
 اصطلاح Horse Power (نیروی اسب) می گوید Chicken Power  
 (یعنی نیروی جوجه‌ها) . م . ۰

۲- اشاره به Satyr یکی از خدایان یونان باستان که نیمه ی پایین  
 بدنش به شکل بز و قسمت بالای آن شبیه انسان بود و به هوسبازی شهرت  
 داشت . م . ۰

تام فریادزد. « پس فکر می کنی چی هستم. »  
 دسی که اندوهگین شده بود باخود می اندیشید، اکه خوشی  
 اون واقعیه چرا قلب من سبکبار یست؟ چرا من نمی توانم از این لجنزار  
 زندگی رهایی پیدا کنم؟ بعد انگار دردش فریاد می کشید، باخود  
 گفت سمیمو می کنم. اکه اون می تونه - چرا من نتونم.

بعد گفت. « تام! »

« بله. »

« من به تخم مرغ سرخ می خوام. »

# فصل سی و سوم

## ۱

قبل از این که علفها زرد شوند تا اوائل تابستان تپهها هنوز سرسبز بودند. جوهای صحرایی آن قدر پر بار بودند که سرشان خم شده بود. چشمه های کوچک تا اواخر تابستان جریان داشتند. کله های کوسفند فربه شده بودند و پوستشان برق میزد و حکایت از سلامتشان می کرد. آن سال مردم دره سالیانس خشکسالی های گذشته را فراموش کرده بودند. کشاورزان تا آن جا که می توانستند زمین خریدند و روی جلد دفتر چهی حساب بانکی شان سودشان را محاسبه می کردند .

نام هامیلتون سخت کار می کرد؛ هم بادیست های زمخت و بازوان  
 بیرومندش و هم با تمام وجودش. در کوره آهنگری دوباره صدای  
 چکش بر سندان بلند شد. به خانه ی قدیمی رنگ سفید زد و ابزارها را  
 سفیدکاری کرد. به کینگسیتی رفت و طرز کار توالست سیفون دار را  
 یاد گرفت و بعد با چوب و فلز برای خانه اش یکی از آن ها درست کرد.  
 چون آب آهسته آهسته از چشمه می آمد، کنار خانه مخزن آب  
 گذاشت و بایک آسیاب دست ساز مخزن را از آب پر کرد. این آسیاب  
 دست ساز که نقش تلمبه را داشت آن قدر خوب درست شده بود که با  
 وزش مختصر بادی به حرکت در می آمد. بعد ماکت این آسیاب را با  
 چوب و فلز ساخت و تصمیم داشت درپاییز آن را به اداره ثبت اختراعات  
 بفرستد تا به نام خودش ثبت شود.

با تمام وجودش کنار می کرد. دسی هم صبح ها خیلی زود از  
 خواب برمیخاست و قبل از این که نام به کارهای خانه دست بزند به او  
 کمک می کرد. دسی ناظر خوشحالی برادرش بود و لسی می دید  
 خوشحالی اش مثل ساموئل طبیعی نیست. نام خوشحالی را به طور  
 مصنوعی در خود به وجود آورده بود.

با وجود این که دسی در سراسر دره سالیناس از هر کسی بیشتر  
 دوست و رفیق داشت، اما محرم رازی نداشت. هنگامی که دچار مشکل  
 شد درباره اش چیزی نگفت. دردش را با کسی در میان نمی گذاشت.  
 وقتی نام متوجه شد خواهرش چقدر درد می کشد، به او گفت.

«دسی، چته؟» دسی خودش را کنترل کرد و گفت: «چیزیم نیست، فقط عضلاتم کمی خشک شده. حالا حالم خوبه.» و پس از لحظه‌ای آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند.

آن‌ها خیلی خندیدند، گویی می‌خواستند به همدیگر اطمینان بدهند. فقط وقتی دسی به رختخواب رفت دچار ناراحتی شد به طوری که دیگر تحملش را نداشت. و تام در اتاقش نوبت تاریکی دراز کشیده بود و مثل بچه‌ای متعجب بود. می‌توانست صدای بیش قلبش را بشنود. برای این که فکر نکند فکرش را متوجه چیزهای دیگر چون طرح و نقشه‌ی هاشین آلات کرد.

آن‌دو گاهی مواقع غروب‌های تابستان از تپه بالا می‌رفتند تا پایین رفتن خورشید را از کوه‌های غربی ببینند و وزش نسیم را احساس کنند. معمولاً مدت کوتاهی سکوت می‌کردند و در آرامش نفس می‌کشیدند. چون هر دویشان خجالتی بودند هیچ گاه درباره‌ی خودشان صحبت نمی‌کردند. هیچ یک به هیچ وجه چیزی درباره‌ی دیگری نمی‌دانست.

وقتی دسی يك روز غروب روی تپه گفت: «تام، چرا ازدواج نمی‌کنی؟» هر دویشان تعجب کردند.

تام نگاهی به صورت دسی انداخت و بعد سرش را برگرداند و گفت: «کی زن من میشه؟»

«شوخی می‌کنی یا واقعیتو می‌گی؟»

نام دوباره گفت. « کی زن من میشه؟ کی با آدمی مثنی من ازدواج می کنه؟ »

دسی گفت. « به نظر می آید که جدی میگی. » و بعد برخلاف انتظار هر دوی شان گفت. « نا حالا عاشق کسی شدی؟ »  
نام به اختصار گفت. « نه. »

دسی انگار جواب نام را نشنیده است گفت. « ای کاش می دوستم. »

همچنان که از پله پایین می آمدند نام دیگر چیزی نگفت. ولی وقتی به ایوان خانه رسیدند فوراً گفت. « تو این جا تنهایی. دلت نمی خواد این جا بمونی. » بعد لحظه ای صبر کرد و گفت. « بهم جواب بده. درست نمیکم؟ »

« من بیشتر از هر جای دیگه دلم می خواد این جا بمونم. » بعد پرسید. « تو هیچ وقت باز نا سرو کار داری؟ »

نام گفت. « آره. »

« واست فایده داره؟ »

« نه زیاد. »

« می خوای چی کار کنی؟ »

« نمی دونم. »

در حالی که حرفی نمیزدند به خانه رفتند. نام در اتاق نشیمن قدیمی چراغ را روشن کرد. مبلی را که تعمیر کرده بود گوشه ای اتاق

قرار داشت، و فرش سبز بین دودر نخلها شده بود.

نام پشت میز گردی که در وسط اتاق بود نشست و دسی روی مبل لم داد و دید برادرش از اعترافات اخیرش هنوز شرمسار است. با خود فکر کرد او چقدر پاك است و برای دیبایی که خودش بیشتر از برادرش می دانست چقدر کثیف است ساخته نشده است. نام روح سلحشوری داشت، کشنده ی اژدها و رهایی بخش دوشیزگان در بند بود، و گناهان کوچکش آنقدر برای او بزرگ می نمود که احساس می کرد در این دنیا وصله ی ناجوری است. دسی پیش خود آرزو می کرد که پدرش زنده بود. پدرش عظمت را در نام دیده بود. شاید اگر زنده بود می توانست به نام كمك کند ناعظمت نهفته درونش را آشکار سازد.

دسی دوباره سر صحبت را باز کرد و می خواست با این کار برادرش را به هیجان بیاورد. گفت: «نا اون جایی که ما درباره خودمون حرف زدیم، نا حالا فکر کردی دیامون به همین دره و چند مسافرت کوتاه به سافرانسیسکو ختم میشه؟ نا حالا از سان لویی آ بیسپو پایین تر رفتی؟ من که نرفتم.»

نام گفت: «منم نرفتم.»

«خب، فکر نمی کنی احمقانه باشه؟»

نام گفت: «خیلیا نرفتم.»

«ولی این که دلیل نمیشه. ما می توانیم به یاریس ورم یا به بیت المقدس بریم. من خیلی دلم می خواد اون آمفی تاتر بزرگ دمو



بینم.»

تام با سوختن به خواهرش نگاه کرد و فکر می کرد دارد شوخی می کند. بعد گفت: «چطور می توانیم بریم؟ این که خیلی پول می خواد.»

دسی گفت: «فکر نمی کنم. لازم نیست تو جاهای کردن قیمت بمویم. ما می توانیم سوار از زون ترین کشتیا بشیم و بلیت درجه ی سه بگیریم. پدرمون همین طوری از ایرلند اومد این جا. ما به ایرلند می توانیم سر بزنیم.»

تام هنوز به خواهرش نگاه می کرد، و چشماش شروع کرد به سوختن.

دسی ادامه داد: «می توانیم یه سال کار کنیم، و پول جمع کنیم. من می توانم تو کینگ سیتی خیاطی بکنم. دیل بهمون کمک می کنه و تابستون آینده نومی توانی همه ی کار و کوفسنداتو بفروشی، بعد ما می توانیم بریم. هیچ چیزی نمی تونه مانع این کار بشه.»

تام از جایش بلند شد و بیرون رفت و به ستاره هایی چون زهره و مریخ که در شب تابستان می درخشیدند نگاه کرد. مشت هایش را کره می کرد و بازی کرد. بعد به خانه برگشت. دسی از جایش تکان نخورده بود.

«دسی، دلت می خواد بری؟»

«آره، خیلی دلم می خواد.»

« پس میریم! »

« تودلت می‌خواد بری؟ »

« آره، دلم خیلی می‌خواد. » بعد گفت « چطوره بریم مصر -

فکرشو کردی؟ »

دسی گفت. « آتن بریم. »

« استانبول چطوره! »

« بیت اللحم! »

« آره، بیت اللحم. » و بعد يك مرتبه گفت. « برو بخواب. یه سال

باید کار کنیم - آره، یه سال. برو استراحت کن. می‌خوام از ویل پول

قرض کنم و صد تا خوک بخرم. »

« چطوری می‌خواهی به اونا غذا بدی؟ »

تام گفت. « میوه‌ی درخت بلوط. به ماشین اختراع می‌کنم که

میوه‌ی درخت بلوطو جمع کنه. »

بعد از این که به اتاقتش رفت دسی شنید که تام این طرف و آن

طرف میرود و با خودش حرف می‌زند. دسی از پنجره اتاقتش به شب پر

ستاره نگاه کرد و خوشحال شد. ولی ته دلش نمی‌دانست واقعا می‌خواهد

برود بانه و آیا تام واقعا با رفتن موافق است. و همان طور که داشت

فکر می‌کرد دردش دوباره شروع شد.

وقتی دسی صبح روز بعد بیدار شد دید تام پشت میز نقشه کشی‌اش

نشسته است، بامشت به پیشانی‌اش می‌زند و غرغر می‌کند. دسی از بالای

سرش نگاه کرد و گفت . « این نقشه‌ی ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنیه؟ »

نام گفت . « خیلی آسونه ولی نمی‌دوم چوب و سنگو چطوری از میوه جدا کنم. »

« می‌دوم تو مخترعی . ولی من بزرگترین ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنی رو اختراع کردم و حالا آماده کار کرده. »  
« منظورت چیه؟ »

دسی گفت . « بچه‌ها ، باهمون دستای کوچیکشون این کارو بهتر از هر ماشینی انجام میدن. »

« اگه به اونا پولم بدیم این کارو نمی‌کنن. »  
« اگه بهشون جایزه بدیم می‌کنن. به هر کدومشون یه جایزه میدیم و واسه برنده یه جایزه بزرگ در نظر می‌گیریم - مثلاً یه جایزه صد دلاری . اونا هرچی میوه‌ی بلوط تو این دره اس جمع می‌کنن . میذارن خودم این کارو بکنم؟ »

نام سرش را خاراند و گفت . « چرا نه؟ ولی میوه‌هارو چطوری میشه جمع کرد؟ »

دسی گفت . « بچه‌ها میوه‌هارو می‌آرن. بقیه‌اش با من. امیدوارم جای کافی واسه ذخیره کردن داشته باشی. »

« فکر نمی‌کنی با این کار از بچه‌ها سوءاستفاده میشه؟ »  
دسی گفت . « درسته . وقتی مغازه داشتم دختر بچه‌هایی رو که

می خواستن خیاطی یاد بگیرن استثمار می کردم - وادام منواستثمار می کردن. به نظرم باید اسمشو بذارم (مسابقه‌ی بزرگ میوه‌ی بلوط چینی استان ماتری). هر کی رو هم توش راه نمیدم. شاید دوچرخه جایزه دادم - تو خودت حاضر یستی واسه یه دوچرخه میوه‌ی بلوط بچینی؟

تام گفت. «چرا نه. ولی همیشه به اونا پولم بدیم؟»  
دسی گفت. «پول نقد نه. چون اگه پول نقد بدیم یعنی اونا کار می کنن وادام از کار کردن خوششون نمیآد. منم از کار کردن خوشم نمیآد.»

تام به صندلی اش تکیه داد و خندید و گفت. «منم خوشم نمیآد. بسیار خب، نومسول میوه‌های بلوطی ومن مسول خوکا.»  
دسی گفت. «تام، خنده دار نیست اگه ما دوتا توی همه‌ی این آدم‌ها پول دربیآریم؟»

تام گفت. «ولی وقتی تو سالیناس بودی پول درمی آوردی.»  
«یه کمی - نه خیلی زیاد. همش وعده وعید بود. اگه حق الزحمه هامو همیشه میدادن دیگه لازم نبود ما خوک بخیریم. همین فردا می تونستیم بریم پاریس.»

تام گفت. «می خوام برم با ویل حرف بزنم.» بعد صندلی اش را عقب کشید و گفت. «دلت می خواد باهام بیای؟»  
«نه، همین جا می مونم و نقشه می کشم. فردا ترتیب (مسابقه‌ی بزرگ میوه‌ی بلوط چینی) رو میدم.»

## ۲

آن روز بعد از ظهر که تام به مزرعه بر می گشت افسرده و محزون بود . ویل، مثل همیشه ابراز علاقه کرده بود . دستی به لب‌ها و ابرویش کشیده بود، دماغش را خارانده بود، عینکش را پاک کرده بود و سیگار برکش را بریده بود و روشن کرده بود. این پیشنهاد بزرگه نقاط منفی زیادی داشت و ویل روی آن‌ها دست گذاشته بود.

به عقیده‌اش مسابقه میوه‌ی درخت بلوط چینی بی فایده بود ولی به وضوح نمی گفت چرا. می گفت در این اوضاع و احوال نمی شود دست به چنین کارهایی زد. بهترین کاری که ویل می توانست بکند این بود که درباره‌اش فکر کند.

وسط صحبت تام خواست درباره مسافرت اروپا چیزی بگوید ولی فوراً تغییر عقیده داد. برای ویل پرسه زدن در اروپا، مگر این که شخص بازنشسته شده باشد و با سرمایه اش سهام خریده باشد، بی مورد بود و جز دیوانگی و حماقت نام دیگری نمی شد بر آن گذاشت. تام در این باره چیزی به او نگفت و قرار بر این شد ویل در این مورد فکر کند. « تام هم فهمیده بود ویل با این عقیده ها به طور کلی مخالف است.

نام بیچاره نمی دانست که ریاکاری و دروغ گویی در این جور کارها ضروری است و نمی دانست نباید اشتیاقش را ابراز کند. البته ویل واقعا می خواست در این باره فکر کند. از بعضی قسمت های نقشه اش راضی بود چون به نظرش فکر خوبی به مغز تام خطور کرده بود. اگر می شد باوام خوک خرید، غذای ارزان قیمت به آن ها داد و جاقشان کرد و بعد آن ها را فروخت و پول وام را پرداخت کرد و استفاده برد، خوب می شد. ویل نمی خواست سر برادرش کلاه بگذارد. حتی حاضر بود در سود با او شریک شود، ولی تام شاعر پیشه بود و نمی شد به نقشه هایش اعتماد کرد. مثلاً تام حتی قیمت گوشت خوک و نوسان احتمالی اش را هم نمی دانست. اگر نقشه عملی می شد، امکان داشت ویل به تام هدیه ی خوبی - مثلاً حتی یک اتومبیل فورد - بدهد. یک اتومبیل فورد به عنوان اولین و تنها جایزه برای فروش میوه ی درخت بلوط چه انعکاسی داشت؟ همه ی ساکنین دره میوه ی بلوط می چیدند.

تام درحالی که ازجاده‌ی منتهی به‌خانه‌ی هامیلتون بالامی‌آمد،  
 باخود فکر می‌کرد چگونه به‌دسی بگوید نقشه‌شان زیاد خوب از  
 آب دریامده است. بهترین راه این بود که نقشه‌ی دیگری جایگزین  
 آن کنند. آن‌ها چطور می‌توانستند در عرض يك سال آن قدر پول  
 در بیاورند که به‌اروپا بروند؟ و تا گه‌ان تام فهمید که واقعاً نمی‌داند  
 چقدر پول لازم است. قیمت بلیت کشتی به‌اروپا را نمی‌دانست. آن شب  
 می‌توانستند حساب‌های‌شان را در مورد مخارج این سفر بکنند.

وقتی به‌خانه رسید انتظار داشت دسی بیرون در منتظرش باشد.  
 تصمیم گرفته بود به‌روی خودش بیاورد و بادسی شوخی کند. ولی دسی  
 از خانه بیرون نی‌آمد، شاید هم چرت می‌زد. تام به‌اسب‌ها آب داد و  
 آن‌ها را به‌اصطبل برد و در آخور یولجه ریخت.  
 وقتی تام وارد شد دسی روی‌مبل دراز کشیده بود. تام گفت: «  
 چرت می‌زنی؟» و بعد متوجه رنگ صورتش شد و فریاد زد: «دسی،  
 چی شده؟»

دسی درحالی که با دردمبارزه می‌کرد گفت: «دل‌م دردمی‌کنه.  
 اما دردتش شدیده.»

تام گفت: «منو تر سوندی. من می‌تونم دل‌م دردت درست کنم.  
 بعد به‌آشپزخانه رفت و يك لیوان مایع سفید رنگ آورد و به  
 خواهرش داد.

«تام، این چیه؟»

« اینا نمک‌های خوب قدیمییه. ممکنه کمی دلیپچه بیآره ولی خیلی خوبه. »

دسی مطیعانه دوا را خورد و اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: « این مزه واسم آشناست. مادر از همین دواها بهمون میداد. »

تام گفت: « حالایی حرکت دراز بکش. میرم شام درست کنم. » سروصدای زیادی از آشپزخانه می‌آمد. درد هنوز شدیداً ادامه داشت. به‌علاوه وحشت سرپایش را فرا گرفته بود. دارو تا معده‌اش را می‌سوزاند. بعد از مدت کوتاهی خودش را به‌توالست سیفون‌دار جدید کشاند و سعی کرد استفراغ کند. آن قدر از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت که داشت کور می‌شد. وقتی کوشید کمرش را راست کند، عضلات معده‌اش آن‌چنان خشک شده بود که نمی‌توانست تکان بخورد.

پس از مدت کوتاهی تام برایش املت تخم‌مرغ آورد. دسی سرش را آهسته تکان داد و درحالی که لبخند می‌زد گفت: « نمی‌تونم، بهتره برم بخوابم. »

تام به‌او اطمینان میداد: « نمک‌ها الان کارشونو می‌کنن. بعد حالت خوب میشه. » کمکش کرد تا به‌درخت‌خواب برود و گفت: « چپی خوردی که این‌طوری شدی؟ »

دسی در اتاق‌خواب دراز کشید و تصمیم گرفت با درد مبارزه کند ولی در حدود ساعت ده شب از پا درآمد. فریاد زد: « تام! تام! » تام در را



باز کرد. سالنمای جهانی<sup>۱</sup> در دستش بود. دسی گفت. «تام، متأسفم.  
حالم خیلی بده. خیلی بده.»  
تام در تاریکی روی لبه‌ی تخت خوابش نشست و گفت. «دلیلیچه‌ات  
خیلی شدیده.»

«آره، خیلی شدیده.»

«حالا می‌تونی به دستشویی بری؟»

«نه، حالا نمی‌تونم.»

تام گفت. «به چراغ می‌آرم و کنارت میشینم. شاید خوابت برد.  
دردت فردا صبح برطرف میشه. نمک‌ها کارشونومی‌کنن.»

دسی دوباره اراده‌اش را به کار بست و درحالی که تام صفحهای از  
سالنمارا بلند می‌خواند تا بدین وسیله به او آرامش دهد، بی‌حرکت دراز  
کشید. وقتی تام تصور کرد خوابش برده از خواندن باز ایستاد و کنار  
چراغ روی صندلی‌اش چرت زد.

فریاد کوچکی او را بیدار کرد. خودش را به دسی که تفلامی کرد  
نزدیک‌تر کرد. چشمان دسی مثل چشمان اسب دیوانه‌ای شده بود. از  
کوشه‌ی دهانش حباب‌هایی خارج می‌شد و صورتش مثل آتش‌داغ بود.  
تام دستش را زیر پتو برد و دید عضلات دسی مثل آهن به هم گره خورده  
است. سپس دسی بی‌حرکت ماند و سرش پایین افتاد. در زیر نور چراغ  
چشمان بیه‌بازش را می‌شد دید.

## 1- WORLD ALMANAC

تام فقط به اسب افسارزد و بدون این که آن را زمین کند سوارش شد. کمر بندش را کشید و با آن به اسب وحشت زده هم می‌سازد تا اسب بیچاره روی جاده‌ی پراز سنگلاخ شروع به دویدن کرد.

خانم و آقای دانکن که در طبقه‌ی بالای خانه‌ی دو طبقه‌ای در کنار جاده‌ی ایالتی خوابیده بودند، صدای کوبیدن درشان را شنیدند، ولی شنیدند که در خانه‌شان از جا بالولا و قفل کننده شد. وقتی رد دانکن با تفنگش از پله‌ها پایین آمد دید تام دارد توی تلفن دیواری فریاد می‌زند. «دکتر یلسون! الو! الو! اسم مهم نیست، او لو صداش کنین! صداش کنین!» رد دانکن با چشمان خواب‌آلود لوله‌ی تفنگش را به طرف او نشانه گرفته بود.

دکتر یلسون گفت. «آره! آره - آره، شنیدم. تو تام هامیلتون هستی. چش شده؟ دلت درد می‌کنه؟ چی کار کردی؟ بهش نمک دادی! احمق بیچاره!»

دکتر خشمش را کنترل کرد و گفت. «تام، تام، پسر من. خوب سردیتو حفظ کن. برگرد خونه و پارچه‌ی مرطوب - پارچه هرچی سردتر باشه بهتره - رویش بذار. فکر نمی‌کنم به تو خونه داشته باشی. خب، پارچه‌های مرطوبو هی عوض کن. من سعی می‌کنم هر چه زودتر پیام صدامو می‌شنوی؟ تام، صدامو می‌شنوی؟»

گوشی را سر جایش گذاشت و لباس پوشید. در حالی که خسته

## 1- RED DUNCAN

وعصبانی بود قفسه‌ی دیواری را باز کرد و چاقوهای کوچک جراحی و گیره، اسفنج و وسایل بخیه کردن را برداشت و در کیفش گذاشت. چراغ بنزینی فشاری‌اش را تکان داد تا مطمئن شود که بنزینش پر است و در کنارش قوطی انر و ماسک گذاشت. همسرش بالباس خواب و شبکلاه نگاهش می‌کرد. دکتر نیلسون گفت: «تا کاراژ پیاده می‌رم. به ویل هامیلتون تلفن بزن. بهش بگو می‌خوام منو تا خونه‌ی پدرش ببرم. اگه چونه زد بگو خواهرش - دانه می‌میره.»

## ۳

بعد از يك هفته که از تشیيع جنازه دسی گذشت تام سوار اسبش شد و به مزرعه آمد، حالت جدی به خود گرفته و سینه اش را سیر کرده بود، انگار دارد رژه می‌رود. تام همه ی کارها را با دقت انجام داده بود. اسبش را قشو کرده بود، و کلاهی به سر داشت. آن چنان با وقار به سوی خانه ی قدیمی اسب می‌راند که سابقه نداشت پدرش ساموئل هم این قدر خودش را گرفته باشد. بازی که با چنگال های آماده اش برای گرفتن جوجه ای به زمین نزدیک شده بود درست از بالای سرش گذشت ولی او حتی سرش را هم برنگرداند که نگاهش کند.

نزدیکی ابارغله پیاده شد، به اسبش آب داد، لحظه ای آن را نزدیک درنگاه داشت، افسارش را بست و در جعبه ی کنار آخور يك

دسته جو ریخت. زمین را باز کرد و پتوی زیرش را پهن کرد تا خشک شود. وقتی جو تمام شد اسب را از آن جا به خارج هدایت کرد تا آزادانه برای خودش بچرد.

انگار در داخل خانه مبل ها، صندلی ها و اجاق با حالت تنفر آمیزی از او فاصله گرفته بودند. وقتی به اتاق نشیمن رفت گویی چهارپایه از او دوری می جست. کبریت هایش نرم و مرطوب بودند و او با شرمساری برای برداشتن کبریت های بیشتری به آشپزخانه رفت. چراغ اتاق نشیمن حالت انزوا ایجاد می کرد. اولین کبریتی که زد، فتنه روشن شد و شعله ی زرد رنگی از آن برخاست.

نام در تار بکی شامگاهی ایستاد و به همه جا نگاه کرد. می-کوشید به مبل نگاه نکند. صدای خش خش موش ها از آشپزخانه آمد و او سرش را برگرداند و سایه اش را در حالی که کلاه سرش بود روی دیوار دید. کلاه را برداشت و آن را روی میز در کنارش قرارداد.

همانطور که کنار چراغ نشسته بود افکار بیهوده به مغزش خطوط کرد و می دانست به زودی نامش را صدا خواهند زد و در حالی که خودش قاضی و جنایاتش اعضای هیأت منصفه بودند جلوی میز دادگاه خواهد رفت.

و اسمش را واقعاً صدا زدند؛ این فریاد در گوشش پیچید. ذهنش برای رو بر و شدن با شاکیان آماده شد؛ خود بینی، او را متهم به بدلباس پوشیدن و ناهنجار صحبت کردن؛ و شهوت، از این که پول هایش را خرج

فاحشه‌ها می‌کند؛ بیرنگ، او را متهم به این که مدعی داشتن هوش و استعدادی است که از آن واقعاً برخوردار نیست؛ تنبلی و حرص دست به دست یکدیگر داده و متهمش کرده بودند. تام احساس راحتی می‌کرد چون آن هاجلوی آن گناه بزرگ‌خاکستری رنگ را که در صندلی عقب نشسته بود و انتظار می‌کشید، گرفته بودند - آن گناه وحشتناک خاکستری. گناهان کوچکش را ابراز می‌کرد و حتی در مواقع لزوم برای نجاتش آن‌ها را جزو فضیلت‌های خود می‌شمرد. گناهانش عبارت بودند از چشم طمع دوختن به پول و بل، خیانت به - مقدسات مادرش، دزدی وقت و امید و طرد بیمار کونه‌ی عشق.

ساموئل آهسته صحبت می‌کرد ولی صدایش در اتاق پیچیده بود. «تام هامیلتون، خوب باش، پاك باش، بزرگ باش.»

تام به پدرش توجهی نکرد. گفت: «الان دارم با دوستانم سلام عليك می‌کنم.» و سرش را برای بی‌ادبی و زشتی و رفتار ناشایست و ناخن‌های کثیف تکان داد. دوباره سر صحبت را با خودبینی باز کرد. آن گناه خاکستری رنگ حالا در جلوشته بسود. دیگر نمی‌شد وقت را با گناهان کوچک تلف کرد، چون این گناه بزرگ خاکستری رنگ همان جنایت بود.

تام بادرش سردی لیوان را حس کرد و مایع سفید رنگ که به صورت بلورهای کوچکی در حال حل شدن بود، می‌جوشید و حباب‌های یمه‌شفافی از آن بالا می‌آمد. و او در اتاق خالی بلند بلند تکرار

می کرد. «الان کارشو می کنه. فقط تا صبح صبر کن. حالت خوب میشه.» درست همان حرف ها را تکرار می کرد و دیوارها و صندلی ها و چراغ شاهد این حرف ها بودند. در تمام دنیا جایی برای تام هامیلتون نبود که در آن زندگی کند. ولی نمی شد گفت که او سمیش را نکرده است. او تمام امکانات را مثل ورق بازی بر زده بود. لندن؟ نه! مصر - اهرام مصر و مجسمه ی ابوالهول؟ نه! پاریس؟ نه! حالا صبر کن - اون جا خیلی بهتر میشه گناه کرد. نه! خب، کنار وایستا شاید ما دوباره بهت مراجعه کردیم. بیت اللحم؟ خدای من، نه! اون جا واسه یه غریبه سخت می گذره.

و در اینجا اضافه کرد - چقدر سخت است آدم بفهمد چگونه یا چه وقتی می میرد. شاید مردن به همان سادگی يك چشم به هم زدن و به آرامی يك زمزمه باشد؛ یا در شبی که ستاره ها نور می پاشند، کلوله ی سربی به دوازت راه می یابد و خونت جاری می شود. درست است، تام هامیلتون مرده بود و تنها کافی بود چند کاریك انجام دهد تا امرش قطعی شود.

مبل به حالت کلابه آمیزی جیرجیر می کرد، و تام به آن و چراغی که دود می کرد و مبل آنرا مخاطب قرار داده بود، نگاه کرد و به مبل گفت. «متشکرم، متوجه نشده بودم.» و قتیله را آن قدر پایین کشید تا دیگر چراغ دود نزد.

مغزش خسته شده بود. جنایت چنان سیلی به گوشش زد تا

حالش سرجا آمد. حالا تام سرخ، تام تفنگدار آن قدر خسته بود که نمی‌توانست خودش را بکشد. خیلی جرأت می‌خواد، هم ممکنه درد داشته باشه و هم ممکنه پدر آدم دریاد.

به‌باد آورد که مادرش از خود کشتی خیلی متنفر بود، و عقیده داشت سه‌عامل باعث این کار می‌شود و از هیچ کدامشان خوشش نمی‌آمد: رفتار بد، بزدلی، و گناه. برای او خود کشتی مانند زنا یا دزدی کار ناپسندی بود. نباید کاری کند که مورد سرزنش لیزا قرار گیرد. سرزنش لیزا خیلی باعث ناراحتی می‌شد.

ساموئل زیاد اهل سرزنش کردن نبود، ولی از طرف دیگر نمی‌شد وجودش را انکار کرد چون او همه‌جا حضور داشت. تام می‌بایست قضیه را به ساموئل بگوید. گفت: «پدر، متأسفم. دست خودم نیست. تو خیلی از من انتظار داری. تو اشتباه کردی. ایکاش اون همه عشق و افتخاری رو که واسم هدر دادی می‌توستم توجیه کنم. شاید تومی‌توستی به راهی پیدا کنی، ولی من نمی‌تونم. من نمی‌تونم به‌زندگی ادامه بدم. من دسی‌رو کشتم و می‌خوام بخوابم.»

در ذهنش به‌جای پدرش صحبت می‌کرد. «می‌فهمم چرا این طوری شدی. از تولدی تا تولدی دیگه خیلی چیزاست که آدم می‌تونه واسه خودش انتخاب بکنه. ولی بیایه راهی پیدا کنیم که مادر ناراحت نشه. عزیزم، تو چقدر بی‌صبری؟»

تام گفت: «من نمی‌تونم صبر کنم، دیگه نمی‌تونم صبر کنم.»



« چرا، می‌تونی پسر، عزیزم، همون‌طور که فکر می‌کردم تو به آدم بزرگی شدی. کشوی میز و باز کن و از اون شلفی که میگی کله‌ی خودته استفاده کن. »

نام کشوی میز را کشید و دید یک‌دسته کاغذ و پاکت و دو مدادی که سرش را جوینده بودند آن‌جا قرار دارد. خوب که نگاه کرد دید در عقب کشو چند تمبر وجود دارد. دسته‌ی کاغذ را روی میز گذاشت و مدادها را با چاقوی جیبی‌اش تیز کرد.

چنین نوشت: « مادر عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. تصمیم دارم بیشتر از اینا باتو باشم. آلیو خواست که در روز شکرگزاری پیشش برم و منم همین کارو می‌کنم. آلیو کوچیکمون می‌تونه به بوقلمون و اسمون کباب کنه، شبیه همون بوقلمونایی که خودت کباب می‌کنی، ولی می‌دونم توهیچ وقت اینو باور نمی‌کنی. من اخیراً خوش شانس‌ی آوردم. یو تزدۀ دلار دارم و یه اسب خریدم - یه اسب اخته، خیلی عجیبه. این اسبو ارزون خریدم و اسه این که اون از آدم‌ها متفتره. صاحب قبلش بیشتر سوار خودش می‌شد تا سوار این اسب اخته. باید بگم اون چیز جالبیه. تا حالا دو مرتبه منو زمین زده، ولی من حسابشو می‌رسم و اگه بتونم رامش کنم میشه گفت تو تمام استان لنکه نداده. و تو می‌تونی مطمئن باشی اگه لازم باشه تمام زمستونو صرف رام کردنش می‌کنم. نمی‌دونم چرا اینقدر ازش بدگویی می‌کنم، فقط می‌تونم بگم صاحب قبلش یه چیز با مزه‌ای گفت. گفت. ( این

اسب به قدری بدجنسه که هر کی سوارش بشه اولسو درسته غورت  
میده. (خب، یادت میآد وقتی ما به شکار خرگوش میرفتیم پدر چی  
میگفت؟) (وقتی برمیگردی سیرت همراهِت باشه.) (روزشکر گزازی  
همدیگه رو میبینیم. پسرِت نام.)

نمی دانست آیا نامه را خوب نوشته است یا نه ولی خسته بود و  
حوصله‌ی پاکنویس کردن نداشت. زیر نامه نوشت. «شنیدم طوطی‌ات  
هنوز اخلاقش خوب نشده. از حرفاش خجالت می‌کشم.»

روی کاغذ دیگری نوشت. «ویل عزیز، برام مهم نیست چی  
فکر می‌کنی - ولی خواهش می‌کنم حالا بهم کمک کن. واسه خاطر  
مادرم شده - بهم کمک کن. به اسب منو کشت - منو انداخت زمین  
و تو سرم لگدزد - خواهش می‌کنم بهم کمک کن! برادرت نام.»  
نامه‌ها را تمیز زد و آن‌ها را در جیبش گذاشت و از ساموئل  
پرسید. «همه چی درسته؟»

در اتاق خوابش جعبه‌ی جدید فشنکی را باز کرد و یکی از آن‌ها  
را در داخل هفت تیرش گذاشت (هفت تیر کاملاً روغن کاری شده و از  
نوع اسمیت و سن کالیبر ۳۸ بود.) و آن را آماده‌ی تیراندازی کرد.  
وقتی سوت کشید اسبش که در کنار پرچین، ایستاده چرت می‌زد  
جلو آمد و وقتی سوارش شد اسب هنوز خواب‌آلود بود.

ساعت سه‌ی نیمه شب بود که نامه‌ها را در صندوق پستی کینگکسیتی  
انداخت و دوباره سوار اسب شد و به سوی تپه‌های خشک مجاور خانه‌ی  
سابق هامیلتون رفت.

او مرد دلاوری بود.

# بخش چهارم



# فصل سی و چهارم

يك كودك ممكن است پيرسد. «داستان ديا از چه قرار است؟» و يك مرد يازن بالغ ممكن است باشكفتى سؤال كند. «ديا به كجاميرود؟ پياش چگونه است، و افسانه‌ى آمدن ما به اين ديا چيست؟»

باورم اين است كه در ديا يك داستان وجود دارد، تنها يك داستان، و اين داستان ما را به وحشت انداخته و الهام بخش مان شده تا جايي كه همواره در شكفتى و حيرت مانده‌ايم. انسان‌ها در كشاكش زندگي كير كرده‌اند و برده‌ى اندیشه‌ها و خواسته‌ها و جاه‌طلبی‌ها، حرص و ستمگری، عطف و سخاوت هستند و خلاصه در دام خوب و بد اسيرند. به نظر من اين تنها داستاني است كه دائماً در تمام سطوح احساس و

اندیشه اتفاق می افتد. یکی وبدی نادرپود نخستین مرحله‌ی آگاهی ما را تشکیل داده‌اند وبافت نهایی انسان براساس این دو استواراست. مهم نیست اگر ما می توانیم زمین ورودخانه و کوه، اقتصاد و آداب و رسوم را تغییر دهیم، چون اساس کار ما همان یکی وبدی است. و این افسانه‌ی آفرینش انسان است. هر انسان وقتی به گذشته‌اش می نگرد تنها سؤالی که از خود می کند این است: خوب بود یا بد؟ معلم درست بوده ... یا نه؟

هرودوت، در جنگ‌های ایرانی، داستانی از کروئوس<sup>۱</sup> ثروتمندترین و محبوب‌ترین شاه‌زمان خود نقل می کند که يك روز از سولون<sup>۲</sup> آتنی سؤال مهمی کرد. اگر نگران پاسخ سؤالش بود هرگز آن‌را نمی پرسید. سؤالش این بود: «چه کسی خوشبخت‌ترین شخص دنیا است؟» و همان‌طور که در انتظار پاسخش بود دائماً به خود قوت‌قلب میداد نادچار شك و شبهه نشود. سولون گفت درازمنه‌ی قدیم سه نفر آدم خوشبخت پیدا می شدند. اما احتمالاً کروئوس آن چنان نگران خود بود که به پاسخش گوش نداد. و وقتی کروئوس دید سولون ذکرى از نام خودش به عنوان یکی از آدم‌های خوشبخت نمی کند، به ناچار گفت. «مرا جزو خوشبخت‌ها حساب می کنی؟» سولون در پاسخ دادن تردیدی نکرد. گفت. «من چطور

۱ - کروئوس شاه ثروتمند آسیای صغیر. متونی به سال ۵۴۶ قبل از میلاد م.

۲ - سولون سیاستمدار معروف آتنی. ۵۵۸ - ۶۳۸ قبل از میلاد م.

می توانم به این سؤالتان جواب بدهم؟ شما که هنوز نمرده اید. «  
 و همچنان که ثروت کروئسوس تمام می شد و قلمرواش را از دست  
 میداد و سرانجام رو به بدبختی میرفت درباره پاسخ سولون می اندیشید.  
 و همانطور که او را در آتش می سوزاندند درباره این سؤال می اندیشید  
 و شاید آرزو می کرده هیچ گاه چنین سؤالی نکرده و جوابش را شنیده  
 بود.

و در زمان ما وقتی کسی می میرد - اگر ثروت و نفوذ و قدرت و  
 تمام چیزهایی که باعث حسادت می شود داشته، بعد از این که زنده ها  
 تمام اموال و دارایی اش را تصاحب نمودند و از اسم و رسمش استفاده  
 کردند - باز این سؤال پیش می آید: آیا او در طول زندگی کار نیک  
 کرد یا بد؟ - که باز همان سوال کروئسوس پیش می آید. حسادت ها  
 از یاد می روند و هنگام ارزشیابی فرامیرسد. همه می پرسند: «آیا او را  
 دوست داشتند یا از او متنفر بودند؟ آیا مرگش فقدانی برای دیگران  
 است یا آنها از مرگش خوشحالند؟»

به وضوح مرگ سه نفر را به یاد می آورم. یکی از آنها  
 ثروتمندترین مرد قرن بود که با استثمار دیگران ثروت به هم زده بود؛  
 این شخص سال ها کوشید جبران اذیت و آزادی را که به دیگران روا  
 داشته بود بکند و از این راه خدمت بزرگی به دنیا کرد و کوشید  
 گناهانش را بشوید. وقتی مرد من سوار کشتی بودم. خبر مرگش را  
 در جمعی اعلانات آکهی کرده بودند و تقریباً همه از شنیدن مرگش

خوشحال شدند. چند نفر گفتند: «خدا رو شکر که اون نهمسکه  
مرد.»

مرد دیگری که در زرکی دست شیطان را از پشت بسته بود،  
و کوچکترین ارزشی برای انسان قائل نبود و به تمام نقاط ضعف و  
شرارت‌هایش آگاهی داشت، از اطلاعات ویژه‌اش برای منحرف کردن،  
خریدن، رشوه دادن، تهدید کردن و همراه کردن انسان‌های دیگر  
آن قدر استفاده کرد تا به قدرت رسید. روی کارهای ناشایست خود  
نام فضیلت و تقوی گذاشت و من نمی‌دانم این شخص هیچ گاه فهمید  
وقتی عشق به خود را از انسان بگیرند با هیچ ثروتی نمی‌شود علاقه‌اش  
را برای کس دیگری خرید. وقتی از کسی رشوه می‌گیرند آن شخص  
از رشوه گیرنده متنفر می‌شود. وقتی مرد تمام ملت ظاهراً او را ستود  
ولی در ته دل از مرکش خوشحال بود.

شخص سومی بود که شاید اشتباهات زیادی مرتکب شد ولی  
همه‌ی زنده‌گی مؤثر خود را هنگامی که آدم‌ها فقیر و وحشت زده  
بودند و شرارت جهان را فرا گرفته بود و آن‌ها را به وحشت می‌انداخت  
وقف این کرد تا به آن‌ها شجاعت و عزت و شرافت بدهد. عده کمی از  
او متنفر بودند. وقتی مرد همه‌ی مردم در خیابان‌ها به گریه افتادند و  
سوگواری کردند و گفتند: «حالا چی کار کنیم؟ چطور بدون اون  
زندگی کنیم؟»

با وجود تردیدی که دارم مطمئنم انسان با تمام نقاط ضعف خود



می‌خواهد خوب باشد و محبوب دیگران واقع شود. در حقیقت تمام کارهای بد انسان حاکی از نیاز او به محبت است. وقتی مرگ فرا می‌رسد، دیگر مهم نیست نبوغ و نفوذ و استعداد های شخص چه اندازه بوده است؛ چون اگر کسی از مردنش متأثر نشد زندگی اش بی‌هوده و مرگش وحشتناک خواهد بود. به نظر می‌رسد اگر من یا شما بخواهیم در زندگی انتخابی بکنیم، باید به یاد روز مرگ خود بیافتیم و سعی کنیم طوری زندگی نکنیم که مرگمان باعث خوشحالی دیگران شود.

تمام قصه‌ها و شعرها يك مضمون واحد دارند و آن جنگ پایانی ناپذیر خوب بود در درون ماست. به نظر می‌رسد که در این دنیا بدی همواره روبه افزایش است در حالی که خوبی و فضیلت جاودانی است. بدی همیشه سیاهی جوان و نازدهای دارد ولی چیزی مانند تقوی و فضیلت در دنیا قابل احترام است.

# فصل سی و پنجم

## ۱

لی به آدام و دوقلوهاش کمک کرد تا به سالیناس نقل مکان کنند. در حقیقت همه‌ی کارها، مانند بسته‌بندی کردن اثاثیه و گذاشتنشان در داخل قطار، اثباته کردن صندوق‌های عقب اتومبیل‌فورد از اثاثیه و خلاصه مستقر کردن آدام و بیچه‌هایش در خانه‌ی کوچک دسی، را خودش به‌تنهایی انجام داد. وقتی مطمئن شد همه‌ی کارها را برای راحتی‌شان انجام داده و حتی از انجام دادن کارهای جزئی هم صرف‌نظر نکرده است، یک‌شب بعد از این که دوقلوها به درخت‌خواب رفتند مانند

يك پيشخدمت رسمى از آدام پذيرايى كرد. شايد آدام از رسمى بودن  
وسردى رفتارش فهميد چه منظورى دارد.

آدام گفت. « خيلى خب، منتظرش بودم. حالا بگو. »

به محض شنيدن اين حرف لى آن چه را كه از بر كرده بود فوراً  
تحويلش داد. « سايلان متعادى به بهترين وجهى خدمتگزاري شمارا  
كرده ام و حالا احساس مى كنم - »

لى گفت. « تا اون جايى كه مى توانستم به تعويقش انداختم. حالا  
حرفامو آماده كردم. دلتون مى خواد اونارو بشنوين؟ »  
« دلت مى خواد اونارو بگي؟ »

لى گفت. « نه، مى خوام. ولى نطق خوبى آماده كردم. »

آدام گفت. « حالا كي مى خواي برى؟ »

« هر چه زودتر بهتر. مى ترسم اگه فوراً برم نظرم عوض بشه .  
دلتون مى خواد اون قدر بموم تا شما به نفر ديگه پيدا كنين؟ »  
آدام گفت. « نه، تومي دومي من چقدر تنبلم. خيلى طول مى كشه  
و ممكنه اصلاً حوصله نكنم دنبالش برم. »

« پس، فردا ميرم. »

آدام گفت. « بچه ها داغون ميشن. مى دوم چي كار مى كنن.  
بهرتره به جودى برى كه اولاً نفهمن. بعد من بهشون ميگم. »

لى گفت. « تا اون جايى كه مى دوم بچه ها هميشه با كاراشون  
باعث تعجب ما ميشن. »

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه آدام به بیچه‌ها گفت .  
 « بیچه‌ها، لی داره از این جا میره . »

کال گفت . « که این طور . امشب به مسابقه‌ی بسکتباله ، درو . به اش  
 ده‌سنته . می‌نویسم بریم ؟ »

« آره . ولی شنیدی چی گفتم ؟ »

هارون گفت . « آره ، شنیدم . گفتین لی داره میره . »

« ولی اون دیگه نمی‌خواد برگردد . »

کال گفت . « کجا می‌خواد بره ؟ »

« می‌خواد بره تو سافرا لیسکو زندگی کنه . »

هارون گفت . « تو خیابون اصلی به‌مرده که درست بر خیابون  
 به‌اجاق کوچولو گذاشته و روش سوسیس سرخ می‌کنه و لای تون  
 می‌ذاره . هر کدومشو پنج سنت می‌فروشه . آدم هرچی خردل دلش  
 بخواد می‌تونه برداره . »

لی در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود و به آدام لبخند می‌زد .  
 وقتی دو قلوها کتاب‌های‌شان را برداشتند لی گفت . « بیچه‌ها ،  
 خدا حافظ . »

آن‌ها فریاد زدند . « خدا حافظ ! » و از خانه بیرون پریدند .  
 آدام به فنجان قهوه‌اش خیره شد و با عذرخواهی گفت . « چه  
 جو نورایی ! پاداش بیشتر از ده سال زحمت این بود ؟ »  
 لی گفت . « این جووری بهتره . اگه او را تظاهر به ناراحتی

می کردن حتماً دروغ می گفتن. او نا ناراحت نشدن ولی شاید به وقتی که تنها شدن به فکر می یافتن. من نمی خواهم او نا غمگین بشن. و فکر نمی کنم اون قدر کوه فکر باشم که دلم بخواد دیگرون پشت سرم کریه بکنن. « بعد پنجاه سنت روی میز جلوی آدام گذاشت و گفت. « امشب وقتی مسابقه ی بسکتبال شروع میشه این پولو از طرف من بهشون بدین و بگین واسه خودشون ساندویچ سوسیس بخرن. هدیه ام ممکنه خیلی ناچیز باشه. »

آدام به چمدان مسافرتی که لی به اتاق نشیمن آورده بود نگاهی انداخت و گفت، « لی، همه بارو بندیلت اینه؟ »

« آره، همه چی به جز کتابام. اونارو بسته بندی کردم و تو زیر زمین گذاشتم. اگه واستون اهمیتی نداره بعد از این که سر جام مستقر شدم یا یکی رو می فرستم اونارو بیاره و یا خودم میام میبرمشون. »

« آره، حتماً. لی، چه بخوای چه بخوای جات خیلی خالی میشه.

مطمئنی که می خوای کتاب فروشی باز کنی؟ »

« آره، همین کارو می خوام بکنم. »

« از حال واحوال ما رو باخبر می کنی؟ »

« نمی دونم. باید در باره اش فکر کنم. میکنم جای زخم تمیز زودتر خوب میشه. هیچ چیز ی واسه من غم انگیز تر از این نیست که آدم فقط به وسیله ی چسب تمبر باهمدیگه ارتباط برقرار کنه. اگه

آدم فتونه به آدم دیگه رو لمس کنه یا بیینه یا صداشو بشنوه، بهتره  
که فراموشش کنه. »

آدام از جایش برخاست و گفت: « تا ایستگاه راه آهن بدقهات  
می کنم. »

لی فوراً گفت: « نه! مزاحمتون نمیشم. خدا حافظ، آقای تراسک.  
خدا حافظ، آدام. » آن قدر با سرعت از خانه خارج شد که وقتی آدام  
گفت: « خدا حافظ » لی به پایین پله های در جلو رسیده بود و وقتی  
آدام گفت: « یادت بره نامه بدی » از در اصلی خارج شده بود.

## ۲

شب بعد از مسابقه‌ی بسکتبال، کال و هارون هر کدام پنج تا ساندویچ سوسیس خوردند؛ برای آدام بد نشده بود چون یادش رفته بود که برای‌شان شام نهیه کند. دوقلوها در راه خانه برای اولین بار مساله‌ی لی را پیش کشیدند.

کال پرسید. « نمی‌دونم اون واقعا رفته یا نه. »

« قبلا هم گفته بود میره. »

« فکر می‌کنی بدون ما چی کار می‌کنه ؟ »

هارون گفت. « نمی‌دونم. شرط می‌کنم برگردنه. »

« منظورت چیه ؟ پدر گفت اون می‌خواد به کتابفروشی باز کنه. »

خنده دارد. به کتابفروشی چینی.  
 هارون گفت. « برمی گسوده. دلش واسه ما تنگ میشه. حالا  
 می بینی. »

« ده سنت شرط می کنم برمی گسوده. »

« تا کی ؟ »

« تا هر وقتی. »

هارون گفت. « شرط می کنیم. »

هارون شش روز بعد شرط را برد ولی تا حدود یک ماه نتوانست  
 پولی را که برده بود بگیرد.

لی ساعت ده و چهل دقیقه آمد و با کلیدی که همراه داشت در  
 را باز کرد. در اتاق پذیرایی چراغی روشن بود ولی آدام داشت در  
 آشپزخانه جرم سیاه ناوه را با نوک در باز کن می تراشید.

لی چمدانش را زمین گذاشت و گفت. « اکه بذارین یه شب خیس  
 بخوره جرمش زود در می آد. »

« راست میگی؟ هرچی پخته بودم سوخت. یه دیگ چغندر تو  
 حیاطه. این قدر بوی سوختگی میداد که نمی توانستم تو خونه بذارمش.  
 لی - چغندر سوخته خیلی بوی بدی میده. » بعد گفت. « اتفاقی  
 افتاده ؟ »

لی ناوه آهنی سیاه را از دستش گرفت و آن را در ظرفشویی  
 گذاشت و شیر آب را رویش باز کرد و گفت. « اکه یه اجاق گازی



جدید داشتیم می‌توانستیم در عرض چند دقیقه فذجون قهوه درست کنیم.  
بهتره برم آتیش روشن کنم. »

آدام گفت. « اجاق روشن نمیشه. »  
لی در اجاق رابر داشت و گفت. « خاکستراشو هیچ وقت جمع  
کردین ؟ »

« خاکسترا ؟ »

لی گفت. « حالا برین توان یکی اتاق تا من قهوه درست کنم. »  
آدام بی صبرانه در اتاق پذیرایی منتظر بود اما از روی ناچاری  
دستورات لی را اجرا کرد. بالاخره لی دو فنجان قهوه آورد و آنها را  
روی میز گذاشت و گفت. « اوو تو تاده جوش آوردم، چون این طوری  
زودتر آماده می‌شد. » روی چمدانش خم شد و طنابش را باز کرد. از  
داخل آن شیشه‌ی سنگی را بیرون آورد. و گفت. « این افسنطین چینیه  
که تا ده سال دیگه ام قابل استفاده‌ست. یادم رفت بپرسم جای من  
کسی رو آوردین یا نه. »

آدام گفت. « داری حاشیه میری. »  
« می‌دونم. و ضمناً هم می‌دونم که بهتره جریانو بگم و راحت  
شم. »

« پولانو تو قمار باختی. »

« نه. ای کاش باخته بودم. نه، پول دارم. این چوب پنبه‌ی لغنتی  
شکست - باید اوو بندازم تو بطری. » بعد مشروب سیاه رنگ را در

قهوه‌اش ریخت و گفت. «هیچ وقت اینو این جور نخورده بودم. به به، چه خوش طعمه.»

آدام گفت. «طعم سیبای کندیده رو می‌ده.»  
 «آره، ولی یادتون باشه سام هامیلتون گفت مزه‌ی سیبای کندیده‌ی خوبو می‌ده.»

آدام گفت. «کی می‌خوای بهم بگی چه بلایی به سرت اومده؟»  
 لی گفت. «هیچ بلایی سرم نیومده، فقط دلم تنگ شد. همین وبس. کافی نیست؟»

«کتابفروشی چطور شد؟»  
 «بی‌خوام کتابفروشی بازکنم. قبل از این که سوار قطار بشم اینو می‌دوستم ولی صبر کردم تا مطمئن بشم.»  
 «پس آخرین آرزوت به باد رفته.»

لی خیلی ناراحت شده بود و دوباره شروع کرد انگلیسی رابه لهجه‌ی چینی حرف زدن. «آقا تلاسک، چینیه داله مست می‌کنه.»  
 آدام ناگهان به خود آمد و گفت. «پس دیگه چته؟»

لی بطری را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ی بزرگی از آن نوشید و نفسش را بیرون داد ناگهانی سوخته‌اش را تسکین دهد. بعد گفت. «آدام، من به‌طور باور نکردنی عجیبی خوشحالم که به این‌جا برگشتم. هیچ وقت تو زندگی این همه احساس تنهایی نکرده بودم.»

# فصل سی و ششم

## ۱

در سالیناس دومدرسه با ساختمان‌های بزرگ زردرنگ و پنجره‌های بزرگ وجود داشت که از در و پنجره‌هایش بدبختی می‌بارید. نام این مدرسه‌ها «ایست‌اند» و «دست‌اند» بود. چون مدرسه‌ی «ایست‌اند» از شهر دور بود و بچه‌هایی که در ضلع شرقی خیابان اصلی زندگی می‌کردند به آن جا می‌رفتند، از آن صحبتی به میان نمی‌آورد. مدرسه‌ی «دست‌اند» ساختمان بسیار بزرگ و دو طبقه‌ای بود که در جلوی درختان کهنال رویده بود و زمین بازی‌اش در قسمت

داشت؛ یکی برای پسران و دیگری برای دختران. در عقب مدرسه بین این دو قسمت نیغی بلندی کشیده بودند، و در پشت زمین بازی باتلاقی از آب را کدو وجود داشت که در آن انواع مختلف گی و خیزران روئیده بود. کلاس های این مدرسه از سوم شروع و به هشتم ختم می شد. بچه های کلاس های اول و دوم به مدرسه ی ویژه خردسالان که در فاصله ی دورتری قرار داشت می رفتند.

در مدرسه ی دوست اند، برای هر کلاس اتاقی در نظر گرفته بودند. کلاس های سوم، چهارم و پنجم در طبقه ی هم کف، و کلاس های ششم، هفتم و هشتم در طبقه ی دوم قرار داشتند. نیمکت های بلوطی هر اتاق خراب و شکسته بود و در جلو سکو و روی آن میز معلم قرار داشت؛ در هر اتاق یک ساعت دیواری و یک تابلو هم نصب کرده بودند. از عکس ها می شد فهمید در چه کلاسی هستید و تأثیر دوران قبل از رافائل<sup>۱</sup> در این عکس ها کاملاً مشهود بود. گالاها<sup>۲</sup> که از سر تا پا زره پوشیده بود راه را به کلاس سومی ها نشان میداد؛ آتلاتا<sup>۳</sup> ی دونه

---

منظور گروهی از هنرمندان **1- PRE - RAPHAELITE** انگلیسی است (کسانی چون دانه گابریل روزنی) که با بنیان گذاری مکتبشان در سال ۱۸۴۸ می خواستند سبک هنرمندان ایتالیایی قبل از رافائل را تجدید حیات بخشند. م.

یکی از سلحشوران قرون وسطی. در پاکی **2- GALAHAD** و شرافت معروف بود. م.

زن زیبایی در اساطیر یونان که حاضر **3- ATALANTA** نمی شده ازدواج کسی در آید مگر این که خواستگارش در مسابقه ی پیاده روی بقیه ی پاورقی در صفحه ی بعد

کلاس چهارمی‌ها را تشویق می‌کرد، و بوی خوش ریحان از گلدانی حواس کلاس پنجمی‌ها را پرت می‌کرد و خلاصه عکسی از مبارزات تاریخی به کلاس هشتمی‌ها احساس غرور ملی میداد.

نام کال و هارون را به علت سنی در کلاس هفتم نوشتند و آنها همه چیز را درباره تصویری که در کلاسشان آویزان بود یاد گرفتند. این عکس لائوکون<sup>۱</sup> را نشان میداد که اسیر مارها شده است.

دوقلوها که قبلاً در مدرسه‌ی يك اتاقه روستایی درس خوانده بودند از بزرگی و عظمت مدرسه‌ی «وست‌اند» در شگفت شدند. برای‌شان باور کردنی نبود هر کلاس معلم جداگانه‌ای داشته باشد. این کار را اسراف می‌دانستند. ولی مثل همه‌ی انسان‌ها، روز اول حیرت کردند، روز دوم تحسین کردند و روز سوم کاملاً فراموش کردند که قبلاً به مدرسه‌ی دیگری میرفته‌اند.

معلم خوشگل و سبزه بود و اگر دوقلوها به موقع و از روی حساب دستشان را بلند می‌کردند مساله‌ای پیش نمی‌آمد. کال فوراً

### بقیه‌ی پاورقی از صفحه‌ی قبل

از او پیشی جوید. اگر خواستگار در مسابقه برنده نمی‌شد محکوم به مرگ می‌گردید. هی پومنس تنها خواستگاری بود که با انداختن سه سیب طلایی در پیش پای او برنده شد. چون آتلانتا ناچار شد بایستد و آن‌ها را از زمین بردارد.

### 1- LAOCOON در اساطیر یونان موبدی که به اهالی شهر

تروی اخطار کرد در داخل اسب بزرگ چوبی سربازان دشمن جمع شده‌اند و بعد مارها او و دو پسرش را کشتند. م.

ازفضیه سردرآورد و جریان را برای هارون توضیح داد. گفت: «اگره  
بری تونج اکثر بیجه‌های بینی وقتی بلد باشن جواب بدن، دستاشونو  
می‌رن بالا و اگره بلد نباشن میرن زیر میز. حالا میدوی چی کار باید  
بکنیم؟»

«نه، چی کار باید بکنیم؟»

«می‌بینی معلم همیشه از کسی که دستشو بالا گرفته سؤال  
نمی‌کنه، بلکه از اونایی درس می‌پرسه که بلد نیستن.»  
هارون گفت: «درسته.»

«هفته‌ی اول درسامونو خوب می‌خونیم ولی دستمونو بلند  
نمی‌کنیم. اون وقتی ازمون درس می‌پرسه جوابشو میدیم. بعدمی‌فهمه  
که ما درسو خواندیم. هفته‌ی دوم درس نمی‌خونیم ولی دستمونو بلند  
می‌کنیم ولی دیگه ازمون درس نمی‌پرسه. هفته‌ی سوم ساکت میشینیم،  
و اون دیگه نمی‌فهمه که ما جوابو بلدیم یا نه. طولی نمی‌کشه که دست  
از سرمون بر میداره، چون هیچ وقت نمی‌آد و قتشو تلف کنه و از کسی  
که میدونه درس بپرسه.»

روش کال مفید واقع شد. در عرض مدت کوتاهی نه تنها معلم با  
آنها کاری نداشت بلکه بیجه‌ها به زرنگی مشهور شدند. اما در حقیقت،  
روش کال باعث تلف کردن هم شد چون دوقلوها به اندازه کافی  
درس یاد گرفتند.

کال توانست در تیله بازی پیشرفت کند و انواع و اقسام تیله‌ها

را در حیاط مدرسه جمع کرد . وقتی فصل تیله بازی به پایان رسید آن‌ها را با فریره تمویض کرد. يك وقتی در حدود حداقل چهل و پنج فریره به انواع و رنگ‌های مختلف داشت ، از فریره‌های كوچك گرفته تا فریره‌های بزرگ خطرناك كه در وسطشان يك سنجاق قرار داشت.

هر كس دو قلوها را می‌دید متوجه فریشان می‌شد و تعجب می‌کرد. كال سبزه و موشکی از آب درآمد بود. در كارها تردست و به خود مطمئن و ضمناً آب زیر كاه بود. هر چه می‌كوشید نمی‌توانست زردگی‌اش را پنهان كند. بزرگ‌ترها تحت تأثیر بلوغ فكری زود رس قرار می‌گرفتند و كمی هم وحشت می‌کردند. هیچ كس كال را زیاد دوست نداشت ولی با وجود این همه از او می‌ترسیدند و به علت همین ترس برایش احترام قائل بودند. با وجود این كه دوستانی نداشت ولی همكلاسی‌های متملقش همیشه با خوشرویی از او استقبال می‌کردند و در حیاط مدرسه همیشه رهبری مسلم بچه‌ها را به عهده داشت .

همان‌طور كه زیر كی‌اش را پنهان می‌کرد، ناراحتی‌هایش را هم بروز نمی‌داد. همه خیال می‌کردند او پوست كلفت و بی‌احساس- حتی ظالم است.

در عوض همه هارون را دوست داشتند. او خجالتی و حساس بود . پوست سرخ و سفیدش، موی طلایی‌اش، و چشمان درشت آبی‌اش جلب توجه می‌کرد. در حیاط مدرسه خوشگلی‌اش باعث دردسر می‌شد تا

این که دیگران فهمیدند هارون در دعوا کردن کاملاً ترس است ، مخصوصاً وقتی گریه‌اش می‌گیرد. خبر به گوش همه رسید و بچه‌های شرووی که دانش آموزان جدید را اذیت می‌کردند دست از سرش برداشتند. هارون چون ظاهراً آرام بود، نیازی نداشت شخصیت واقعی‌اش را از دیگران پنهان کند. وقتی راهی را برمی‌گزید دیگر تردید نمی‌کرد. بچه‌ی زرنگی بود و بدنش همان قدر نسبت به درد بی‌احساس بود که ذهنش نسبت به زیرکی و حيله‌گری.

کال برادرش را می‌شناخت و می‌دانست چگونه دست به سرش کند ولی همیشه موفق نمی‌شد. کال یاد گرفته بود چه وقتی دربرود. تغییر جهت هارون را کیج می‌کرد و این تنها عاملی بود که باعث کیجی‌اش می‌شد. راهش را انتخاب می‌کرد و تا آخرش میرفت و به‌جز پیش رویش متوجه چیز دیگری نمی‌شد. احساسات عمیقش زیر سیمای فرشته‌گونه‌اش پنهان بود و بنابراین لزومی نداشت در روابطش با دیگران احساس مسوولیت کند.



## ۲

روز اول کلاس درس هارون مشتاقانه منتظر زنگ تفریح بود. به قسمت دخترها رفت تا با آبرا صحبت کند. دخترها با دیدنش جیغ کشیدند ولی او از رو نرفت. فقط یکی از آموزگاران درشت هیکل توانست او را مجبور کند تا به قسمت پسرها برگردد.

هنکام ظهر موفق شد آبرا را ببیند چون پدرش بادرشکه اش آمد و او را برای خوردن ناهار به خانه برد. بعد از این که زنگ خورد بیرون در اصلی مدرسه منتظرش ایستاد.

آبرا در حالی که دخترها ددرش را گرفته بودند از مدرسه بیرون آمد. قیافه اش آرام بود، کویی ابدآ انتظار دیدن هارون را

نداشت. آبرا خوشگل‌ترین دختر مدرسه بود ولی نمی‌شد گفت  
هارون واقعاً به این نکته توجه کرده است.

دائماً به جمع دخترها اضافه می‌شد. و هارون در فاصله‌ی سه  
قدمی، پشت سرشان حرکت می‌کرد. باوجود این که دخترها سرشان  
را برمی‌گرداندند و فحشش میدادند ولی هارون اهمیتی نمیداد و  
خجالت نمی‌کشید. کم‌کم بعضی از دخترها به خانه‌هایشان رفتند و  
وقتی آبرا به درسفید خانه‌اش رسید و داخل شد فقط سه دختر همراهش  
بودند. دوستان آبرا لحظه‌ای به هارون خیره شدند، خندیدند و  
به‌راشان ادامه دادند.

هارون لبه‌ی پیاده‌رو نشست. پس از لحظه‌ای چفت دربالافت و  
در سفیدرنگ باز شد، و آبرا بیرون آمد. نزدیک شد و بالای سرش  
ایستاد و گفت: «چی می‌خواهی؟»

هارون سرش را بالا گرفت و باچشمان درشتش نگاهش کرد و  
گفت: «نامزد نداری؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای.»

هارون به‌زحمت از جایش بلند شد و گفت: «به‌مظرم خیلی طول  
می‌کشد تا ما بتونیم ازدواج کنیم.»

«کی می‌خواد ازدواج کنه؟»

هارون جوابی نداد. شاید هم نشنید. دو کنارش قدم میزد.

آبرا با قدم‌های محکم و مصمم حرکت می‌کرد و به‌جلو خیره

شده بود. درسیمایش زیر کی وملاحت دیده می شد. به نظر متفکر می آمد. و هارون در کنارش راه میرفت و چشم از او بر نمی داشت. توجهش کاملاً به صورت آبرا جلب شده بود.

آن ها بدون این که چیزی بگویند از کنار مدرسه ی پیچه ها رد شدند و وقتی به اتحای پیاده رو رسیدند آبرا به طرف راست پیچید و به سوی مزرعه ی درو شده یونجه رفت. کلوخ ها زیر پای شان می شکستند و صدا می کردند.

در کنار مزرعه تلیمه خانه ی کوچکی قرار داشت. در اثر ریزش آب، درخت بیدی در کنارش آن چنان رشد کرده بود که شاخه هایش تقریباً به زمین می خورد.

آبرا شاخه های درخت را مانند پرده ای کنار زد و به درون توده انبوه شاخه ها رفت. از میان شاخ و برگ ها می شد به بیرون نگاه کرد ولی از بیرون نمی شد داخل را دید چون آن جا پوشیده و محفوظ و امن بود. نور خورشید بعد از ظهر از لابلای برگ ها به رنگ زرد دیده می شد.

آبرا روی زمین نشست و دامنش پف کرد. دستاش را آن چنان در دامنش قلاب کرد که انگار دارد دعا می خواند.

هارون کنارش نشست و دوباره گفت. « به نظرم خیلی طول می کشه تا ما بتویم ازدواج کنیم. »

آبرا گفت. « فکر نمی کنم زیاد طول بکشه. »

« ای کاش حالا ازدواج می کردیم. »  
 آبرا گفت. « زیاد طول نمی کشه. »  
 هارون پرسید. « فکر می کنی بابات اجازه بده؟ »  
 این حرف برای آبرا نازکی داشت، برگشت و به هارون نگاه کرد و گفت. « شاید ازش اجازه نگیرم. »  
 « مامانت چطور؟ »  
 آبرا گفت. « نذار کاری به کار اونا داشته باشیم. اولا فکر می کنن این کار بد یا مسخره ست. مگه نمی تونی این رازو واسه خودت نیگه داری؟ »  
 « اوه، آره. من بهتر از هر کس دیگه ای می توئم رازدار باشم. و الا من چند تا راز پیش خودم دارم. »  
 آبرا گفت. « خب، حالا اینم جزو اونا بذار. »  
 هارون شاخه ای را برداشت و روی زمین سیاه خط کشید و گفت. « آبرا، می دوی به زن چه جویری بچه دار میشه؟ »  
 « آره، مگه کی بهت گفته؟ »  
 « لی بهم گفته. همه رو واسم تعریف کرده. به نظر ما حالا حالاها نمی توئم بچه دار بشیم. »  
 آبرا نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت. « اونقدر هام طول نمی کشه. »  
 هارون با حواس پرتی جواب داد. « یه روزی صاحب خوله میشیم. میریم تو خونه و درو می بندیم و اون تو بهمون خوش میگذره ولی

خیلی طول می کشه تا اون روز بیاد. «  
 آبرا دستش را دراز کرد و بازوی هارون را لمس کرد و گفت.  
 « غصه‌ی چیزایی رو که هنوز اتفاق نیفتاده نخور. همین جا که هستیم  
 مته به خونه می مونه و همون طور که انتظار می کشیم می نویم تصور  
 کنیم این جا خونه‌ی ماست. می نویم نوش بازی بکنیم؛ تو می نوی  
 شوهرم بشی و بهم بگی همسرم. »

هارون اول زیر لب و بعد بلند گفت. « همسرم. »  
 آبرا گفت. « انگار داریم تمرین می کنیم. »  
 دست هارون لرزید و آبرا ناچار شد آنرا کنار بکشد و در  
 دامنش بگذارد.

هارون ناگهان گفت. « همون طور که داریم تمرین می کنیم،  
 شاید بتویم به کار دیگه ام انجام بدیم. »

« مته چی ؟ »

« شاید تو خوشش بیاد. »

« اون کار چیه ؟ »

« شاید بتویم تصور کنیم که تو مادر منی. »

آبرا گفت. « این که آسونه. »

« اشکالی داره ؟ »

« نه، هیچ اشکالی نداره. دلت می خواد همین حالا شروع کنیم؟ »

هارون گفت. « حتماً، چه جواری می خوای شروع کنی ؟ »

آبرا گفت. « این جواری. » و بعد صدایش را نازک کرد و گفت.

« بچه جون، بیا، سر نو بذار نودامن مامانت. پسر کوچولوم بیا. مادر ازت مواظبت می کنه. » بعد سر هارون را پایین آورد و هارون ناگهان زد زیر گریه و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. به آرامی گریه می کرد و آبرا کوه اش را نوازش می داد و قطرات اشکش را با لبه ی دامنش پاک می کرد.

خورشید داشت پشت رودخانه ی سالیانس غروب می کرد و یرندهای در مزرعه ی درو شده طلایی رنگ آواز فشنگی می خواند. بودن زیر شاخه های درخت بیداز هر چیز دیگری در دنیا زیباتر بود. کم کم گریه هارون متوقف شد و احساس گرما و راحتی کرد. آبرا گفت: « بچه ی کوچیک من، حالا بذار مامانت موهاتو شونه کنه. »

هارون نشست و تقریباً با عصبانیت گفت: « من تا عصبانی نشم گریه ام نمی گیرم. نمی دونم چرا گریه ام گرفت. »  
آبرا پرسید: « مامانت یادت میاد ؟ »  
« نه. وقتی خیلی بچه بودم اون مرد. »  
« یادت نمیاد قیافه اش چطوری بود ؟ »  
« نه. »

« عکسشم ندیدی ؟ »

« نه. ما توخونه عکس نداریم. از لی پرسیدم و اون گفت از عکس خبری نیست -- نه، به نظرم کال این سؤالو از لی کرد. »

« اذن کی مرد ؟ »

« درست بعد از این که من و کال متولد شدیم. »

« اسمش چی بود ؟ »

« لی میگه اسمش کتی بود. بگو بینم. چرا این قدر سوال

می کنی ؟ »

آبرا به آرامی گفت. « قیافه اش چطور بود ؟ »

« چی ؟ »

« موهاش طلایی بود یا سیاه ؟ »

« لمی دو لم. »

« بابات بهت نگفته ؟ »

« ما هیچ وقت ازش پرسیدیم. »

آبرا سکوت کرد، و پس از مدتی هارون پرسید. « چته - چرا

حرف نمیزنی ؟ »

آبرا به غروب خورشید نگاه می کرد.

هارون با ناراحتی پرسید. « ازم دلخور شدی. » - بعد اضافه

کرد - « هم سرم ؟ »

« نه، دلخور نیستم. فقط تعجب می کنم. »

« واسه چی ؟ »

آبرا صورتش را درهم کرده بود تا آنچه را که به مغزش خطوط

می کرد ابراز نکند. گفت. « می خواستم به چیزی ازت پرسم. مادر

نداشتن چه جوریه ؟

« نمی‌دونم. منته چیزای دیگه‌اس. »

« بنظرم فرقش نمی‌دونی. »

« چرا، می‌دونم. چرا حرفاتو نمیزنی. منته معماهای تو مجله‌ها

می‌مونی. »

آبرا با خونسردی ادامه داد. « دلت می‌خواد مادر داشته باشی ؟ »

هارون گفت. « چه سؤال احمقانه‌ای ؟ البته که دلم می‌خواد. »

هر کسی دلش می‌خواد. تو که نمی‌خوای منو اذیت کنی. آره ؟ کال

گاهی وقتا ازاین حرفا میزنه و بعدش می‌خنده. »

آبرا نگاهش را ازغروب خورشید برداشت. خیره شدن به‌تور

خورشید باعث شده بود نقطه‌های اذغوانی درمقابل چشمانش ظاهر شود

و بنا براین تاملاتی نمی‌توانست خوب ببیند. گفت. « همین چندقه پیش

گفتی می‌تونی راز نگه‌داری. »

« آره، می‌تونم. »

« خب. یه راز خیلی خیلی جدی پیش خودت داری ؟ »

« آره، دارم. »

آبرا با ملایمت گفت. « هارون، بهم بگو این رازت چیه. »

لحنش حالت دلجویی داشت.

« چی بهت بگم ؟ »

« مهم‌ترین رازی که داری بهم بگو. »



هارون که احساس خطر کرده بود خودش را عقب کشید و گفت.  
 « بهت نمیکنم. به تو چه مربوطه ازم این سوالو بکنی؟ من به هیچ کی  
 نمیکنم. »

آبرا در حالی که نازش می کرد گفت. « آره، کوچولو. واسه  
 مامانت بگو. »

دوباره اشک در چشمان هارون جمع شد ولی این بار اشک هایش  
 از روی خشم بود. « حالا دیگه نمی دونم می خوام باهات ازدواج بکنم  
 یا نه. به نظرم می خوام برم خونه. »

آبرا دستش را روی میج دست هارون گذاشت و آن را محکم  
 گرفت. دیگر ناز نمی کرد. « می خواستم بدویم. حالا فهمیدم تو سر  
 لکه دار خوبی هستی. »

« چرا این کارو کردی؟ خیلی عصبانیم. حالم خوش نیست. »  
 آبرا گفت. « حالا می خوام یه راز واست بگم. »  
 هارون به طعنه گفت. « خب، بگو ببینم، کی نمی تونه راز لکه  
 داره؟ »

آبرا گفت. « داشتم تصمیم می گرفتم. به نظرم می خوام این  
 رازو بهت بگم چون واست فایده داره. اگه اونو بشنوی خوشحال  
 میشی. »

« کی جلونو گرفته؟ »

« هیچ کی. من این رازو فقط به خودم گفتم. »

« خب ، به نظرم این کمی فرق می کنه . حالا بگو ببینم راز قدیمیت چیه ؟ »

نور قرمز رنگ خورشید بام خانه‌ی تالوت را در جاده‌ی بلائکو روشن کرده بود، و دود کش خانه‌ی تالوت در زمینه‌ی قرمز به رنگ سیاه دیده می شد .

آبرا باملا بمت گفت: « گوش کن، بادت می‌آد اون وقتی که ما خونه تون اومدیم ؟ »  
« آره ! »

« موقع برگشتن، تودر شک خوابم برد، و وقتی بیدار شدم پدر و مادرم نمی‌دوستان که من گوش میدم. اونا گفتن مادرت نمرده. گفتن فرار کرده و اتفاق بدی بایستی بر اش افتاده باشه. »  
هارون با صدای خشنی گفت: « اون مرده. »

« ا که نمرده باشه خوشحال نمیشی ؟ »  
« پدرم گفته اون مرده. اون که دروغ نمیکه. »  
« شاید بابات فکر می کنه که اون مرده. »

هارون گفت: « به نظرم پدرم می‌دونه. » ولی ازلحش معلوم بود که مطمئن نیست.

آبرا گفت: « ا که ما اونو پیدا کنیم عالی میشه ؟ شاید اون دچار فراموشی شده . من در این باره به چیزایی خوندم . وقتی اونو پیدا کردیم گذشته‌هاش یادش می‌آد. » و چنان تحت تأثیر حرف‌های

ماجرای جوانانهایش قرار گرفته بود که دیگر از خود بی خود شده بود.

هارون گفت: «از پدرم می پرسم.»

آبرا باقیایه‌ی عبوسی گفت: «هارون، اون چه که بهت گفتن بهدرازه.»

«کی اینو گفته؟»

«حالا من می‌گم و تو پشت سرم تکرار کن - (اگه این رازو به کسی بگم زهر می‌خورم و خودمو می‌کشم.)»

هارون پس از کمی تردید تکرار کرد: «اگه این رازو به کسی بگم زهر می‌خورم و خودمو می‌کشم.»

آبرا گفت: «حالا این طوری - تو کف دستت نف کن - درست شد. حالا دستتو بهم بده - بذار نف به هر دو تا دستمون مالیده بشه. حالا دستتو بکش به موهاش.» هر دو همین کار را کردند و آنگاه آبرا متفکرانه گفت: «اگه این رازو به کسی بگی می‌دونی چه اتفاقی می‌افته. به دختره رو می‌شناسم که بعد از این قسم رازشو گفت و تو آتیش ابدارغله سوخت.»

خورشید از پشت خانه‌ی مالوت غروب کرده بود و رنگ طلایی‌اش دیگر به چشم نمی‌خورد. ستاره‌ی شامگاهی در بالای کوه نورو سوسو میزد.

آبرا گفت: «پوست از سرم می‌کنن. بیا، عجله کن! شرط

می‌بندم پدرم سکو دبالم فرستاده. خونه برسم شلاق می‌خورم. «  
 هارون با ناباوری نگاهش کرد و گفت. «شلاقا فکر نمی‌کنم  
 اونا شلاقت بزین؟»

«تو این جور ی فکر کن!»

هارون باهیجان گفت. «اگه این کارو بکنن و شلاقت بزین،  
 بهشون بگوین اونا رو می‌کشم. «چشمان درشت آبی رنگش درشت‌تر  
 شده بود و برق میزد. گفت. «هیچ کی حق نداره زلمو بزنه.»  
 در تاریکی غروب زیر درخت یید آبرا هارون را در آغوش  
 گرفت. دهان بازش را بوسید و گفت. «شوهرم، دوستت دارم.» وبعد  
 برکشت و درحالی که دامنش را بالا گرفته بود و شورت سفید لبه  
 توریش از آن زیر دیده می‌شد به سوی خانه دوید.

## ۳

هارون دوباره به سوی درخت یید رفت و روی زمین نشست و به تنه‌ی درخت تکیه داد. احساس گیجی می کرد و دلش درد می کرد. کوشید احساساتش را با اندیشیدن تعدیل کند تا دردش زائل شود، ولی مشکل بود. ذهنش به آسائی نمی توانست همه‌ی این افکار و احساسات را با هم بپذیرد. درد هنوز ادامه داشت. پس از مدتی به خود آمد و توانست قضایا را بررسی کند، تا مسائل سرانجام یکی پس از دیگری حل‌آبی شد. انگار پتکی به سرش میزدند و فکری را به زور در کله‌اش فرو می کردند. کوشید جلویش را بگیرد.

اول آبرا و لباسش را مد نظر قرارداد و سپس صورت و تماس دستش روی گونه‌اش، و بوی که ترکیبی از بوی شیر و علف چیده

شده بود به خاطرش آمد. دوباره در ذهنش او را کاملاً مجسم کرد و باخود فکر می کرد چقدر دست ها و ناخن هایش تمیز است . رفتارش برخلاف رفتاری که در مدرسه داشت جدی و بی ریا بود.

سپس یادش آمد چگونه آبرا سرش را در دست هایش گرفته بود و او گریه می کرد ، گریه می کرد چون چیزی می خواست و احساس می کرد آن چیز را دارد به دست می آورد. شاید به همین دلیل بود که گریه کرد.

بعد فکر کرد آبرا چگونه می خواست امتحانش بکند . نمی دانست اگر راز را بگوید او چه خواهد کرد . اگر دلش می خواست ، چه رازی را می توانست برای آبرا فاش کند؟ حالا هیچ رازی به یادش نمی آمد، جز آن رازی که هنوز نگفته بود.

دقیق ترین سؤالی که از او کرده بود به ذهنش خطور کرد. « مادر نداشتن چه جوریه؟ » واقعاً مادر نداشتن چه جوریه بود؟ این احساس مثل احساس های دیگر نبود. آه، یادش می آمد که در مدرسه موقع عید کریسمس و هنگام فارغ التحصیلی مادرهای بچه های دیگر به میهمانی می آمدند و او پنهانی گریه می کرد و آرزو می کرد مادر داشته باشد. مادر نداشتن این طوری بود.

در اطراف شهر سالیانس باتلاق هایی وجود داشتند که از آن ها انواع نی و خیزران روئیده بود و دره ریک از آن ها هزاران قورباغه زندگی می کردند. هنگام غروب صدای شان در فضا پراکنده می شد

و جز غرش آن‌ها چیز دیگری سکوت را درهم نمی‌شکست. بعد از این که رعد و برق می‌آمد ناگهان سکوت برقرار می‌شد و انسان تعجب می‌کرد. اگر صدای قورباغه‌ها در شب متوقف می‌شد، ممکن بود همه‌ی اهالی سالیانس از خواب بیدار شوند و خیال کنند صدای شدیدی می‌آید. وقتی قورباغه‌ها باهم می‌خواندند، صدای‌شان وزن و آهنگ داشت و شاید گوش آدمی این خاصیت را دارد که به صدای قورباغه‌ها وزن و آهنگ بدهد، همان‌طور که چشم آدم کاری می‌کند تا ستاره‌ها چشمک بزنند.

حالا، زیر درخت بید، هوا تقریباً تاریک شده بود. هارون نمی‌دانست آیا برای آن فکر آمادگی دارد یا نه ولی در همان لحظه آن فکر به مغزش خطور کرد.

مادرش زنده بود. بارها او را زیر زمین مجسم کرده بود که آرام و سرد بدون این که پیوسد دراز کشیده است. ولی این‌طور نبود. او باید زنده باشد، حرکت کند و حرف بزند و دستاش را تکان دهد و چشماش باز باشد. و در وسط این همه خوشی اندوهی به سراغش آمد و احساس فقدان کرد، يك فقدان وحشتناك. هارون آشفته و محزون بود. اگر مادرش زنده بود، پس پدرش دروغ می‌گفت. اگر یکی زنده بود، آن دیگری مرده بود. هارون بلند بلند همان‌طور که زیر درخت نشسته بود گفت: «مادرم مرده. قبرش تو شرق امریکا است.»

در تاریکی صورت لی را دید و حرف‌های ملایمش را شنید. لی

توانسته بود رابطه خوبی با بچه‌ها ایجاد کند . هم مورد احترام بود چون همیشه حقیقت را می گفت و هم از دروغ گفتن بدش می آمد . آن چه که منظورش بود صاف و پوست کنده برای بچه‌ها می گفت . اگر چیزی حقیقی بود یا شخص اطلاع کامل درباره اش نداشت، نباید آن را می گفت . اگر انسان حقیقتی را می دانست ولی آن را تغییر میداد و عکسش را می گفت، هم این کار و هم شخصی که این کار را می کرد مورد تنفر بود.

صدای لی گفت: « می دوم گاهی اوقات مردم از اچاری دروغ می‌کن. ولی این کار صحیح نیست. دردی که از گفتن حقیقت به وجود می‌آید خوب میشه ولی رنج تدریجی و کشنده‌ی دروغ هیچ وقت از بین نمیره. من زخمی می‌مونه که ازش خوابه می‌چکه. » و ، لی با شکیبایی و به طور تدریجی کاری کرده بود که آدام برای بچه‌ها کانون، بنیاد و جوهر حقیقت باشد .

هارون در تاریکی سرش را با بابا وری تکان داد. «ا که پدرم دروغ میگه، لی هم دروغ میگه. » کیج شده بود . کسی نبود از او بپرسد . کال دروغ می گفت ولی لی متقاعدش کرده بود که کال دروغگوی زردکی است. هارون احساس می کرد يك چیزی باید بمیرد - مادرش یا دیایش.

راه‌حلش را پیدا کرده بود. آبرا دروغ ن گفته بود. فقط آن چه را که شنیده بود به او گفته بود و پدر و مادرش هم آن را شنیده بودند.



بلند شد و مادرش را در ذهنش کشت و کوشید فراموشش کند.  
 برای خوردن شام دیر کرده بود. وقتی به خانه رسید گفت.  
 « با آبرا بودم. » بعد از شام، وقتی آدام در مندلی راحتی جدیدش  
 نشست و راهنمای سالیناس را می خواند، احساس کرد کسی دستش  
 را روی شانه اش گذاشته است، و وقتی سرش را بلند کرد، پرسید.  
 « هارون، چی شده؟ »  
 هارون گفت. « شب به خیر، پدر. »

# فصل سی و هفتم

## ۱

زمستان سالیناس سرد و مرطوب و ناراحت کننده است . شدیدترین باران‌ها می‌بارد و اگر آب رودخانه طغیان کند، مصیبتی است . در زمستان ۱۹۱۵ بارندگی بسیار زیاد بود.

افراد خانوادگی تراستک به خوبی در سالیناس مستقر شده بودند. لی که دیگر رؤیای بازکردن کتاب‌فروشی را در سر نمی‌پروراند، محل جدیدی برای خود در خانه‌ی نزدیک نانوایی ری‌نو دست و پا کرده بود. وقتی درمزرعه بود هیچ‌وقت اثاثیه‌اش را باز نمی‌کرد چون همیشه مصمم بود به جای دیگری نقل مکان کند. در این جا ، برای

اولین بار در طول زندگی اش، خانه و کاشانه ای دائمی برای خود تهیه کرده بود.

بزرگترین اتاق خواب که نزدیک دربیرونی بود نصیبش شد. حالا کم کم پس اندازش را خرج می کرد. قبلاً پولش را بیهوده هدر نمی داد چون همه ی آن ها را برای کتاب فروشی اش کنار گذاشته بود. ولی حالا برای خودش تخت خواب و میز مطالعه خریده، کتابخانه زده و کتاب هایش را در قفسه ها گذاشته بود. يك قالیچه ی نرم خرید و عکس هایی به دیوار زد. بهترین چراغ مطالعه که گیرش آمد خرید و يك صندلی راحت و نرم بغلش گذاشت. و بالاخره يك ماشین تحریر خرید و شروع به یاد گرفتن ماشین نویسی کرد.

دیگر قناعت نمی کرد و هر چه داشت خرج خانه ی تراسک می کرد و البته آدام در این مورد با او مخالفتی نداشت. يك اجاق گازی، برق و تلفن برای خانه دست و پا کرد. تا می توانست پول های آدام را خرج می کرد - مبلتان جدید، فرش های نو، و آبگرمکن گازی و یخچال بزرگمی تهیه کرد. در مدت کوتاهی آن چنان به خانه ی آدام رسید که خانه ای به همجهزی این خانه در سالیناس پیدا نمی شد. لی کارهایش را این چنین برای آدام توجیه می کرد. « شما خیلی پول دارید. خجالت آورده که از بوتون لذت ببرین. »

آدام بالحن اعتراض آمیزی گفت. « من کله ای ندارم. فقط دلم میخواهد به چیز دیگه ام بخرم. حالا میگی چی بخرم ؟ »

« چرا به مغازه‌ی آلات موسیقی فروشی لوگان نمیرین و به یکی از اذن گرامافنای جدید گوش نمیدین؟ »

آدام گفت: « فکر می‌کنم این کارو بکنم. » و يك گرامافن خیلی قدیمی خرید و مرتباً به مغازه سر میزد تا ببیند چه صفحات جدیدی رسیده است.

همان‌طور که قرن بیستم از هر لحاظی پیشرفت می‌کرد، در روحیه‌ی آدام هم دگرگونی‌هایی ایجاد شد و از لاک خودش بیرون آمد. مجله‌های آتلانتيك و ناشنال جئوگرافيك را آهسته شد. مرتباً به خانواده‌های میسون و الکس<sup>۱</sup> سر میزد. بهنجال جدید خیلی توجهش را به خود جلب کرده بود. کتابچه‌ای در مورد سرد کردن مواد غذایی خرید و شروع به مطالعه‌اش کرد. در حقیقت آدام به کار نیاز داشت. از خواب گرانس بر خاسته بود و می‌خواست کاری انجام دهد.

به‌لی گفت: « فکر می‌کنم می‌خوام دنبال کار و کاسبی برم. »

« شما احتیاجی ندارین برین. به اندازه کافی پول دارین. »

« ولی دلم می‌خواد به کاری بکنم. »

لی گفت: « این فرقی کنه. می‌دوین چی کار می‌خواین بکنین؟ »

فکر نمی‌کنم بتونین تو کارای تجارتی موفق شین. »

« چرا نه؟ »

لی گفت. « فقط فکر شو کردم. »

« بین، لی، می‌خوام به مقاله بخوی. نوش نوشته در سیریه جسد به مامونو از زیر زمین در آوردن. هزاران سال زیر یخ بوده و گوشتش هنوز سالمه. »

لی تبسمی کرد و گفت. « منه این که عقلتون پاره سنگ برداشته. تو اون فنجونای کوچیک که تو یخچال چه گذاشتی؟ »  
« چیزای مختلف. »

« حالا فهمیدم! بعضی از این فنجونا بوی بدی میدن. »  
آدام گفت. « این به فکریه که نمی‌تویم از کله‌ام خارج کنم. همش خیال می‌کنم هر چیزی تو یخچال بمونه نمی‌کنده. »  
لی گفت. « دیگه قرار نبود تو یخچال مون گوشت ماموت نگهداری کنیم. »

اگر هزاران عقیده به مغز آدام خطور می‌کرد، مانند سام هامیلتون همه‌اش را فراموش می‌کرد و فقط یکی در خاطرش باقی می‌ماند. ماموت یخ‌زده همیشه در ذهنش بود. فنجان‌های کوچک میوه، شیرینی، تکه‌های گوشت، چه پخته و چه خام هنوز در یخچال بودند. هر کتابی که در مورد میکروب‌ها و باکتری‌ها بود خرید و هر مجله یا مقاله‌ای چاپ شده‌ای را که کمی جنبه‌ی علمی داشت تهیه کرد و ذهنش همیشه مشغول این مسائل بود.

در شهر سالیانس شرکت یخچال‌سازی کوچکی وجود داشت.

این شرکت بزرگ نبود ولی می توانست به چند خانه یخچال بفرستد و مغازه های بستنی فروشی را از این لحاظ تأمین کند. اسب ها هر روز واگن حامل یخ را در جاده به حرکت درمی آوردند.

آدام به این کارخانه سری زد و طولی نکشید که فنجان های کوچک را به سردخانه ها منتقل کرد. با تمام وجودش آرزو می کرد که سام هامیلتون زنده بود تا باهمدیگر در مورد سرما بحث کنند. با خود فکرمی کرد اگر سام زنده بود تمام اطلاعات را فوراً به دست می آورد. يك بعد از ظهر بارانی آدام، در حالی که درباره سام هامیلتون فکر می کرد، داشت به خانه برمی گشت که ویل هامیلتون را دید دارد به پیاله فروشی آبوت هاوس میرود. تعقیبش کرد و پشت بار کنارش تکیه داد و گفت. « چرا به شب نیای باهم شام بخوریم؟ »

ویل گفت. « دلم می خواد. حالا سرم شلوغه چون دارم به معامله انجام میدم. اگه سر موعد نمومش کنم به سر بهت میزنم. مگه اتفاق مهمی افتاده؟ »

« نمی دونم. داشتم به فکری می کردم و خواستم نظرتو بدویم. » ویل هامیلتون تقریباً از هر مسالهی تجاری که در کشور اتفاق می افتاد اطلاع حاصل می کرد. اگر به یادش نمی آمد که آدام ثروتمند است می توانست به نحوی از آن بگذرد. داشتن يك عقیده فقط يك جنبه ی قضیه بود و اگر پول نقد فوراً حاضر می شد جنبه ی دیگر قضیه هم درست می شد. پرسید. « حاضر نیستی مزرعه تو با قیمت مناسب بفروشی؟ »

« بیچه‌ها، مخصوصاً کال، از مزرعه خوششون می‌آد. فکر می‌کنم می‌خوام اونو داشته باشم. »

« من می‌تونم سر و سامونش بدم. »

« نه، اونو اجاره‌اش دادم، پول مالیاتش درمیاد. می‌خوام نگهش دارم. »

ویل گفت. « اگه امشب شام لیم، شاید بتونم بعداً سری بهت بزنم. »

ویل هامیلتون یک سوداگر واقعی بود. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست در کلاش چه پیشرفت‌هایی کرده است، ولی همه می‌گفتند او مرد زیرک و سبباً ثروتمندی است. روشش این بود که همیشه خودش را سرگرم و مشغول نگهدارد.

تنها در آبوت‌هاوس شام خورد. بعد از مدتی قدم زنان به طرف خیابان سانترال رفت و زنک خانه‌ی آدام تراسک را به صدا درآورد. بیچه‌ها به خواب رفته بودند. لی در حالی که سبد خیاطی در کنارش قرار داشت نشسته بود و جوراب‌های بلند مشکی را که دو قلوها در مدرسه می‌پوشیدند وصله می‌کرد. آدام مشغول خواندن مجله‌ی ساینسیفیک آمریکن بود. ویل وارد شد و آدام به او تعارف کرد بنشیند. لی یک ظرف قهوه آورد و بعد رفت و به وصله کردن جوراب‌ها ادامه داد.

ویل خودش را در سندی جمع‌وجور کرد، یک سیکار برگ

درشت سیاه از جیش در آورد و آن را روشن کرد و منتظر ماند تا آدم حرف‌هایش را شروع کند.

آدم گفت: « هوا مدتی خوب شده. حال مادرت چطوره؟ »  
 « خیلی خوبه. هر روز جوون‌تر میشه. بچه‌هام دارن بزرگ میشن. »

« آره، دارن بزرگ میشن. کال می‌خواد در نمایشنامه‌ای که تومدرسه اجرا میشه شرکت کنه. اون بازیگر خوبییه. هارون شا کرد واقعاً ممتازیه. کال می‌خواد کشاورزی کنه. »

« اگه قدم درست بردارین اشکالی نداره. مملکت به کشاورزی جوون احتیاج داره. » ویل بای بی‌قراری منتظر بود. نمی‌دانست آدم واقعاً پولدار است یا درمورد ثروتش اغراق شده. آیا آدم آماده‌ی پول قرض کردن بود؟ ویل در مغزش با سرعت محاسبه می‌کرد حاضر است چقدر پول خرج مزرعه‌ی تراسک بکند و در عوض چقدر روی مزرعه وام بگیرد. محاسبات درست از آب دریا آمد و بهره کافی نبود. و آدم هنوز پیشنهادی نکرده بود. ویل با بی‌قراری گفت: « نمی‌تونم زیاد بموم. به یکی قول دادم امشب اولو بینم. »

آدم گفت: « یه فنجون دیگه قهوه بخور. »  
 « نه، متشکرم. اگه بخورم دیگه خوابم نمی‌بره. کاری باهام داشتی که گفتی واسه دیدمت پیام؟ »  
 آدم گفت: « داشتم فکر پدرتو می‌کردم و یه مرتبه به نظرم



رسید می‌خوام بایکی از هامیلتونا صحبت کنم. «  
 ویل کمی درصندلی‌اش لم‌داد و گفت. «اون خیلی حرف‌میزد.»  
 آدام گفت. «اون تو نست بیچه‌های خوبی به‌جا بذاره.»  
 لی سرش را بالا کرد و گفت. «شاید مجلس آراترین شخص تو  
 دنیا کسیه که می‌ذاره دیگران حرف بزین.»  
 ویل گفت. «می‌دوسی، واسم خنده‌داره که این جو ری حرف  
 می‌زنی. یادم می‌آد چه جو ری انگلیسی رو به لهجه‌ی چینی حرف می‌زدی.»  
 لی گفت. «آره، اکه این کارو می‌کردم فقط به‌خاطر غرورم  
 بود.» لبخندی به آدام زد و به ویل گفت. «شنیدی تومیسیریه یه ماموت  
 از تو بخا در آوردن؟ صد هزار سال زیر یخ بوده و کوشتش هنوز  
 تازه‌ست.»

«ماموت؟»

«آره، تقریباً. یه نوعی فیل که مدتهاست نژادش ازین رفته.»  
 «کوشتش هنوز تازه بود؟»

لی گفت. «مته گوشت خوک خوشمزه بود.» و بعد کلوله‌ی  
 جویی را زیر زانوی پاره‌ی يك جوراب مشکی هل داد.  
 ویل گفت. «خیلی جالبه.»

آدام خندید و گفت. «لی هنوز تنوخته عقیده‌مو عوض کنه ولی  
 بنظرم تصمیمو گرفتم. مساله‌رو واسه این پیش کشیدم که از ییکار  
 نشستن خسته شدم. می‌خوام یه کاری بکنم که دقتو بگیره.»

« چرا زراعت نمی کنی؟ »

« نه، ازاين كار خوشم نميآد. مي دوني، ويل، من منه كسي كه دبال كار مي كرده نيستم. من دبال سر گرمي مي كردم. به كار احتياجي ندارم. »

ويل ديگر احتياط را كنار گذاشت و گفت. « خب، بگو بينم چي كار مي نويم و است بكنم؟ »

« فكر كردم خوبه باهات مشورت كنم و نظر تو پيرسم چون تو در كاراي تجارتي تجربه داري. »

ويل گفت. « البته. هر كاري از دستم برياد مي كنم. »

آدام گفت. « مدتيه كه توجهم به يخ سازي جلب شده. فكري به نظرم رسيده كه مي نويم ازش دست بكنم. حتي خوابشم مي بينم. هيچ فكري تابحال منو اين قدر درگير نكرده بود. فكر خوييه ولي هنوز نميشه اجراش كرد. »

ويل درصندلي اش جابه جا شد و گفت. « اجراش كن - سيگار برگ مي كشي؟ »

آدام توجهي به حرفش نكرد و ادامه داد. « تمام مملكت در حال تحول. مردم ديگه نمي خوان منه سابق زندگي كنن. مي دوني تو زمستون كجاي امريكا پر فعال بيشتري فروش مير؟ »

« نه. كجا؟ »

« شهر نيويورك. اينو تو روزنامه خوندم. فكر نمي كني تو

جاهای سردسیر مردم توزمستون چیزای لایاب مته - نخود و کاهو و گل کلم می‌خوان؟ در بیشتر جاهای امریکا ماهها می‌گذره و مردم از این جور چیزا گیرشون نمی‌آد. اما این جا، تودره سالیناس، ماچهار فصل از این جور چیزا می‌کاریم.»

ویل گفت. «آره، درسته. حالاچی می‌خوای بگی؟»

«لی منو وادار کرد به یخچال کنده بخرم و در نتیجه توجهم جلب شد. انواع سبزیجاتو توش گذاشتم. بعد جاهشونو عوض کردم. میدونی، ویل، اگه یخو ریز کنی و کله‌ی کاهورو بایخ تو کاغذ مومی پیچی، سه هفته تو یخچال می‌مونه و هر وقت بخوای اولو بخوری ترو تازه اس.»

ویل محتاطانه گفت. «ادامه‌اش بده.»

«خب، میدونی که راه آهن واکنای مخصوص حمل میوه ساخته. رفتم و به نگاهی بهشون انداختم. اونا خیلی مناسبن. میدونی درست وسط زمستون ما می‌تویم به شرق امریکا کاهو بفرستیم؟»

ویل پرسید. «از کجا می‌خوای شروع کنی؟»

«داشتم فکر می‌کردم کار خونه‌ی یخ سالیناسو بخرم و بعد همون طور که گفتم سبزیجات منجمد به جاهای دیگه بفرستم.»

«این که خیلی خرج برمیداده.»

آدام گفت. «منم خیلی پول دارم.»

ویل هامیلتون باعصبانیت لبش را کشید و گفت. «حالا چطور

شد پای من پیش کشیده شد؟»

«منظورتو نمی فهمم.»

ویل گفت: «می دوستی، وقتی به نفر باهام مشورت می کنه، مطمئنم که نمی خواد بدو نه نظرم چیه. اون فقط می خواد من باهاش موافقت بکنم. و اگه بخوام دوستی مو باهاش ادامه بدم بهش میکم درست میکه. ولی من تو رو دوست دارم و تو دوست خانوادگی مون هستی، بنابراین مجبورم فضولی کنم.»

لی جوراب ها و سبد خیاطی اش را روی کف اتاق گذاشت و عینکش را عوض کرد.

آدام با تعرض گفت: «چرا ناراحت شدی؟»

ویل گفت: «تمام افراد خانواده ام مخترع بودن. موقع خوردن صبحونه صحبت اختراع می شد. به جای صبحونه اختراع می خوردیم. اون قند فرضیه واسه اختراع داشتیم که یادمون میرفت پول دربیاریم و شکمونو سیر کنیم. وقتی به خرده پیشرفت می کردیم، پدرم، یا نام اختراعشو به ثبت میرسوند. جز مادرم، من تنها عضو خانواده بودم که فرضیه ای واسه اختراع نداشتم، ولی من تنها کسی هستم که توست پول دربیاره. نام می خواست به دیگران کمک کنه و به منی از عقایدش شبیه عقاید سوسیالیستا بود. اگه می خواهی بهم بگی سود بردن داست مهم نیست، این ظرف قهوه رو پرت می کنم تو سرت.»

«خب، میدونی که سود واسم زیاد مهم نیست.»

«آدام، بهتره دست از این کار برداری. من بازم فضولی کردم. اگه دلت میخواد چل پنجاه هزار دلار ضرر بکشی، برو همون کاری که گفتی بکن. ولی حقیقتش اینه که اشتباه می کنی. بهتره فراموش کنی.»

«مکه عقیده‌ام چه اشکالی داره؟»

«همش اشکاله. مردم شرق امریکا عادت ندارن زمستونا سبزی بخورن. اونا سبزیاتو نمی‌خرن. واگنات متوقف میشه و ضرر می‌کنی. بازار حساب و کتابی داره. خدای من! وقتی بچه‌ها تو کارای تجارتی دخالت می‌کنن خنده‌ام می‌گیره.»

آدام آهی کشید و گفت: «اگه حرفات درست باشه پس سام هامیلتون چنایتکار بوده.»

«خب، اون بابام بود و من دوش داشتم ولی ای کاش دست از سر اون فرضیه‌هاش برمی‌داشت.» ویل به آدام نگاه کرد و دید خیلی متعجب شده است و از حرف‌های خودش احساس شرمساری کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت: «من نمی‌خوام خانواده خودمو دست کم بگیرم، به نظرم اونا آدمای خوبی بودن. ولی هنوز سر حرف خودم وایستادم. دست از ین بازی بردار.»

آدام آهسته سرش را به طرف لی برگرداند و گفت: «از اون پای لیمو که بعد از شام خوردیم چیزی هم زیاد اومده؟»

لی گفت: «فکر نمی‌کنم. بنظرم صدای موش از آشپزخانه

میآد! واکه دوقلواها پای لیمورا خورده باشند، فردا بالش هاشون بوی لیمو میده. ازاون بطری ویسکی تون فقط نصفش موند.»

«راست میگی؟ بیار بخوریم.»

ویل گفت. «خیلی به هیجان اومدم.» و سعی کرد بخندد. بعد گفت. «مشروب حالو جا میآره.» صورتش قرمز بود و صدایش به زحمت از گلوش درمیآمد. گفت. «دارم خیلی چاق میشم.»

دولیوان مشروب خورد و آرام شد. درحالی که راحت روی صندلی لم داده بود به آدام گفت. «ارزش بعضی چیزا هیچ وقت عوض نمیشه. اکه می خوای رو چیزی سرمایه گذاری کنی باید اول اوضاع دیارو بسنجی. این جنگی که تواردیاست مدت زیادی طول می کشه. و جنگ باعث میشه مردم کرسنگی بکشن. درست نمی دوم ولی بعید نیست ما دارد جنگ بشیم. من از این ویلسون خوشم نیآد - همش حرف میزنه و فرضیه ارائه میده. و اکه ما دارد جنگ بشیم میشه ثروت هنگفتی از راه فروش مواد غذایی فاسد شدنی به دست آورد. چرا به جای کاهو برنج و کندم و ذرت و لوبیا به شرق امریکا صادر نمی کنی؟ لازم نیست اوتارو تو سردخونه گذاشت. اوتا خراب نمیشن و می تونن غذای خوبی واسه مردم باشن. اکه تو زمینت لوبیا بکاری و بعد اوتارو ابار کنی، بچه هات دیگه نگران آینده نمیشن. قیمت لوبیا حالا در حدود سه سنت بالا رفته. اکه ما وارد جنگ بشیم، تا ده

سنتم ممکنه بالا بره. ولویای خشك همیشه آمادی عرضه شدن به بازاره.  
اگه می‌خوای سود ببری، لویا بکار.»

وقتی ویل از آن جارفت احساس راحتی می‌کرد. دیگر خجالت  
نمی‌کشید و مطمئن بود آدم را خوب راهنمایی کرده است.

بعد از این که ویل رفت لی یك سوم پای لیمورا آورد و آن را  
دو قسمت کرد و گفت. «ویل داره خیلی چاق میشه.»  
آدام با خود فکر می‌کرد. «من فقط خواستم بهش بگم می‌خوام  
یه کاری بکنم.»

«کارخونه‌ی یخ چطور شد؟»

«به نظرم اونو می‌خرم.»

لی گفت. «لوییام می‌تولین بکارین.»

## ۲

اواخر آن سال آدم شروع به کار کرد. هم از لحاظ محلی و هم از لحاظ بین‌المللی آن سال استثنایی بود. هنوز کارش را شروع نکرده بود که تجار ازاد به عنوان آینده نگری خوب با فکری مترقی یاد کردند. حرکت شش واکن کاهو که درینج بسته بندی شده بود انعکاس کشوری پیدا کرد. اعضای اتاق بازرگانی هنگام حرکت قطار حضور داشتند. روی واکن ها اعلانات بزرگی زده بودند که روی شان نوشته شده بود، «کاهوی دره ی سالیانس». وای هیچ کس حاضر نبود در این پروژه سرمایه گذاری کند.

آدم آن چنان بی رویی در خود دید که قبلاً نظیرش را بیافته بود.



جمع کردن، نمیز کردن و بایخ بسته بندی کردن و گذاشتن کاهوها درواکن کار سختی بود. هیچ وسیله ای برای این کار وجود نداشت. همه چیز را می بایست از اول شروع کرد. خیلی ها به استخدام درآمدند و به آن ها آموزش داده شد تا بتوانند کار را به عهده بگیرند. همه راه و چاه را نشان میدادند ولی هیچ کس کمکی نمی کرد. دیگران تخمین زده بودند که آدام ثروت هنگفتی را برای بیل به هدفش خرج کرده ولی کسی دقیقاً نمی دانست چقدر خرج کرده است. خود آدام هم نمی دانست. فقط لی می دانست.

عقیده ی آدام جالب بود. فروش کاهو را به تجاری که در نیویورک حق کمیسیون مناسبی می گرفتند واگذار کرده بودند. بعد قطار حرکت می کرد و هر کسی به خواهش میرفت و منتظر می ماند. اگر نتیجه رضایت بخش بود همه می خواستند سرمایه گذاری کنند. حتی ویل هامیلتون هم تردید کرده بود که نکند به آدام راهنمایی نادرست کرده باشد.

انگار تمام عوامل دست به دست هم داده و برضد آدام توطئه کرده بودند. وقتی قطار به ساکرامنتو رسید جاده به علت برف شدید مدت دوازده روز بسته شد و شش واگن در کناری توقف کردند و یخشان آب شد. روز سوم قطار از کوه ها گذشت و هوای ناگهان گرم شد، به طوری که چنین گرمایی در ایالت های میانی امریکا سابقه نداشت. درشیکاگو سفارش ها فاطی شدند - که البته نمی شد گفت تقصیر کسی بوده، بلکه

کاملاً اتفاقی بود - و شش واکن کاهوی آدام پنج روز دیگر در حیات متوقف شدند. همین کافی بود و یازی نیست که شرح جزئیات داده شود. آن چه به شهر نیویورک رسید شش واکن کاهوی کندیده بود که تازه مقدار زیادی پول خرج معدوم کردن آن کردید.

آدام تلگرافی را که تبار برایش فرستاده بودند خواند و در صندلی اش تکیه داد و لبخندی از روی شکیبایی زد به طوری که این لبخند عجیب همان طور بر لب هایش به جا مانده بود.

لی خودش را کنار کشید تا آدام فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشد. این خبر در سالیانس به گوش دو قلوها هم رسید. آدام احمق بود. این خیال پردازان همه چیز دان همیشه دچار درس می شوند. تبار از این که وضع را پیش بینی کرده و خود را کنار کشیده بودند به همدیگر تبریک گفتند. تاجر بودن تجربه می خواست. آن هایی که پولشان را از راه ارنیه به دست می آوردند همیشه دچار درس می شدند و اگر کسی دلیلی برای اثبات این مدعا می خواست - کافی بود ببیند آدام مزرعه اش را چگونه اداره کرده است. پول همیشه پیش عاقلان میرود. شاید این درس بزرگی برای آدام بود و البته او تولید شرکت ینخ سازی اش را دوباره بر کرد.

ویل هامیلتون به یاد می آورد نه تنها مخالف این عقیده بوده بلکه پیش بینی کرده بود در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. از این اتفاق خوشحال بود، ولی وقتی شنونده حاضر نیست راهنمایی یک تاجر با

تجربه‌ها بپذیرد، چه می‌شود کرد؟ و خدا میداند، ویل با این عقاید  
تجاری که یک‌شبه به‌مغز آدم‌های ناشی‌خطور می‌کرد زیاد برخورد  
کرده بود. به‌طور کلی به‌نظر ویل، سام هامیلتون احمق و تام هامیلتون  
هم دیوانه بود.

وقتی لی احساس کرد موقع مناسب فرا رسیده، دیگر تأمل  
نکرد. درست در بروی آدام نشست تا رگ دراست با او صحبت کند  
«حالتون چطورمه»

«خوبم.»

«شما دیگه قصد ندارین تولاك خودتون برین؟»

آدام پرسید. «واسه چی این‌فکرو می‌کنی؟»

«قیافه‌تون مثه سابق شده، انگار شباهتی خواین. ناراحتون

کردم؟»

آدام گفت. «نه، تنها چیزی که فکرمو آزار میده اینه که آیا

کاملاً در شکست شدم یا نه.»

لی گفت. «کاملاً نه. شما مزرعه‌تونو ندارین به‌اضافه‌ی نه‌هزار

دلار پول نقد.»

آدام گفت. «دو هزار دلار باید واسه دور ریختن کاهوای گندیده

بدم.»

«اینو قبلاً از پس اندازتون کم کرده بودم. بنابراین شما همون

نه‌هزار دلارو دارین.»

« مقدار زیادی پول واسه خرید ماشین جدید ینخ سازی  
 بدهکارم. »

« پول اون پرداخت شده. »

« من نه هزار دلار پول دارم؟ »

لی گفت: « به اضافه مزرحه. شاید شما بتوین کارخونه‌ی  
 ینخ سازی رو بفروشین. »

عضلات صورت آدام کشیده شد و دیگر لبخند نزد. گفت: « هنوز  
 عقیده دارم این کارو ادامه بدم. فقط حوادث مانعی پیش آورده.  
 می‌خوام کارخونه‌ی ینخ سازی رو بیکه دارم. ینخ همه چیز و نازه بیکه  
 می‌داره، وانگهی، کارخونه‌ی ینخ سازی خودش پول درمیاره. شاید  
 بتونم راه حلی پیدا کنم. »

لی گفت: « خواهش می‌کنم راه حلی پیدا نکنین که کلی  
 واستون خرج تراشی کنه. من نمی‌خوام اجاق گازمو از دست بدم. »

## ۳

دوقلوها بیشتر از همه شکست آدام را حس کردند. حالا پاتزده ساله شده بودند و چون از کودکی به آن‌ها گفته شده بود فرزندان مرد نرومندی هستند پذیرفتن این شکست برای‌شان مشکل بود. بیشتر از این ناراحت شده بودند که همه‌ی مردم از قضیه خبر داشتند. پلاکاردهای بزرگی را که روی واگن‌ها نصب شده بود با وحشت به یاد می‌آوردند. اگر تبار آدام را مسخره می‌کردند، در مدرسه هم وضع بیچه‌ها بدتر شده بود. در عرض بیست و چهار ساعت به آن‌ها «هارون و کال کاهو»، «یافقط «کله کاهو» می‌گفتند.

هارون مساله را با آبرادر میان گذاشت و به او گفت. «اوضاع دیگه خیلی عوض شده.»

آبرا بزرگه و خوشگل شده بود. همان طور که رشد می کرد  
 پستان هایش هم بالا می آمد و صورتش زیباتر می شد. زیبایی اش از حد  
 معمول بیشتر بود. قوی و از خود مطمئن و ظریف بود.  
 آبرا نگاهی به صورت لکران هارون انداخت و گفت: « چرا  
 اوضاع عوض شده؟ »

« خب، معلومه، ما ثروتمونو از دست دادیم. »  
 « هر طور می شد تو باید واسه خودت یه کار پیدا می کردی، »  
 « می دونی که من می خوام به دانشگاه برم. »  
 « هنوزم می تونی. من بهت کمک می کنم. پندت همه ی پولاشو  
 از دست داد؟ »

« نمی دونم. این طور میکن. »  
 آبرا پرسید: « اونا کی اند که این طور میکن؟ »  
 « همه. شاید بابا و مامانت نذارن تو بامن ازدواج کنی. »  
 آبرا گفت: « اگه این طوره، بهشون نمیکم. »  
 « پس تو از خودت خیلی مطمئنی. »  
 آبرا گفت: « آره، از خودم خیلی مطمئنم. حالا می خوام منو  
 بیوسی؟ »

« این جا؟ وسط خیابون؟ »  
 « چرا نه؟ »  
 « واسه این که همه می بینن. »

آبرا گفت. « منم می خوام همه ببینن. »  
 هارون گفت. « نه. من نمی خوام این جور چیزا تو محله های  
 عمومی اتفاق بیفته. »  
 آبرا در جلویش ایستاد و گفت. « خوب نگاه کن آغا جون ،  
 حالا باید منو ببوسی. »  
 « چرا؟ »

آبرا آهسته گفت. « تاهمه بدوین که من خانوم کله کاهوام. »  
 هارون با دستپاچگی صورت آبرا را بوسید و بعد او را مجبور  
 کرد کنارش بایستد و گفت. « شاید خودم باید کلك قضیه رو بکنم. »  
 « منظورت چیه؟ »

« خب ، واسه این که من لیاقت نورو ندارم. منم منه پسرای  
 دیگه می پولم. فکر می کنی متوجه تغییر رفتار بابات نشدم؟ »  
 آبرا گفت. « نودیوونه ای. » و بعد کمی اخم کرد چون خودش  
 هم این تغییر را در رفتار پدرش دیده بود.

به مفازه شیرینی فروشی بل رفتند و پشت میز نشستند. آن سال  
 رسم بود که همه آب کرفس بخورند. سال قبل همه روت بیر<sup>۱</sup> و بستنی  
 و سودا می خوردند.

آبرا در حالی که با بی بستنی و سودایش راهم میزد باخود فکر

---

۱- ROOT BEER يك نوع نوشابه که از ریشه های گیاهان مختلف به دست می آید و برای دفع تشنگی می خوردند. ۲.

می کرد چگونگی پدرش پس از شنیدن خبر ضرر آدام تغییر حالت داده است. به آبرا گفته بود: « فکر نمی کنی واسه تغییرم شده بدیست با یکی دیگه بری بیرون؟ »

« ولی من با هارون نامزد کردم. »

« نامزد کردی؟ » و بعد با عصبانیت گفت: « کجا رسمه بچه ها نامزد کنن. بهتره با چند نفر دیگه بری بیرون. تو دریا ماهیای دیگه ام پیدا میشه. »

و آبرا به یاد می آورد که اخیراً اشاره هایی به تجانس خانوادگی می شد و یک بار هم شنید پدر و مادرش غیر مستقیم می گفتند مردم بالاخره نمی توانند یک رسوایی را در دلشان بکشد دارند و بازگو نکنند. این اتفاق موقعی افتاده بود که همه جا شایع کرده بودند آدام تمام ثروتش را از دست داده است.

آبرا روی میز خم شد و گفت: « می دوی، کاری که ما واقعاً باید بکنیم اون قدر ساده است که خندها می گیره. »

« اون کار چیه؟ »

« ما می تویم دوتایی مزرعه پدرتو اداره کنیم. پدرم میگه زمینش خیلی خوبه. »

هارون فوراً گفت: « نه. »

« چرا نه؟ »

« نه من می خوام کشاورز باشم و نه تو باید زن کشاورز باشی. »



« من می‌خوام زن هارون باشم ، واسم مهم نیس اون چی کاره‌اس . »

هارون گفت. « من باید دانشگاه برم . »

آبرا دوباره گفت. « بهت کمک می‌کنم . »

« پولشو از کجا می‌آری ؟ »

« دزدی می‌کنم . »

هارون گفت . « می‌خوام از این شهر بیرون برم . همه دارن

مسخره‌ام می‌کنن . دیگه طاقتشو ندارم این‌جا بمونم . »

« اونا به زودی همه چیز و فراموش می‌کنن . »

« نه ، فراموش نمی‌کنن . من نمی‌خوام دو سال آخر دیپر ستانمو

این‌جا نموم کنم . »

« هارون ، می‌خوای از پیشم بری ؟ »

« نه . نف به این زندگی ، چرا بابام تو کارایی که وارد نیست باید

داخلت کنه ؟ »

آبرا سرزنشش کرد . « تقصیر و کردن بابات ننذاز . اگه نقشه‌ش

می‌گرفت همه بهش تعظیم می‌کردن . »

« خب ، می‌بینی که نگرفت . پدرم دراومد . سرمو نمی‌توم بلند

کنم . به خدا ازش متنفرم ! »

آبرا با محکم گفت . « هارون ، بس کن ! »

« از کجا بدویم در مورد مادرم دروغ نگفته باشه ؟ »

«صورت آبر را از عصبانیت فرمزشد و گفت. «تو باید تنبیه بشی،  
اگر مردم نمی‌دیدن خودم تنبیهت می‌کردم.» لگامی به صورت زیبای  
هارون که به علت ناراحتی تغییر شکل داده بود انداخت و غاکهان  
روشن را تغییر داد. «چرا در مورد حادثه ازش سؤال نمی‌کنی؟  
صریحاً ازش سؤال کن.»

«می‌تونم، بهت قول دادم.»

«توقفت قول‌دادی اون‌چه که بهت گفتم به کسی لگی.»

«اگر ازش بیرسم می‌خواد بدونه اونو کجا شنیدم.»

آبر فریاد زد. «باشه، دوبچه‌نهای لازم یس سر قولت  
دایستی. می‌تولی ازش سؤال کنی.»

«می‌دونم این کارو می‌کنم یانه.»

آبر گفت. «بعضی وقتا می‌خوام بکشم، ولی، هارون - من  
هاشقم. خیلی عاشقم.» از روی صندلی‌های نزدیک دستگاه سودا  
صدای خنده بلند بود. صدای آبر و هارون بلند شده بود و همسالانشان  
شنیده بودند. هارون از خجالت سرخ شد و از شدت خشم اشک در  
چشم‌اش حلقه زد. از شیرینی فروشی فرار کرد و در خیابان شروع  
به دویدن کرد.

---

I- SODA FOUNTAIN دستگاهی که از آن به وسیله‌ی شیری  
سودا بیرون می‌آید. م.

آبرا به آرامی کیفش را برداشت و دامنش را صاف کرد و دستی روی آن کشید. آهسته به سوی آقای بل رفت و پول آب کرفس را داد. موقع برگشتن جلوی بچه‌هایی که می‌خندیدند ایستاد و با خونسردی گفت: « دست از سرش بردارین . » بعد بیرون رفت و زیر لب گفت: « او، هارون، خیلی دوستت دارم. »

وقتی به خیابان رسید شروع به دویدن کرد تا به هارون برسد، ولی نمی‌توانست پیدایش کند. به خانه‌اش تلفن زد. لی گفت که هارون به‌خانه نیامده است. ولی هارون در اتاق خوابش بود، تمام وجودش را خشم فرا گرفته بود - لی دیده بود او چگونه بدون سر و صدا وارد اتاق خوابش شده و در را پشت سرش بسته بود.

آبرا در خیابان‌های سالیانس بالا و پایین میرفت تا مگر او را پیدا کند. با او قهر بود، ولی به طرز عجیبی احساس تنهایی می‌کرد. هارون تا کنون از دستش این چنین فرار نکرده بود. آبرا دیگر شهامت تنها ماندن را نداشت.

کال مجبور بود با تنهایی خو کند. مدت کوتاهی کوشید به آبرا و هارون به پیوندد ولی آن‌ها از کال خوششان نمی‌آمد. احساس حسادت می‌کرد و می‌کوشید توجه دختر را به خودش جلب کند ولی فایده‌ای نداشت.

درس‌ها برایش ساده بود ولی علاقه چندانی به آن‌ها نداشت.

هارون می‌بایست برای یاد گرفتن بیشتر زحمت بکشد و وقتی چیزی یاد می‌گرفت خیلی احساس رضایت می‌کرد. از یاد گرفتن خوشش می‌آمد و احترام زیادی برای این کار قائل بود. کال تنبلی می‌کرد و در فعالیت‌ها و مسابقات ورزشی مدرسه شرکت نمی‌کرد. بی‌قراری روز افزونش باعث می‌شد شب‌ها بیرون برود. قدش بلند و باریک شده بود و مرموز به نظر می‌رسید.

# فصل سی و هشتم

## ۱

کال تا آنجایی که به خاطر می آورد مانند هر کسی مشتاق محبت و نوازش بود. اگر او تنها فرزند خانواده بود و یا اگر هارون شخصیت دیگری داشت، کال امکان داشت به راحتی و به طور طبیعی با دیگران معاشرت کند. ولی مردم به علت زیبایی و سادگی فوراً به هارون گردیده می شدند. طبیعتاً کال برای جلب توجه و محبت فقط از تنها راهی که می دانست رقابت می کرد - یعنی با تقلید کردن از هارون. ولی آنچه باعث می شد دیگران به هارون موطلائی جذاب کشیده

شوند باعث سوءظن و ناراحتی نسبت به کال سیه چرده و چشم دریده می شد. و چون کال مظاهر می کرد، مردم به کارهایش مشکوک می شدند. اگر کال و هارون هر دو یک چیز می گفتند و یا یک کار انجام میدادند، حرف یا کار هارون پذیرفته می شد در حالی که کال مورد انتقاد قرار می گرفت.

اگر با اوازش کردن دعاغ يك توله سگ می توان شرمندعاش کرد با گفتن چند حرف انتقادی می توان کاملاً باعث خجالت يك پسر بچه شد. در حالی که توله سگ خودش را به زمین می اندازد و غلت میزند، يك پسر بچه ممکن است خجالتش را زیر پوشی از بی قیدی یا مظاهر، یا در خود فرو گرفتن پنهان کند. و هنگامی که مطرود واقع شد، در جایی هم که مطرود بیست چنین احساسی به او دست میدهد و یا انتظار دارد مردم با او این چنین رفتار کنند.

این روند در کال چنان طولانی و تدریجی بود که خودش متوجهش نمی شد. دور خود دیواری کشیده بود و چنان به آن اطمینان داشت که می توانست در مقابل دنیا به داخل آن پناه ببرد. تنها کسانی که می توانستند به داخل این دیوار نفوذ کنند، هارون و، لی و مخصوصاً آدم بود. شاید وقتی پدرش متوجه او نبود، احساس امنیت می کرد. اگر اصلاً به او توجه نمی شد برایش بهتر بود تا این که مورد توجه خصمانه قرار گیرد.

وقتی کال خیلی کوچک بود دازی را کشف کرد. اگر آرام

به جایی که پدرش نشسته بود نزدیک می شد و کمی به زانویش تکیه میداد، دست آدام خود بخود بلند می شد و انگشتانش شانه ی کال را نوازش میداد. احتمال داشت آدام خودش متوجه نشود این کار را کرده است ولی این نوازش چنان توفان شدیدی از احساسات در او به وجود می آورد که این خوشی را در دل نگاه می داشت تا در هنگام ضرورت آن را به کار برد. ابراز علاقه ی دیگران اثری جادویی داشت چون مظهر لطف و محبت بود.

با تغییر محیط چیزی عوض نمی شود. در سالیانس هم مانند کینگکستی کال دوستان زیادی نداشت. آشنایانی داشت که محبتش کنند ولی دوستی به معنای واقعی نداشت. تنها زندگی می کرد و تنها راه میرفت.



## ۲

اگر هم لی می‌دانست کال شبها از خانه بیرون می‌رود و دیر وقت برمی‌گردد، به‌روی خودش نمی‌آورد، چون نمی‌توانست در این مورد کاری بکند. پلیس‌های شبگرد گاهی او را می‌دیدند که دارد تنها قدم می‌زند. کلاتر هاینز من در این باره بامسئول حضور و غیاب مدرسه صحبت کرد و او گفت کال نه تنها مرتباً سر کلاس حاضر می‌شود بلکه در حقیقت شاگرد خوبی هم هست. کلاتر البته آدام را می‌شناخت و چون کال پنجره‌ای را شکسته و مزاحمتی ایجاد کرده بود به پاسبان‌ها گفت از دور مواظبش باشند ولی تا مشکلی پیش نیامده کاری به کارش نداشته باشند.

یک شب تام و امن پیر جلوی کال را گرفت و پرسید: چرا شبها



این قند بیرون پرسه میزنی؟

کال باحالتی تدافعی گفت. « من که مزاحم کسی نیستم. »  
 دمی دوم مزاحم کسی نیستی ولی حالا باید خونه ات توروختن خواب  
 باشی. »

کال گفت. « خوابم نمیآد. » ولی این حرفش برای تام پیرمفهوم می  
 داشت چون شبی در زسد کی اش نبود که احساس خواب آلودگی  
 نکند. کال گفت قماربازی چینی ها را در مرحله شان تماشا کرده ولی در  
 بازی شرکت نکرده است. برای تام وامن این جور چیزها مانند هر  
 چیز ساده دیگری جنبه اسرار آمیز داشت و ترجیح میداد در این امور  
 مداخله نکند.

کال در گردش های شبانه اش اغلب، صحبت هایی را که میان لی  
 و آدام در مزرعه رد و بدل می شد به یاد می آورد. می خواست حقیقت را  
 بداند ولی اطلاعاتش در این مورد تدبیراً کسب می شد؛ مثلاً چیز هایی  
 که در خیابان می شنید و پیچ پیچ های سالن بلیارد. اگر هارون این  
 حرف ها را می شنید توجهی نمی کرد ولی کال با دقت به آن ها گوش  
 میداد. می دانست مادرش نمرده است. از صحبت هایی که در این مورد با  
 هارون کرده بود می دانست برادرش از پیدا کردن مادرشان خوشش  
 نمی آید.

یک شب بر حسب تصادف کال با راییت هولمن که مشروب مفصلی  
 در سان آردو خورده و بعد به شهر برگشته بود برخورد کرد. راییت

به رسم دهائی هایی که وقتی با آشنایی در جای غریبی بر خورد می کنند، با او سلام علیک گرمی کرد. راییت که هنوز هم شیشه‌ی مشروب در دستش بود و در کوچه‌ی پشت خانه‌ی آبیوت داشت از آن می خورد، همه‌ی خبرها را به کال داد. قسمتی از زمینش را با قیمت بسیار خوبی فروخته بود و حالا به سالیانس آمده بود که جشن بگیرد و این جشن برایش خیلی مهم بود. حالا می خواست سری به دو سیی خانه بزند و به آن‌ها نشان دهد که یک مرد چه کار می تواند بکند.

کال آرام کنش نشست و به حرف هایش گوش داد. وقتی شیشه تقریباً از ویسکی خالی شد کال فوراً دفت وازلویی اشنا بدر خواست تا برای راییت ویسکی بخرد. راییت شیشه‌ی خالی اش را زمین گذاشت و وقتی آن را دوباره بلند کرد پر بود.

گفت: «عجیبه، فکر کردم فقط یه پیموه ویسکی دارم. حالا می بینم پر.»

وقتی نصف شیشه‌ی دوم را سر کشید دیگر یادش رفته بود کال چه کسی است و چند سال دارد. فقط یادش بود که همراهش دوست بسیار صمیمی و قدیمی اش است.

گفت: «جودج، بذار بهت بگم، اگه واسم یه خرده بیشتر مشروب تهیه کنی دو تایی به فاحشه خونه میریم. بهم نگو پول ندارم. من امشب جشن گرفتم. بهت گفتم چل جویب. زمین فروختم. نمیشد تعریفی نداشت.»